

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: روز سبزه‌راغ

نام نویسنده: کارل بروکنر

نام مترجم: سید ابوالقاسم سجادر

تعداد صفحات: ۱۹۵ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کارل پروکنو

روز بمباران

ویراسته مزده علی نژاد

ترجمه سید ابوالقاسم سجادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کارل بروکنر

روز بمباران

ترجمه سید ابوالقاسم سجادی

ویراسته مزده علی نژاد



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بروکنتر، تهر
دوژ سپاردان
ترجمه: سید ابوالقاسم سجادی
ویراسته: مزدا علی‌نژاد
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۶۶۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فهرست

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۱	مقدمه مؤلف
۱۵	فصل یکم
۲۴	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۵۲	فصل چهارم
۶۲	فصل پنجم
۷۱	فصل ششم
۸۵	فصل هفتم
۹۳	فصل هشتم
۱۰۴	فصل نهم
۱۰۶	فصل دهم
۱۱۹	فصل یازدهم
۱۲۷	فصل دوازدهم
۱۳۸	فصل سیزدهم
۱۵۱	فصل چهاردهم
۱۶۱	فصل پانزدهم
۱۶۷	فصل شانزدهم
۱۷۹	فصل هجدهم
۱۹۲	فصل نوزدهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



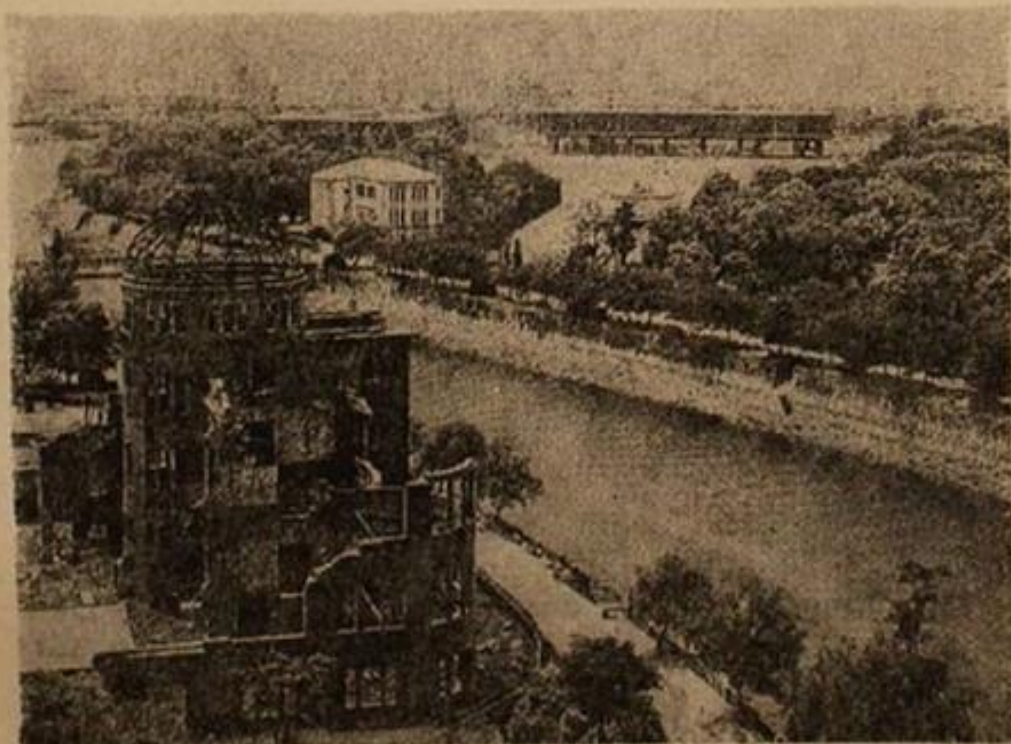
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بارک یادبود صلح در هیروشیما که در گوشه‌ای از آن بنای
مدور و مخروطی وجود دارد که نشانگر انفجار
بمب اتمی در سال ۱۹۴۵ می‌باشد.

۶۰۱
۶۱۱
۷۲۱
۸۶۱
۱۶۱
۱۸۱
۷۹۱
۶۷۱
۶۲۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دو جایزه به این کتاب تعلق گرفته است،

الف، جایزه ملی نوجوانان استرالیا.
ب: جایزه شهر وین به عنوان بهترین کتاب
برای نوجوانان.
اولین چاپ در ۱۹۶۲ میلادی و سپس هشت بار
تجدید چاپ گردیده است.
ترجمه این کتاب را به دوست و همکار شهیدم،
علی فرشاد تقدیم می‌کنم که در نبرد بوستان،
قدم بر مین‌های دشمن نهاد و همچون سرو
ایستاد مرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مقدمه

اسپریالیسم غارتگر و جنایت پیشه است، و سرکرده اسپریالیستها - آمریکا - از همه متجاوزتر است. اسپریالیسم برای چپاول به تعدی و جنگ و زورگویی متوسل می‌شود و این کار نیاز به اسلحه دارد. این قدرت شیطانی از آغاز پیدایش خود همواره کوشیده است که به سلاحهای سرگبارتر و کشفده‌تر دست یابد، تا در رویارویی با جنبشهای انقلابی و سرکوب مستضعفان جهان بهتر بتواند اراده پولادین آنان را در هم شکند. بدین منظور اسپریالیسم آمریکا «شیطان بزرگ» ۳۹ سال قبل نخستین بمب اتمی را ساخت، و به دنبال آن انواع سلاحهای اتمی و غیر اتمی نیز در خدمت به همین هدف شوم ساخته شد.



آمریکا این قدرت پوشالی و مسخ، جنایتکاران را می‌پرورد و بر ضد بشریت بکار می‌گیرد و جنگهای ناخواسته (نظیر جنگ ایران و عراق، جنگهای داخلی لبنان، و...) برهاسی کند و آشکارا حقوق حقه ملت‌های تحت ستم را پایمال می‌سازد. در قلموس اسپریالیسم جنگ واژه‌ای مقدس است که از طرفی با فروش اسلحه و مهمات میلیونها دلار به جیب می‌زند و از سوی دیگر نیروی جوان و سازنده جامعه انقلابی را معلول و لابلو می‌سازد. همچنانکه دانش از نظر آنها حربه‌ای است جهت سرکوب ملت‌های در بند. اینجاست که وقتی از «کوهن» دانشمند خود فروخته و بی‌ایمان آمریکایی، مخترع بمب لوترونی می‌پرسند، چه انگیزه‌ای باعث اختراع چنین سلاح سرگباری شده است، بی‌شرمانه پاسخ می‌دهد: اختراع من از آن جهت بی‌نظیر است که فقط انسانها را نابود می‌کند و به ساختمانها و اشیاء آسیبی نمی‌رساند. از آن گذشته، تمام سربازان دشمن طی چند لحظه فلج می‌شوند. تشعشعات بر سیستم مرکزی اعصاب تأثیر می‌گذارد و در نتیجه سربازان نمی‌توانند به جنگ

1. Kohen



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ادامه دهند. در منطقه‌ای وسیعتر تشعشعات برآمده و روده و دیگر قسمت‌های درولی بدن اثر می‌گذارد و سبب بروز تهوع، اسهال و... می‌شوند. اکثر سربازان خیلی زود خواهند مرد. کسانی که خیلی نزدیک به انفجار باشند، شوکه می‌شوند و پس از چند لحظه می‌میرند.

آری، امپریالیسم دشمن قسم خورده مستضعفان جهان است و داستان «روز بمباران» نیز برگی از پرونده‌ی قطور او نسبت به ستمدیدگان تاریخ می‌باشد. ناگفته نماند که واژه «ستمدیده» در حق قربانیان این جنایت هولناک رواست، نه حکومت ژاپن، چون زاساداران ژاپنی همچنان که امروز در خدمت به اربابان امریکایی خویش کمر بسته‌اند، آن روزها نیز (دوران جنگ دوم جهانی) همست و یار فاشیست‌های هیتلری بودند و سودای حکومت جهانی در سر می‌پروراندند. و مردم بیچاره و جنگ زده ژاپن برای ارضای حس قدرت طلبی حکمرانان ظالم آن روز بهای سنگینی پرداختند. و سرانجام دولت متحد فاشیست‌های نازی، در ۱۱ شهریور همان سال سند تسلیم خود را امضا کرد.

□

این حادثه شوم شکست سیاسی و اخلاقی بزرگی برای امریکا بود. مردم جهان و لیز ژاپنیها مرکز هیروشیما و ناگازاکی را فراسوش نخواهند کرد و به جهانخواران اجازه نخواهند داد با توسعه سلاحهای کشنده هسته‌ای بشریت را به نابودی بکشانند.

(والسلام) مترجم



مقدمه مؤلف

انفجار بمب اتمی در هیروشیما، نه تنها زندگی سادا کو، بلکه زندگی همه انسانها را دگرگون ساخت. سادا کو دخترک لاغر اندامی است که با پدر، مادر و برادر بزرگترش در هیروشیما زندگی می‌کند. البته لاغری اش ناشی از تغذیه نامناسب و کمبود مواد غذایی است، با این وجود صورت گوشتاوی او نشانی از کودکی اوست.

در ششم اوت ۱۹۴۵ سادا کو و برادرش به سردسی که در صف غذا در بیرون وزارتخانه ایستاده اند می‌پیوندند، اما سادا کو ضعیفتر از آن است که بتواند در صف بایستد و جیره غذایی اش را بگیرد. بنابراین برادرش تصمیم می‌گیرد او را به خانه بازگرداند.

در بین راه به قصد آب‌تنی در دریاچه توقف می‌کنند. سادا کو در ساحل دریاچه می‌خوابد و برادرش مشغول آب‌تنی می‌شود که ناگهان بمب اتمی بر شهر فرو می‌افتد.

سادا کو و خانواده اش از حادثه انفجار بمب اتمی جان سالم بدر می‌برند و گرفتار زندگی دشوار پس از جنگ می‌شوند. جایی که بازار سیاه، قحطی، گرسنگی و رفاههای تلخ و ناخوشایند برقرار است. او در این هنگام با تلخ و شیرین زندگی در زاین روبرو می‌شود. سادا کو گرچه روزی قهرمان مسابقه دوچرخه سواری محله خود می‌شود، اما بالاخره می‌فهمد که هرچند سریع پابزند، نمی‌تواند از جنگ حوادث گذشته فرار کند.

داستان سادا کو، دورنمایی است از زندگی انسان که همانند نیمی رنگی به گونه‌ای زیبا و دقیق بیانگر حوادث تلخ و وحشتناکی است که سیر تاریخ را تغییر می‌دهد.

1. Hiroshima 2. Sadao



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخش اول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل یکم

در باسداد ۲ ژوئیه ۱۹۴۰ این رویدادها بوقوع پیوست:
غرضی خفه از فراز دریای درخشان اینلند بکوش رسید. یک دیده‌بان ژاپنی در ساحل جزیره «شیکوکو» برای سران دفاعی جنوب ژاپن که در قصر قدیمی هیروشیما مستقر بودند پیامی بدین شرح فرستاد:
«بسیار دشمن نزدیک می‌شود». لحظه‌ای بعد دومین پیام سخا بره شد:

«بسیار فکن گزارش شده هواپیمای تجسی است.»
سران دفاعی ژاپن برای آنکه بدون دلیل کارخانه‌های صنایع نظامی از کار باز نماند، آژیر خطر حمله هوایی را به صدا در نیاوردند. هواپیمای دشمن چندین بار بر فراز هیروشیما پرواز کردند، بدون آنکه بمبی فرو ریزند.



در ساحل یکی از شش شاخه رودخانه «اتا»، «کنجی می‌شیوکا» پرسنگی که از ساحل گل آنود بالا آمده بود، نشسته و ساعیگیری می‌کرد. پاهای عربانش در آب فرو رفته بود و سرسای آب تا عمق سوختگی قوزک پاهایش رسوخ می‌کرد. شب گذشته دردش بیشتر شده بود. متفکرانه به عضو دردناکش نگاه می‌کرد. آیا تورم قوزک پاهایش در اثر آفتاب سوختگی تابستان بود؟ یا به گفته پیرزن همسایه همه بدبختیها از جنگ بود؟

شاید حق با «کاسکیچی» بپر بود. شرایط جنگی، کنجی را مجبور کرده بود که هر سه روز یک بار برنج بخورد. مقداری معادل با جیره غذایی روزانه‌اش در زمان پیش از جنگ. شاید سوزولان به تصور آنکه پیران نمی‌توانند غذا بخورند، جیرمنان را کاهش داده بودند. جوانترها دیگر اعتنایی به بزرگتر از خود نمی‌

1. Shikoku 2. Ota 3. Kenji Nishioka



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کردند. بله، جنگ آنچنان معنویات مردم را تپاه کرده بود که اگر اداسه سی- یافت پیران از گرسنگی تلف می‌شدند.

کنجی با دلتنگی ریسان ماهیگیری‌اش را بیرون کشید و تکه‌ای طعمه تازه به‌قلاب آن زد. او از بامداد تاکنون اینجا نشسته بود، بی‌آنکه حتی ماهی کوچکی صید کند. اگر هنوز قایقش را داشت می‌توانست به‌روی آب برود و با آن ماهی بگیرد، اما افسوس که قایقش را نیروی دریایی در ابتدای جنگ مصادره کرده بود. قایقی که آن را با چوبهای جمع‌آوری شده در طی سالیانی که کشتیهای ماهیگیری بزرگ و قایقهای تفریحی کوچک می‌ساخت، درست کرده بود. ناگاه از جهتی نامعلوم غرشی بگوش رسید. صدا زیاد شد، سپس محو و دوباره شدت یافت.

«کنجی نی‌شیوکاه در حالی که بتندی سزه می‌زد به‌آسمان نظر کرد. آنتاب چشمهایش را می‌زد. شکاف چشمها در صورتش که به‌گردی ماه می‌ماند، به‌خطی سیاه شبیه بود که با جوهر هندی نقاشی شده باشد. کنجی کوشید جهت صدا را بیابد، آنتادرسرش را به‌عقب برگرداند که کلاه پهن حصیری از روی سر بی‌سویس لیز خورد و روی گلپای ساحل افتاد.

این کلاه مدت‌ها سرپوش یک باربر «ریکنشاه» بود، که هنگام احضار به خدمت سربازی، در ازای بدهی اندک آن را نزد «نی‌شیوکاه» فرو گذاشته بود.

آن روزها کلاه تقریباً نو بود. حالا ژنده و بی‌تواره شده بود، اما به‌هرحال سرپوش مناسبی برای نی‌شیوکا بود. از این‌رو آن را از زمین برداشت و به‌دقت گنهایش را پالک کرد. این کارطوری ذهنش را مشغول کرد که از یاد برد چرا به‌آسمان زل زده بود. اندکی بعد، صدایی به‌گوش او رسید. گویی صدای انفجار اسلحه‌ای از کارخانه کشتی‌سازی میتسوبیشی — در ساحل روپرو — بود. توده‌ای کبود و کثیف از دود در هوا بالا رفت. نگرانی «کنجی نی‌شیوکاه» در مورد غرشی که از آسمان به‌گوشش رسیده بود، برطرف شد.

□

در امتداد خاکریز یک گروهان سرباز در حالی که آواز می‌خواندند، عبور می‌کردند. از میان آنها، تنها یکی، آن هم آخرین نفر از ست چپ آسمان را نگاه می‌کرد. در ارتفاع بسیار بالا از سطح آب هواپیمایی دید، به‌نظرش نقطه‌ای

۱. Rickshaw، کالسکه دوچرخ مخصوص کشورهای خاور دور که به‌وسیله یک با دو مرد کشیده می‌شود.



کوچک بیش نیامد. او با اشاره به مسیر دقیق پرواز هواپیما به سربازی که در کنارش ایستاده بود گفت: «بمب افکن دشمن». رفیقش نظری کوتاه به هواپیما انداخت و برای اینکه نشان دهد خطر تا چه حد دور است، با دهان سوت زد. این رفتار برای انسر جوانی که گروهان را به سوی سربازخانه می برد خوش آیند نبود. بانگهای عبوس و خشن سربازان را از زیر نظر گذراند تا آنجا که دید هیچ یک از آنان متوجه سیر بمب افکن دشمن نشدند. از این موضوع خیلی خوشحال بود. یک سرباز نباید از هیچ خطری بهرased. حتی ساعیگیر بیربی توجه به بمب افکن دشمن کلاهی را پاك می کرد. پیرسرد سرمشق خوبی برای آنان شد.



در کنار جاده «شی گنو» ساکی» دمساله می کوشید که با سربازان همگام شود. او در حالی که پاهایش دو فوت بالاتر از سطح زمین بود بر روی جابابیه متعادل می شد و به داخل پایه بلند چوب پایش که از قد یک انسان بلندتر بود می چرخید.

شی گنو نیز صدای غرش سوتور هواپیما را در آسمان شنید، اما وقت خود را برای نگاه کردن به آن هدر نداد. او بیشتر علاقه مند بود که سربازان را تحت تاثیر قرار دهد. سادا کو - خواهر چهارساله اش - چابک به دنبالش می دوید. او می گریست چون نمی توانست با به پای برادر بزرگش بدود.

بالاخره دخترک که صورتی گوستا خود داشت ایستاد، و درحالی که باهایش را بزین می کوبید، شروع به جیغ کشیدن کرد. از برخورد کفشهای چوبی کوچک و پاشنه بلندش با سنگفرش خیابان صدایی چون صدای دحل در هوا طنین می داد. ناگاه دخترک طوری دستهایش را پیش آورد که گویی قصد داشت «شی گنو» را از چوب پاهایش بیرون بیندازد. «شی گنو» با زحمت و زورکی به سربازان لبخند می زد تا نظرشان را جلب کرده و تحسینشان را برانگیزد که دچار لغزش شد و ناچار به پایین برید. بعضی از سربازان از سر تفریح خندیدند. «شی گنو» وانمود کرد که به خاطر خواهرش خود را به زمین پرت کرده است، پس به عقب دوید و برای آرام کردن دخترک، دستهایش را دور سادا کوحلته کرده او را از زمین بلند کرد و چرخ دایره وار خورد، اما دخترک آرام شدنی نبود. شی گنو

۱. چوب ها نوعی وسیله بازی قدیمی است که در گذشته بومه ها با انتخاب دو چوب دو شاخه هنگام بازی از آن استفاده می کردند.



با عصبانیت به هواپیمایی که در آسمان بود اشاره کرد و گفت: آن زنبور بزرگ را آن بالا می بینی؟ اگر آرام نگیری پایین می آید و ترانش می زند. سادا کو زبر- چشی نگاهی به بالای سر انداخت و آرام شد، انگشتش را در دهانش فرو برد. در نظر او هواپیمای در حال پرواز واقعاً به یک زنبور کینه توز شبیه بود.



برای سومین و آخرین بار «کنجی نی شیوکاه» ی قایتی ساز کوشید تا هواپیما را در آسمان فیروزه‌ای رنگ ببیند. حالا جای آن را پیدا کرده بود. او هواپیما را بر فراز مرکز شهر در حال پرواز دید.

کنجی پیش خود فکر کرد: «اگر خلبان دشمن این هواپیما را هدایت می کند، پس چندر شجاع است! چون برای رسیدن به شهر ما از بهنه اقیانوس- کبیر عبور کرده است.» او بار دیگر طعمه سر قلاب را عوض کرد، سرش را متفکرانه تکان داد و دوباره به فکر فرو رفت: «این هواپیمای دشمن است، هواپیماهای ما این همه سرو صدا پیا نمی کنند، حتی می‌بایست هواپیمای تجسی باشد، در غیر این صورت آزر خطر حمله عوایی بصدا در می‌آید.»

ناگاه ریسمان قلاب سنگین شد و رشته افکارش را برید. در این بین کششی در ریسمان قلاب احساس کرد. آن را بیشتر به درون آب فرستاد، اما ماهی به طعمه گاز نزده بود.

کنجی دوباره غرق در افکار خود شد. «اگر هواپیمای دشمن باشد، من به پناهگاه حمله عوایی پناه نبرده‌ام. من که آزارم به سورچه هم نرسیده است، پس چرا یک بیگانه قصد کشتن مرا داشته باشد؟ چرا؟»

خلبان هواپیما کاپیتان «لارنس. ا. کنان» نام داشت. او پروازهای شناسایی بی‌شماری انجام داده بود و چند مدال افتخار هم گرفته بود. قبل از جنگ او مدیرعامل یک شرکت ساختمانی در «دیترویت» بود که پلهای بتونی می ساخت. او به کارش عشق می‌ورزید. به نظر او پلهای عامل نزدیک شدن السالها به یکدیگر بود. او ضمن ماسوریت‌های ادارنش به اسربکای جنوبی، استرالیا و حتی به هندوستان و فیلیپین هم سفر کرده بود. در آن روزها هرگاه فرصت فکر کردن می‌یافت، جهان در لظرش اعجازی غیر قابل تصور بود که او را به شگفتی وا می‌داشت هرچند جنگ لدرتاً به او زمان کافی برای تعمق در زیباییهای طبیعت را می‌داد. کنان پس از پایان دوره آموزشی، جز دو سرخصی کوتاه مدت، بی‌وقفه مشغول انجام وظیفه بود. در طول این مدت دائماً به وسیله هواپیماهای دشمن و



سوشکهای خند هوایی از زمین مورد تهدید قرار می‌گرفت. حتی بر فراز جزایر زیبای استوایی سرگ در کمینش بود. این دوازدهمین پرواز او بر فراز جزایر ژابن در هیجده روز گذشته بود. سیبده‌دم او با یک گروه شش نفری از جزیره «تی‌نیان» در منطقه «ساریاناس» واقع در اتیانوس آرام پرواز کرد.

ساعت رفت و برگشت این پرواز دو هزار و پانصد مایل بود. اکنون او در پنج هزار پایی منطقه مورد هدفش بر فراز شهر هیروشیما در حال چرخیدن بود و می‌دانست که دیده‌بان در انتهای هواپیما مشغول عکسبرداری از شهر است.

کاپیتان کنان نگامی به پایین افکند و دلتای رود «اتا» را با شش جزیره‌ای که هیروشیما را تشکیل می‌داد، دید. منظره شهر او را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و با خود گفت: گذراندن تعطیلات زمان صلح در ژابن چه خوب است! باید همسر «لیدی»، و بچه‌هایم اولین* و باد* را بیاورم و تمام شهرهایی را که بر فرازشان پرواز تجسی انجام داده‌ام با هم بگردیم. چه زمانی این جنگ تمام می‌شود؟

آیا هنوز برای ماها و یا شاید هم ماها ادامه خواهد داشت؟ سالها؟ این غیر ممکن است. نیروهای دشمن در اتیانوس آرام از بین رفته بود. ژابنیها مجبور به ترک همه سرزمینهای اشغالی بودند. آنها نیروی دریایی خود را از دست داده و نا حوالی جزایرشان عقب‌نشینی کرده بودند. با این حال، نیرومندی حریف یک واتمبت بود. یک تهاجم دریایی می‌تواند به بهای خسارات مخوف و ترسناکی تمام خود.

بهر بود به چنین کشتاری فکر نکنند. اصلاً او نباید به آن فکر کند. در غیر این صورت او می‌بایست یک بار دیگر اجساد، دریایی از آتش و آن جهنم‌سوزان را ببیند. او باید همه این افکار را از سفر خارج کند. دیگر کار از کار گذشته بود، او گرفتار این اوهام شده بود. ماهیچه‌های آرواره کنان سفت شد و دستپايش در هم گره خورد، او چنان بخود می‌پیچید که گویی از دودی رنج می‌برد.

در خلال جنگ، او آنقدر ویرانیهای ناحق دیده و در فضایی مملو از بیرحمیهای وحشتناک قرار گرفته بود که برخی شبها دچار کابوسهای هولناک می‌شد و با فریاد از خواب می‌پرید و دوباره به آغوش شی مملو از ترس و وحشت باز می‌گشت. سرانجام هنگامی که در اثر لفزیدن و برخورد با چیزی و با مواجه شدن با داد و فریاد نگهبان بخود می‌آمد، احساس می‌کرد که آنچه در طول

1. Lidy 2. Olin 3. Bud



جنگ بر او گذشته نیز باید یک خواب بوده باشد. او یقیناً دیگر «لارنس. ا. کنان» شاد و سالمی نبود که در آغاز جنگ با یکدنیا شور و شوق به‌عنوان یک خلبان نام‌نویسی کرده بود. او از بیماری‌سرموزی رنج می‌برد. به کرات در خلال پروازهای هفته گذشته‌اش هرگاه به‌حوادث جنگ فکر می‌کرد، لبریز از نفرت نسبت به هواپیمایش می‌شد. در چنین مواقعی وحشیانه فرمان هواپیما را می‌نشرد، کمریند ایمنی‌اش را محکم می‌گرفت و دلش می‌خواست همه‌چیز را ریز و نابود کند. چند ثانیه بعد که بر حمله عصبی‌اش پیروز می‌شد، چنان احساس خستگی می‌کرد که گویی در یک مسابقه دو طاقت‌فرسا و کشنده شرکت کرده بود.

پس از هر حمله عصبی تصمیم می‌گرفت با پزشک نظامی شورت کند، اما هرگز این تصمیم را عملی نمی‌کرد. از اینکه دوستانش او را آدمی ترسو و بزدل که از زیر بار مسؤلیت شانه خالی می‌کند، به‌حساب آورند، نفرت داشت. او معتقد بود هر کس باید به‌سهم خود رنج جنگ را تا به‌آخر تحمل کند، چه تلخ، چه شیرین.

کمک خلبان «جرج هاوکینز» نام داشت. هاوکینز بین اسکادران محبوبیت زیادی داشت و این به‌خاطر استعداد او در زمینه هنرپیشگی بود. او از «بوستن» آمده بود، در آنجا راننده جرنیل بندر بود. این جوانک موبور بیست‌وهشت ساله با چشمان آبی کودکانه، همیشه در رؤیای هنرپیشه شدن غرق بود. اما صدای خشن و گرفته‌اش، راه ورود به‌صحنه را بر او بسته بود. با حافظه خارق‌العاده‌ای که داشت، قادر بود تمام نقشهای اصلی را از بر داشته باشد. «شکسپیر» نام‌پشنامه نویس مورد علاقه‌اش بود. «هاوکینز» در طول هر پرواز مدام به قهرمانان «شکسپیر» می‌اندیشید و گاهی در قالب «اتلوه» زمانی «کینک‌لیر» و گاهی «هاملت» یا «سزار» فرو می‌رفت. او در حالی که غرق در چنین افکار و اندیشه‌هایی بود، چون ماشینی خودکار وظایف کمک خلبانی‌اش را انجام می‌داد. دستگاہها را به‌دقت باز دید کرده، ارتباطات لازم را بدون اینکه فراسوش کند تا وقفه‌ای در ایفای نقشهایش بیفتد، برقرار می‌نمود. شاید اگر هواپیما مورد حمله دشمن قرار می‌گرفت، همان طور که با چتر نجات فرود می‌آمد، نطفی از یکی از ترازدهای شکسپیر را ایراد می‌کرد.

- | | | |
|-------------------|--------------|----------------|
| 1. George Hawkins | 2. Boston | 3. Shakespeare |
| 4. Othello | 5. King Lear | 6. Hamlet |
| | | 7. Caesar |



«ویلیام شارپ» دیده‌بان سومجمده، با تمام مهارت حرفه‌ای اش مشغول کارکردن بر روی دوربین بود. وی پیش از جنگ، علی‌رغم جوانی‌اش، از تخصصین عسپهای چشمی بشمار می‌آمد. او در کارخانه «بیتز بورگ» استخدام شده بود و در آمد بسیار زیادی داشت، اما پول نگهدار نبود. وی عاشق قمار و دیوانه‌وار دلباخته بازی بوکر بود و از هر نوع زور و اجباری نفرت داشت. به عنوان یک سرباز نیروی هوایی سلزم به پیروی از قوانین و مقررات فراوان بود و از این رو از هر سانفتی که مانع بشت با زدن او به قوانین می‌شد، متنفر بود. او با شور و شوق یک عاشق دلباخته، از دوربین محبوبش مراقبت می‌کرد. برایش فرو نداشت از چه چیز عکسبرداری کند. شهرها، جزیره‌ها، کوهها و یا مناطقی زیبای گرسیری علاقه‌اش را بر نمی‌انگیختند. او فقط این را می‌دانست که اکنون بر فراز بندری از ژابن، به نام «هیروشیا» در پرواز است. به تنها چیزی که می‌اندیشید، این بود که این بندر می‌توانست نامی چون «هونولولو» یا «سنگاپور» بر خود داشته باشد. اکنون کارش را تمام کرده بود و نقشه می‌کشید که چگونه همراهانش را متقاعد سازد که در اردوگاه جزیره «تی‌نیان» با او بوکر بازی کنند. در همین لحظه سیل شدیدی به‌سیگار کرد، لبهایش را لیسید و زیر چشمی نگاهی به «سام‌میلر» سکاتیک هواپیما انداخت. آن پیرسرد لجباز سردنی خیلی مقرراتی بود. او قبل از جنگ هم در نیروی هوایی کار می‌کرد. «سام» چنان آدم کم حرف و جدی‌ای بود که حتی اگر برادرش را هم هنگام انجام وظیفه در حال سیگار نشیدن می‌دید، او را لوسی داد.

به جای سیگار یک تکه آداس از جیب خود بیرون آورد و با عصبانیت دندانهایش را روی توده چسبناک فشار داد. برای وقت گذرانی از دوربین به پایین چشم دوخت و شهر را زیر هایش نگریست که آرام رد می‌شد و سپس دریا ظاهر شد. پرواز مراجعت به «تی‌نیان» آغاز شده بود. قند توی دلش آب می‌شد، چون شانس یک بازی بوکر هر لحظه بیشتر قوت می‌گرفت.

این اسید وجود داشت که هیچ یک از هواپیماهای دشمن این فرصت را به‌مخاطره نیندازد. ژابنیها به‌طور تعصب آمیزی بی‌پروا بودند. این باور لکردلی بود که آنها به هواپیمای تجسی‌کاری نداشتند. شاید برایشان ارزش آن را نداشت که خودشان را بزحمت بیندازند. شاید هم ارزش آن را نداشت که مزاحم یک هواپیمای تنها بشوند. اگر می‌دانستند این هواپیمای چهار موتوره زیبا، چه

1. William Sharp 2. Tinian 3. Sam Miller



سودایی در سر دارد و چرا برفراز شهر دور می‌زند، تا آخرین توان می‌کوشیدند تا هواپیما را سرنگون کنند. عکسهای آن روز هیروشیما برای مدنی ویژه بود. حادثه‌ای کاملاً غیر عادی در «تی‌ئی‌نیان» در شرف تکوین بود. در دو روز اخیر ستاد فرماندهی ارتش در تب و تاب فعالیت می‌سوخت. هواپیماهای ماسوریت ویژه مرتب در حال پرواز بودند. انسران ارشد با هم نجوا می‌کردند. اگر تمام اینها نشان دهنده یک اتفاق غیر عادی نبود، ویلیام شارپ دیده‌بان حاضر بود اسم خودش را عوض کند.

«اوهاگرتی» تفنگدار هوایی با توجه بسیار، نگاهی کوتاه و ژرف به کرانه افق انداخت.

او پس از تمرین فراوان توانسته بود سیستم فکری‌اش را همانند موتوری که خاسوش می‌شود از کار ببندازد. در طول پروازهای متعدد، عملاترین کرده بود که تنها نگاه کند بی‌آنکه ذره‌ای ببیند. و اکنون می‌توانست سباهات کند که یکی از هوشیارترین تفنگداران هواپیمای بسب افکن بشمار می‌رود. هرگز چیزی از تیررس میدان دیدش رها نشده بود. چشمهایش همچون دو کارآموز که برای مدتی طولانی به وسیله گروهبانی بیرحمانه آموزش دیده باشند، قادر بودند با یک اشاره از فراز آسمان خراش به ژرفای دریا بی‌آنکه حتی پلک بزنند نظر کنند. اوهاگرتی می‌توانست ساعت‌های متوالی بی‌آنکه به چیزی فکر کند پشت اسلحه‌اش قرار بگیرد. اراده‌ای قوی داشت. او انتظار داشت که در آینده نزدیک به یک دوره آموزش انسری فرستاده شود.

«فرانک ریچاردسون» گوشتالود، تفنگدار عقب هواپیما، شده‌آ احساس سرما می‌کرد. علی‌رغم پوتینهای آسترخز و لباس چرمی ضخیم ارواز، در برج شیشه‌ای قوز کرده و مثل «آرمادیلو»^۳ در خود پیچ خورده بود. احساس سرمای او ناشی از ترس بود، ترس از ظهور ناگهانی هواپیمای دشمن. او زمانی در جنوب جزیره «گوام»^۴ در اثر تیراندازی دشمن سقوط کرده بود و از آن به‌همد همیشه فکر دیدن آتش بی‌امان گلوله‌های دشمن که به‌سویس در حرکت بود، او را مضطرب می‌کرد. در آن حادثه، تنها او و متصدی رادبو بی‌سیم هواپیما توانستند جان

1. Ohagerty

2. Frank Richardson

۳. Armadillo، یکی از انواع پستانداران همه چیز خوار که گورکن نامیده می‌شود.

4. Guam



سالم بدر برسد. حتی زنده ماندنشان هم یک معجزه بود، چون هواپیماهای دشمن بالای سر او و همراهانش دور زده بودند و هنگامی که آنها با چتر نجات به دریا فرود می‌آمدند، آنها را به‌رگبار بسته بودند.

«ریچاردسون» هرگز قادر نبود آن لحظات اضطراب آور توأم با ترس‌کننده را از ذهنش دور کند. هرگز.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل دوم

«شی‌گنوساکی» دمساله، سرانجام موفق شده بود خواهر کوچکش را آرام کند. او ساداگو را بلند کرده، او را روی جاهایی چوب‌هاها گذاشته بود. برای آنکه دخترک شیطان را روی جاهاها مسترکند، خیلی کوشیده بود. او ابتدا محکم به یکی از چوب‌هاها چسبیده بود و تقلا کرده بود تا روی پای چپش بایستد، و این در حالی بود که شی‌گنوسمی می‌کرد پای راست دخترک را روی جاها قرار دهد.

سرانجام با سعی بسیار موفق شد هر دو چوب‌ها را محکم بچسبند. اکنون ساداگو با چوب‌هاها ایستاده بود، اما شی‌گنو چندان قوی نبود که بتواند او را در راه رفتن با چوب‌هاها کمک کند، و هر چند با تمام توان چوب‌هاها را لگه داشته بود، اما ساداگو با ترس به این سوی و آن سوی در نوسان بود. او داد و فریاد راه الداخته بود و از این بازی تازه لذت می‌برد. شی‌گنو اکنون بسختی نفس می‌زد و بیم داشت که سبادا هر دو لکش زمین شولد.

شی‌گنو با لحنی متمساله گفت: «ساداگو، حالا ترا پایین می‌آورم، بیا، آن را ول کن.» دخترک سرش را از روی لجباجت تکان داد و به او خندید، اما وقتی شی‌گنو خواست او را بزمین بگذارد، بنای جیغ کشیدن را گذاشت. مقاومت ساداگو او را ناراحت کرد و گفت: «ساداگو، تو باید از من اطاعت کنی. من یک سرد هستم. یک دختر همیشه باید به حرف یک سرد گوش بدهد. بگذار ترا پایین بیاورم.» دخترک با اخم لب و لوجه‌اش را آویزان کرد. او قبلا یاد گرفته بود که هر کی باید از برادر بزرگترش فرمانبرداری کند. او حق داشت که به ساداگو دستور دهد. سادارش هم به اندازه کالی در این مورد او را نصیحت کرده بود. دیگر دست از مقاومت کشید و خودش را بدون هیچ گوله لجبازی در پهل شی‌گنو الداخت و با اصرار فراوان از برادرش خواست تا او را به‌خاله ببرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شی‌گنوخم شد تا چوب پاهایش را از زمین بردارد. او در حالی که صدای دخترک را تقلید می‌کرد، با مسخرگی گفت: «خانه، خانه، مگر خانه چه خبر است؟ چرا می‌خواهی بروی خانه؟ هیچ کس در خانه نیست. مادر هم که در کارخانه کشتی‌سازی کار می‌کند.»

سادا کو با غرولند گفت: «من گرسنه‌ام، خوراکی می‌خواهم.» «شی‌گنوه» بکمرتبه‌به‌یاد کبک برنجی و کاسه کوچک چای تلخ افتاد که آن روز صبح مادرش برای صبحانه جلوی هر کدام از آنها گذاشته بود. «شی‌گنوه» گفت: «من هم گرسنه‌ام. بعد چشمه‌هایش را به دور دست دوخت، گویی در جستجوی چیزی برای خوردن باشد و باز ادامه داد: در خانه هم خوراکی نداریم، مجبور هستیم تا شب صبر کنیم، مادر که آمد برایمان قدری «سوشی» خوشمزه درست می‌کند. در حالی که به فکر غذای مورد علاقه‌اش، خاکینه برنج جوشیده با چاشنی سرکه بود، لبه‌هایش را با اشتیاق لیسید. سادا کو هم که متوجه حرکات برادرش شده بود، ناخودآگاه به تقلید از او آن کار را انجام داد. پس دستش را دراز کرد و گفت: «من گرسنه‌ام کسی سوشی به من بده.» شی‌گنوه که از حماقت خواهرش عصبانی شده بود، کلاه سیاه مدرسه را از روی سر قیچی شده‌اش برداشت و دختر را با آن تهدید کرد. و در حالیکه فریاد می‌زد گفت: اذیتم کنی ترا می‌زنم. گفتم که تا شب از سوشی خبری نیست. من هم چیزی ندارم به تو بدهم.

حالت وحشت زده دخترک، از عصبانیت شی‌گنوکاست. در حالی که بزحمت با چوب پا راه می‌رفت، جیبش را با فرزی پشت و رو کرد و گفت: «من چیزی ندارم. هان ببین، جیبم خالی خالی است. من نمی‌توانم چیزی برای خوردن به تو بدهم.»

فکری به نظرش رسید. آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت: «چیزی به نظرم رسید، به سر بازخانه می‌رویم. سر بازان ممکن است پدرمان را بشناسند و به ما خوردنی بدهند بیا برویم.»

چند قدم که رفتند کسی از پشت سر «شی‌گنوه» را صدا زد. او «کنجی» لی‌شیوکاه، قایق‌ساز پیر بود که از دور به او اشاره می‌کرد. آقای «لی‌شیوکاه» در همان خیابالی که آنها منزل داشتند سکوت داشت. خانه‌اش درست آن طرف خیابان مقابل خانه پدر و مادر شی‌گنوه بود. لابد او کاری داشت. خواهش بک پی‌سر را باید می‌پذیرفتند.

۱. Sushu: نوعی غذای ژاپنی.



او دست خواهر کوچکش را گرفت و با عجله از انتهای سرازیری رودخانه به طرف آقای «نی شیوکا» رفت. با ادب و احترام و طبق سنت قدیمی، پشت سر پیرمرد تا زانو خم شد، بطوری که دستهایش در کنار دو رالش قرار گرفت. سادا کو هم بسختی خم شد زیرا پشتش به نرمی پشت برادرش لبود. زیاد هم خم نشد چون کلاه کاسه مانند آقای «نی شیوکا» چنان کنجکاویش را برانگیخته بود که قادر نبود چشم از آن برگیرد.

پیرمرد پس از فرا خواندن «شی گنوه» رویش را به طرف رودخانه کرده بود، اما وقتی فهمید بچه‌ها در پشت سرش هستند، در حالی که با لاله هر کدام از پاهایش را از آب بیرون می کشید، آهسته آهسته به طرف آنها چرخید. او به آرامی کمر خود را راست کرد و عبوسانه شی گنوه را نگریست. پسرک فوراً معنی چنین نگاهی را فهمید، خم شد و برای دومین بار تعظیم کرد. آقای «نی شیوکا» اولین تعظیم را ندیده بود، چون در آن موقع رویش به طرف رودخانه بود.

«نی شیوکا» در حالی که به سادا کو اشاره می کرد عبوسانه پرسید: این چه وضعی است؟ سگر این روزها احترام گذاشتن به بزرگترها را به دختران کوچک یاد نمی دهند؟

«شی گنوه» در حالی که سر سادا کو را به پایین خم می کرد، در گوشش زمزمه کرد: «زود باش سادا کو، به آقای «نی شیوکا» تعظیم کن.» البته او می توانست ادعا کند که آنها قبلاً یکبار تعظیم کرده اند، اما این نیز خلاف ادب بود.

پیرمرد نگاهی مهربانتر از قبل به آن دو انداخت و گفت: «می دالی چرا ترا صدا زدم پسرم؟ نه، البته که نمی دانی. حدسش را هم نمی توانی بزلی. پس باید خودم به تو بگویم. او منتظر ماند تا «شی گنوه» دوباره تعظیم کرد، آنگاه با لحنی آرام و دایمتر از قبل ادامه داد: «حوصله ام سر رفته. ساعتهاست اینجا نشسته ام بی آلکه یک ماهی صید کنم. نمی دالم چه پلاهی بر سرشان آمده است. یا خیلی زبرک و حقه باز شده اند و یا همگی بر اثر آلوده شدن آب رودخانه به به وسیله فضولات کارخانه ها سرده اند. پسرم، من خیلی گرسنه ام. خیلی دلم می خوست یکی دو ماهی سرخ کرده بخورم. هر هفته که می گذرد جیره ما پیرها، کمتر می شود. او به سادا کوی کوچولو خیره شد. سرش را به یک سو برگرداند و در همان حال (در حالی که) او را نگاه می کرد، ادامه داد: «جیره شما خیلی بیشتر از جیره ماست. از صورت چاق و گوشالود خواهرت پیداست. مادرتان هم



یک سرهاز است، فکر می‌کنم در کارخانه کشتی سازی «میتسویشی» روی ماشین منگنه زلی کار می‌کند. کشتی سازی از صنایع مهم کشور است، بنابراین کارگران آنجا جیره فوق‌العاده‌ای از برنج و ماهی خشک نصیبشان می‌شود.

«شی‌گنو» با سرعت نگاهی به صورت خواهرش انداخت، به نظرش چاقتر از صورت بچه‌های هسن و سالش نبود. بار دیگر خم شده، تعظیم مختصری کرد و به خود جرأت داد و گفت:

سادا کو خیلی لاغر و تکیده است. من می‌توانم این موضوع را وقتی باهم در خانه حمام می‌گیریم بخوبی و به وضوح ببینم او هم مثل من همیشه گرسنه است.

«نی‌شیوکا» با اوقات تلخی به پسرک اشاره کرد و گفت: «چه عادت بدی، حمام گرفتن در یک جا، آن هم با خواهر کوچکتر! اول باید سرد حمام بگیرد، بعد پسرش، سپس مادر خانواده و دست آخر دخترها. این رسمی است که از صدها سال پیش بوده است. می‌توانی این را به مادرت، خانم «یا سوکوه» هم بگویی. مجسم کن وقتی پدرت از جنگ برگردد و ببیند که پسرش تمام توانین را در خانه زیر پا گذاشته است چقدر عصبانی خواهد شد. او می‌گوید: «چه فاجعه‌ای! پسرم اجازه می‌دهد که با او مثل دخترها رفتار کنند.» بله یقیناً همین را خواهد گفت. و حالا از اینجا دور شو می‌بینم که ارزش این را هم نداری که با تو صحبت کنم.»

«شی‌گنو» مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت تا دست خواهرش را بگیرد و برود. ناگهان «کنجی» او را صدا کرد و گفت: «صبر کن، می‌خواستم چیزی از تو بپرسم...»

این بار نگاه زیرکانه‌اش را به پسرک دوخت و پرسید: «بگو ببینم، ته ماده غذا در خانه تان پیدا می‌شود؟ منظورم یک چیز خوردنی است، مثلاً کمی برنج، یا قدری لوبیا، یا تکه‌ای کیک؟»

پسرک دوباره تعظیم کرد بعد دستهای خالی‌اش را باز کرد و گفت: آقای نی‌شیوکای محترم چیزی نداریم. او لکر می‌کرد با چنین ادای احترام و خطابه مؤدبانه پیرمرد را آرام کرده است، اما کنجی با خشم فریاد کشید: «پس برو، برو حرف زدن با تو اتلاف وقت است.» پیرمرد این را گفت آنگاه چرخید و پشتش را به آنها کرد.

1. Mitsubishi 2. Yasuko



«شی‌گنوه» در حالی که هنوز در برابر پیرمرد قرار داشت، چند قدم به عقب برداشت. در این حال پایش لغزید و تقریباً نزدیک بود خواهرش را با خود به زمین بیندازد. بعد به خود جرات داد و از شیب رودخانه بالا رفت. نمی‌توانست بفهمد چرا آقای «نی‌شیوکا» با این عصبانیت با او حرف زده بود. تا آن روز پیرمرد همیشه همسایه‌ای خوب و صمیمی بود.

در این حال، «کنجی نی‌شیوکا» با بیتابی سرتب بر روی سنگی که ایستاده بود جای خود را به عقب و جلو تغییر می‌داد، گویی می‌خواست راحت‌ترین نقطه را روی سنگ بیابد. او در حالی که زیر لب می‌غرید، گفت «باید از خودم شرمند باشم. من یک گدا شده‌ام، پسرك را هم از خودم رنجاندم. آیا این گناه اوست که من گرسنه‌ام؟»



زیر نور شدید آفتاب سرباز صفر، «کولیوشی کوماتسو» جلوی سربازخانه نگهبانی می‌داد. مگسی بر چانه‌اش نشست، حشره مزاحم را با ادا و شکلک ترساند تا فرار کرد. حتی اگر هواپیمایی که قبلاً بر فراز شهر دور می‌زد بر روی سربازخانه بمب فرو می‌ریخت «کولیوشی» بیست و چهارساله ممکن نبود از جایش تکان بخورد. او در «سالایا» و «لوزن» جنگیده و دویار زخمی شده بود. دوتن از برادرانش نیز در نبرد جزایر اقیانوس اطلس کشته شده بودند. برادر جوانتر، «تسورو» در سزرعه با پدرش که کشاورزی اجاره‌نشین بود کار می‌کرد. سزرعه‌شان در کنار مسیر خط آهن مابین «ازاکا» و «کیوتو» قرار داشت. همه افراد خانواده «کوماتسو» ها، بودایی‌الی متعصب بودند. پس از آنکه «کولیوشی» برای دوسین بار در جنگ زخمی و در یک بیمارستان صحرایی بستری شد، نامه‌ای از پدرش دریافت کرد، با احترام آن را در کیف کوچکی گذاشت و چون یادگاری مقدس به‌گردنش آویخت. پدرش در آن نامه نوشته بود: «پسرم کولیوشی، قهرمان دلاورا به‌من می‌گویی که بار دیگر خونت به احترام پاسداری از زادگاهت جاری شده است. دیروز من، برادر، سادر و دو خواهرت به زیارت معبد، در «لی‌شویا» رفتیم. من از کاهنان خواستم که برای بهبودی تو به درگاه روشنایی^۷ عالم دعا کنند. ما نیز زانو زده، برایت دعاخواندیم. من، پدرت، در برابر

1. Kuniyoshi 2. Luzon 3. Tetsuro 4. Osaka
5. Kioto 6. Nishoya

۷. منظور از کلمه «روشنایی عالم» خدای مورد پرستش بوداییان است.



تو تعظیم می‌کنم و به پسر کونیوشی افتخار می‌کنم. سرباز صفر «کوماتسو» هرگز نتوانسته بود هدیه‌ای به عظمت کاری که پدرش برایش کرده بود، دریافت کند. پدر به پسرش کونیوشی تعظیم کرده بود. از آن به بعد کونیوشی دعا می‌کرد که بتواند جان خود را در راه پاسداری از میهن نثار کند. تنها در آن صورت بود که می‌توانست عنوان «قهرمان دلاور» را با تمام وجود بپذیرد. از آن به بعد او نیز چون دو برادر دیگرش که کشته شده بودند، مایهٔ آبرو و افتخار خانواده و مایهٔ حسادت دوستانشان بود. اما چنین بنظر می‌رسید که تقدیر بر آن بود که پیش از آنکه بزرگترین قربانی را بگیرد، میزان اشتیاق و قدرت ارادهٔ او را بیازماید. او از ساعت پیش برای نگهبانی در اینجا ایستاده بود.

با وجود این، سرجا ایستادن برایش خالی از هیجان بود. او عاشق هیجان و جنب‌وجوش بود. حتی در کودکی، تنها تهدید به کتک زدن او را به‌نشستن یا زانو زدن واسی داشت. از همهٔ اینها گذشته، ران راستش که اولین زخم او در جنگ بود، شدت درد می‌کرد. آیا آنها فراسوش کرده بودند او را عوض کنند؟ داشت گیج می‌شد. در آخرین دقایق اخیر چشمانش نتوانسته بود درست ببیند. مثلاً تیر تلگراف آن سوی جاده را چون پایه‌ای لرزان می‌دید. حالا تیر به‌نظرش سه‌تا می‌آمد. باید برای رهایی از این سرگیجه چاره‌ای می‌اندیشید. مگر پدرش او را «قهرمان دلاور» نخوانده بود؟ اگر بر احساساتش غالب نمی‌شد، سزاوار بود که سورد اهانت دو بچه‌ای قرار گیرد که هنگام عبور از آنجا جلوی او تنها یک مکث کرده بودند. پسر یک جفت چوب‌پا زیر بغل گرفته بود. دختر کوچولوی کنار او، ظاهراً خواهرش بود. چرا پسر جسورانه به او خیره شده بود؟ آیا فهمیده بود که سرباز صفر کوماتسو دچار اشکالی شده که نمی‌تواند سرها بایستد؟ دختر انگشت ششش را می‌مکید. چه کوچولوی دوست داشتنی‌ای! اما دخترک نمی‌بایست اینجور به او خیره می‌شد، برایش بسی دشوار بود که از چهرهٔ کودکانه و زیبای دخترک که او را به یاد کوچکترین خواهرش «شی کائو» می‌انداخت، چشم برگردد. یا شاید هم این شی کائو بود که حالا روبرویش ایستاده بود؟ او به کوماتسو لبخند زد. آه که دوباره چه درد وحشتناکی در رانش احساس می‌کرد! سرتاسر بدنش از درد سوزن سوزن می‌شد.

انتظار سادا کوی کوچولو را خسته کرده بود. شی گنو به او گفته بود که

I. Shikao



سربازان سربازخانه به او چیزی برای خوردن خواهند داد، اساساً بازی که رویرویش ایستاده بود چیزی به او نداده بود. آیا سرباز نمی‌دانست که سادا کو چقدر گرسنه است؟ دخترک کوچولو دست لاغرش را به طرف او دراز کرد. سرباز تکان نخورد. سپس هردو دستش را دراز کرد و گنت: «کسی خوراکی به من بده!»

شی گنو سقلمه‌ای به او زد و زیر گوشش گفت: این سرباز که نمی‌تواند چیزی به ما بدهد. او فقط نگهبان است. غذا داخل سربازخانه است. اما تا به او نشان ندهم که چطور با چوب پاهایم چابک و سریع راه می‌روم، به ما اجازه ورود به سربازخانه را نخواهد داد.

شی گنو جلوی نگهبان چند بار جلو و عقب رفت و استادانه حول نقطه‌ای دور خودش چرخید و قدری هم عقب عقب رفت. حتی وقتی شی گنو صمیمانه به رویش لبخند زد، سرباز لبش را هم حرکت نداد. از این رو او بهترین بازی خود را ارائه کرد. بر روی یکی از چوب‌پاها بالانس زد و پای دیگر را به سوی جلو بیرون از چوب‌پا نگاه داشت. دو افسر از در ورودی پادگان بیرون آمدند، با دیدن پسری که روی چوب پا راه می‌رفت ایستادند و یکی از آن دو که کوتاه‌تر و چاق‌تر بود و بلوزش روی شکم گنده‌اش باد کرده بود با عصبانیت گفت:

«از اینجا بروید بیرون! زودتر قدم بردارید! خارج شوید!»

همراهش که بلندتر از او بود، با سبیل پر پشت و مدالهای زیاد بر سینه‌اش به طرف نگهبان برگشت و لحظه‌ای او را خیره نگریست، و بعد با صدایی گوش خراش گفت:

«انگار این جوانک، دمی به خمره زده است.» آنگاه غرولندکنان به طرف میدان سربازخانه رفت و فرمان داد: «نگهبان را احضار کنید.»

در همان لحظه نگهبان «کوماتسوه» چون مجسمه‌ای بیجان نقش زمین شد. او یک سرباز شایسته نظامی بود، حتی در حال ضعف و سستی.

□

شی گنو وحشتزده به پیکر افتاده بر زمین خیره شد، سپس صدای هماغنگ پاهایی بگوش رسید و یکدسته سرباز را دید که در یک صف با دو ردیف از میدان سربازخانه به سوی در بزرگ می‌رفتند. به این خیال که آنها می‌خواهند او را بازداشت کنند، فوراً دست سادا کو را گرت و دخترک را کشان کشان با خود بیرون برد. وقتی پس از طی مسافتی کوتاه، سرش را به عقب برگرداند، تعقیب‌کنندگان خیالی‌اش، رلیق بیهوششان را با خود به داخل سربازخانه می‌بردند. دو افسر



لاهدید شده بودند و نگهبان جدیدی جلوی در ورودی ایستاده بود. شی گنو در حالی که به فکر فرو رفته بود، شروع به راه رفتن کرد. تاکنون چنین چیزی ندیده بود، اینکه یک سرباز به حالت خیردار ایستاده باشد و بعد ناگهان نقش زمین شود. راستی او مجبور بود هر وقت انسری در مقابلش می-ایستاد، این کار را بکند؟ این کار شهادت زیادی می-خواست.

شی گنو مصمم شد آن کار را امتحان کند. او دستهای سادا کو را رها کرد، چوب پاهایش را زمین گذاشت، بدنش را مستقیم و محکم نگه داشت، چشمانش را بست و خودش را به جلو سقوط داد. حتی با کمترین انحرافی به جلو نمی-توانست از حرکت دستهایش که به طور ناخودآگاه برای نگه داشتن بدنش پیش می-آمد، جلوگیری کند و یکی دو قدم هم تلو تلو نخورد.

دوسه بار دیگر هم تمرین کرد تا مانند نگهبان به خشکی و محکمی بزمین بیفتد، اما موفق نشد. سرباز می-بایست قبل از انجام چنین شاهکاری بیش از اندازه تمرین کرده باشد.

سادا کو دوباره نالید و گفت: «گرسنه‌ام، می-خواهم به خانه بروم.» شی گنو بار دیگر به نگهبانی که جلوی در ورودی سربازخانه پاس می-داد نظر کرد. آن مرد هم مثل رفیقش بی-حرکت ایستاده بود، اما به زمین نیفتاد. سادا کو بیصبرانه دست برادرش را کشید و در حالی که می-گریست گفت: «خاله! خاله! خدایا!»

شی گنو پایش را محکم بزمین کوبید و گفت: «مگر نگفتم، در خانه هم خوراکی لیست؟» اکنون سادا کو زارزار گریه می-کرد، با دست صورتش را پوشانده بود و به طرز اسف باری شیون می-کرد. شی گنو برای دلجویی خواهرش گفت: «ترا به اقامتگاه بازرگانان می-برم. خانه‌های آنجا را دارند خراب می-کنند. وقتی آنجا را ببینی گرسنگی را از یاد می-بری.»

سادا کو بعد از یکی دو بار حق‌حق کردن، آرام شد و گفت «من خسته‌ام، به‌نم کن.»

شی گنو گفت: اگر گریه نکنی به‌نم می-کنم. آنگاه با چوب پا که بر پشتش به شکل ضربدر قرار داشت، صندلی درست کرد و سادا کو را بر روی آن گذاشت. سدی در طول خیابان مجاور رودخانه راه رفت، بعد به سمت چپ پیچید و به بخشی از شهر رسید که بازرگانان، اجناسشان را در مغازه‌های کوچکیشان به نمایش گذاشته بودند.



خاله‌های چوبی کوچکی که در کوچه‌های باریک ساخته شده بودند، اکنون به دستور سپید «هاتا» خراب می‌شد. مقامات مسؤل، بیم آن داشتند در گرمای تابستان پس از هر حمله بمب افکنهای دشمن این خانه‌ها طعمه حریق شوند. مهار کردن یک آتش سوزی بزرگ در این قسمت از شهر غیر ممکن بود و سایر محله‌های هیروشیما را نیز تهدید می‌کرد. به‌تجار و خانواده‌هایشان دستور داده شده بود تا در محلی دیگر سکنی گزینند. مردان، زنان و جوانان قوی بنیه به کارخانه‌های اسلحه‌سازی گسیل می‌شدند.



شی‌گنو دولا و نفس زنان در طول کوچه‌های اقامتگاه بازرگانان می‌رفت. سادا کو از وضعی که شی‌گنو داشت لذت می‌برد. او مرتب بر پشت برادرش به بالا و پایین می‌پرید و دستهایش را بهم می‌زد تا او را وادارد که تندتر برود. «شی‌گنو» ملتسانه گفت: «آرام بگیر.» لاکهان احساس کرد که سادا کو او را محکم گرفته. درست همان لحظه جلوی پایش تکه‌ای از شیروالی بر زمین نشست. کسی از بالای سر فریاد زد: «مواظب باش جوان! از اینجا دور شو! اگر یک قدم جلوتر بروی هردوی شما کشته می‌شوید!» شی‌گنو قد راست کرد. جاده با قله سنگ سد شده بود. بر روی بام خانه‌های اطراف، دختران و پسران دانش‌آموز با اولیفورم مشکی‌شان، هر چیز را که می‌شد با تبر و چکش شکست به وسط کوچه پرت می‌کردند کسی آن طرفتر قله سنگها و پاره آجرها تقریباً سه فوت بالا آمده و روی هم انباشته شده بود. جلوی خاله‌ای در سمت چپ، چند پسر طنابی را می‌کشیدند و با هر کشش با فریاد به یکدیگر قوت قلب می‌دادند، طناب به‌دور دیوار جلوی خانه بسته شده بود. صدای ترك خوردن و کنده شدن بگوش رسید، دیوار متلاشی شد و در جا فرو ریخت، پسرها از خوشحالی فریاد کشیدند و ابری از خاک در کوچه لشت و سرو روی آنها را پوشاند.

شی‌گنو خواهرش را زمین گذاشته بود. هردو آرام به آن منظره خیره نگاه می‌کردند. گرد و خاک چون مه بر سرو رویشان لشت. یک دانشجو از تل قلوب سنگها و پاره آجرها بالا می‌رفت، خنده کنان تبری را که در دست داشت تکان می‌داد و در حالی که چپ و راست ضرباتی بر الوارهای شکسته، چهار چوبهای در و باقی‌مانده قاب پنجره‌ها و ناودانها فرود می‌آورد، با شور و شوق سوت می‌زد. ظاهراً از لاپود کردن چیزهای خراب شده، لذت می‌برد. اکنون دانشجو خم

I. Hata



شد و از میان خرده سنگها و پاره آجرها، تکه‌ای چوب مشبک را که با کاغذ پوشانده شده بود، برداشت و به آن خیره شد. شی گنو بلافاصله فهمید که آن چوب مشبک اول به چه صورتی بوده. قسمت فوقانی چوب پرده بود که شکلهایی به رنگ روشن بر روی آن نقاشی شده بود. خیلی عجیب بود که قسمت بزرگی از کاغذ سالم مانده بود که آن قسمت برای ساختن بادبادک مناسب بود. تنها چیزی که احتیاج داشت این بود که درست بریده شود.

«شی گنو» به دانشجو تعظیمی کرد و گفت: «آقای محترم، خواهش می‌کنم آن تخته را به من بدهید.» جوان متقاضی کوچک را با نگاهی مملو از امانت و تعجب برانداز کرد، بعد چوب مشبک را بزمین انداخت و با چند ضربه تبر آن را خرد کرد. شی گنو مایوسانه او را تماشا کرد. چند لحظه بعد با لحنی سرزنش آمیز به پرسک بی پروا و گستاخ گفت: «چرا چنین کردی؟ من می‌توانستم از آن تکه کاغذ استفاده کنم!»

پرسک نگاهی خشمناک به او انداخت، دست چپش را روی رانش گذاشت و دست تیر را میان دو انگشت دست راست قرار داد، آن را بنحوی هنرمندانه چرخاند و گفت: «آهای بچه ولگرد، می‌خواهی اسوال ارتش را غارت کنی؟ نمی‌دالی همه این چیزها برای سوخت زمستان بکار می‌رود؟ اگر چوبی برای آتش فروختن نباشد، سربازالمان از سرما یخ خواهند زد.»

او از تل پاره آجرها بالا رفت، روی شی گنو ایستاد و با تندی پرسید: «اصلا اینجا چه کار داری؟ نکنند برای دزدی آمده‌ای، بله؟ کی تو را اینجا فرستاد؟ مادرت؟ «شی گنو» با شرمندگی چنان تعظیمی به او کرد که گویی در برابر پیرمردی محترم ایستاده است. بعد گفت: «مادرم از آمدنم به اینجا بی‌خبر است. او کارگر کارخانه کشتی سازی است.»

دانشجو، داورانه دست به‌سینه ایستاد و گفت: «پس مادرت کار می‌کند و تو ولگردی می‌کنی. بینم پدرت سرباز است؟» شی گنو با عجله سرش را تکان داد و گفت: «آه، بله.»

دانشجو همچون قاضی پیر و خردسندی چانه‌اش را روی انگشت ششش تکیه داد و گفت: «خب، خب، پس پدرت سرباز است، مگر نه؟ و تو پسر لاخلق او هستی، چون هیچ کمکی به جنگ نمی‌کنی.» پسر این را گفت و به گوله‌ای غیر منتظره شانه شی گنو را گرفت و او را عقب کرد داد و آسرانه گفت: «دنیالم بیا.»



شی گنو چنان سریع براه افتاد که به زحمت توانست دست سادا کو را بگیرد. دانشجو آن دو را به ابتدای راهی که آمده بودند رساند، در یک طرف خیابان ایستاد و به اعلامیه‌ای که با رنگ زرد به دیوار خانه‌ای چسبانده شده بود اشاره کرد و گفت: می‌توانی بخوانی؟

شی گنو می‌توانست. در واقع او حتی متن این اعلامیه را از برداشت. هزاران اعلامیه شبیه آن، همه جا، در داخل و خارج بر درو دیوار کارخانه‌ها، مدرسه‌ها، خانه‌ها و ادارات چسبانده شده بود. شی گنو با لکنت چنین خواند:

«همه سربازند و همه باید به خاطر پیروزی بچنگند» دانشجو در حالی که انگشتش را کنار بینی‌اش گذاشته بود، گفت: پس چرا تو نمی‌جنگی؟ شی گنو جواب داد: چون من فقط دمسال دارم.

احتیاطش نسبت به دانشجو اندک اندک کاسته شد. ظاهراً او نمی‌دالست که بچه‌های زیر دوازده سال اجازه کار در کارخانه‌ها را ندارند. دانشجو که انگشتش به پایین لغزیده بود و با آن کت شی گنو را می‌کشید، گفت: «تو فقط دمسال داری؟ بیشتر از سنت لشان می‌دهد. آن دخترک خواهرت؟»

جرات شی گنو بیشتر شد. کاملاً مسلم بود که دانشجو دیگر نمی‌تواند او را تنبیه کند. از این رو با صدای محکمی گفت: «مدرسه‌مان مدت‌هاست تعطیل شده است. آقا معلمها به جیبه رفته‌اند. خانم معلمها هم پشت جیبه خدمت می‌کنند. من هم باید از خواهرم مواظبت کنم.»

همسایه‌های ما همه در کارخانه‌ها کار می‌کنند. تنها خانم کوماکی چی پیر خاله‌لشین شده است. سادا کو کوچولو از این گفتگوها چیزی نفهمید. ابتدا این جوان غریبه را عموی بدجنس و شریر پنداشت. از تبری که با خود حمل می‌کرد خیلی ترسیده بود، لیکن حالا از لحن تند و جسورانه شی گنو دریافت که برادرش از آن عموی بیرحم که تیر داشت، نمی‌ترسد. پس جسورتر شد، بازوی شی گنو را کشید و گفت: گرسنه‌ام، می‌خواهم به خاله بروم.

پس از اظهارات اخیر شی گنو، دانشجو چیزی برای گفتن نداشت. او برای فرار از بحث و جواب‌گویی خود را متوجه بیج بیج دخترک کرد. حالا او می‌توانست به آنها لشان دهد که علاوه بر اینکه بسیار وظیفه شناس است، از خصوصیات مثبت دیگری نیز برخوردار می‌باشد. دست در جیب برد و دو تکه بیسکویت خشک بیرون آورد. امروز در اردوگاه کار هشت تکه بیسکویت به‌عنوان جیره



غذایی روزانه به او داده بودند. او دو یسکویت کوچک را در دست سادا کو گذاشت و گفت: «بگیر، مال تو.»

اسم دالشجو «کالجیرو یونکورا»^۱ و پدرش مدیرعامل یک شرکت مقاطعه کاری ساختمانی بود که در خلال جنگ چندین پادگان و انبار مهمات ساخته بود. این روزها هم پناهگاههای ضد حمله هوایی می ساخت. با پیشنهاد یونکورا بود که افسر فرمانده ستاد دفاع جنوبی تصمیم به تخریب خانه های چوبی در منطقه بازرگانان گرفت.

به همین مناسبت آقای «یونکورا» با لحن متقاعدکننده و خوشبینانه ای چنین اظهار داشته بود که: «پس از جنگ این قسمت از شهر را بازسازی می کنیم. ما در آینده نزدیک فایده این کار را نشان خواهیم داد. و ثابت می کنیم که این زبان ظاهری چقدر پر منفعت بوده است.» او یقین داشت که شرکتش بعد از جنگ، در بازسازی ساختمانها پول فراوانی به جیب خواهد زد.

«کالجیرو یونکورا» از نقشه های پدرش چیزی نمی دانست. او به عنوان رهبر گروهی از دانشجویان که به خدمت در سپاه کار احضار شده بودند، نه از روی احساسات، بلکه با تمام وجود انجام وظیفه می کرد. دانشکده فنی ای که کالجیرو در آن تحصیل می کرد، چون دیگر مدرسه ها، سال گذشته تعطیل شده بود. کالجیرو از این بابت چندان نگران نبود. علاقه زیادی به تحصیل نداشت. از سوی دیگر، او از روز اول به سبب پرکار بودن و اجرای سریع فرامین مافوقش، در سپاه کار (هسیج) مورد توجه قرار گرفت. وقتی گروه جهت سان دادن عازم میدان سرپازخانه می شد، او چون گوزلی مرتب به بالا و پایین می پرید، افراد متفرقه را در صف جای می داد، و بالاخره کمک می کرد تا صفها منظم و راست شوند. در خوابگاهها پافشاری و سخت گیری زیادی برای رعایت قوانین کرده، در معرفی افراد ست و تنبل به افسر مسؤل درنگ نمی کرد. در کارها تا آنجا که می توانست پیشاهنگ بود. پس از چهار هفته آموزش، به درجه سرجوخه ای رسیده بود. افسر فرمانده هنگام سخنرالی در مقر هسیج کار، از کالجیرو به عنوان جوان دلوری که باید مورد سرمشق قرار گیرد، یاد کرده بود.

کالجیرو پس از گفتگو با شی گنو با ناراحتی به میان افراد گروه برگشت. حال که جریان را در ذهنش مرور می کرد، می دید با وجودی که پنج سال بزرگتر از شی گنو بود چگونه از آن بچه دمساله شکست خورده است. چیزی همانند بود که

1. Kanjiro yonekura



پسرك را به اتهام دزدی تحویل سرگروه‌بان دهد، اما چنین خیرخواهی ناخواسته‌ای برایش سازنده نبود و نتیجه‌ای جز سرزنش نداشت. تصور متهم کردن پسری که برای سربازی خیلی کوچک بود، پسری که از خواهر کوچکش مواظبت می‌کرد، پسری که مادرش کارگر یک کارخانه حیاتی زمان جنگ و پدرش یک سرباز بود، تصور متهم کردن این پسر به دزدی چقدر احسانانه بود! در آن صورت پسرك حتماً می‌گفت: «من فقط تکه‌ای کاغذ رنگی از دانشجو خواستم تا خواهرم با آن بازی کند.» حق با او بود. لابد کالجیرو هم می‌گفت: او دروغگوست، من درست سر بزنگاه، وقتی می‌خواست آن چوب‌سش‌بک را بدزدد، او را دستگیر کردم. اما یونکورا هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. او شریف و باوجدان بود. او فقط به حکم وجدان و وظیفه گزارش افراد کم‌کار را می‌داد و با رفیقی را به کار بیشتر وادار می‌ساخت.

یونکورا هیچ‌گاه برای اثبات کارآیی خود به مافوقش، به دروغ کسی را متهم نمی‌کرد. او تاکنون موفقیت‌هایی بدست آورده بود و اگر جنگ پیش از این ادامه می‌یافت، می‌توانست منتظر پیشرفت‌های بعدی باشد. در غیر این صورت باید به دانشکده می‌رفت که این برایش خوشایند نبود. او درس خواندن را دوست نداشت. دانشجوی خوبی هم نبود. معلمانش هرگز او را تحسین نکرده بودند. حتی پدرش هم که آن روزها او را سرزنش می‌کرد، اکنون به وجود پسرش «کالجیرو» می‌بالید. به هر که می‌رسید می‌گفت: «پسرم رهبر یک گروه در بسیج کار است. او بعدها افسر خواهد شد. و حتی اسیدوار است روزی به درجه ژنرال هم برسد. بله، پسرم زبرک و با هوش است.»

کالجیرو به سوی بقایای خانه ویران شده بازگشت. چند جوان از گروه خودش را دید که جلوی خانه درهم شکسته ایستاده بودند. آنها با تبر مشغول تخریب سقف آن خانه بودند. این آخرین قسمت باقی مانده از آن خانه بود که با تکیه بر یک ستون به سمت راست منحرف شده بود.

در سمت چپ، الوارهای سقف در دیوار خانه همسایه فرو رفته بود. سرگروه‌بان را دید که به فاصله حدود سی فوتی جمعیت تخریب‌کننده ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. فوراً با صدای بلند به زبردتالش گفت: «آلجا معطل چه هستید؟ آن پایه به خودی خود سقوط نمی‌کند، بیاوید یک طناب به دور آن ببندید و بعد آن را بکشید»

یکی از افراد به ستون اشاره کرد و گفت: «ما داشتیم آن را امتحان می-



کردیم، اما سقف مرتب ترك بر می‌دارد و هر آن مسکن است فرو بریزد.»
از بام خاله‌ای پشت سرکانجیرو، چند دانش‌آموز دختر کروکر
می‌خندیدند.

آنها عجیب پیشرفت کرده بودند و حالا در جداسازی الوارهای سقف دچار
مشکل شده، منتظر کمک بودند.

کانجیرو نگاهی خصمانه به دختران انداخت. بعد از گوشه چشم سرگروهیان
را دید که او را نگاه می‌کرد. اکنون می‌باید جوهر ذاتی‌اش را به ارشدش نشان
می‌داد. بدون هیچ‌گونه درنگ طناب را از دست یک دانشجوی دیگر قاپید و از
روی الوارهای درهم ریخته به سوی ستون بالا رفت. پیش از آنکه طناب را به دور
ستون ببندد، صدای خرد شدن و ترك خوردن چیزی از بالا به گوش رسید. ستون
تکان‌تکان خورد و سپس به‌طور غیرمنتظره‌ای مثل یک چوب کبریت شکسته از
کمر خم شد. سقف شکاف برداشت و شروع به ریزش کرد. کانجیرو با دلهره به
عقب پرید، اما دیر شده بود. ضربه‌ای بر پشتش وارد شد و سپس آواری از پاره
آجرها و قلومسنگها او را به پایین کشاند و مدفون کرد. بعضی از دختران روی
بام روبرویی از ترس جیغ کشیدند. پسرها برای نجات کانجیرو شتافتند. سرگروهیان
لاسزا گفت، بهترین افرادش کشته یا حداقل شدیداً مجروح شده بود.

کانجیرو فکر کرد تمام استخوانهایش خرد شده. قادر به حرکت نبود.
بدنش بقدری کوتاه شده بود که انگار در چنگال دیوی قوی پنجه گرفتار شده
باشد، اما هنوز به‌خاطر شوک وارد شده دردی احساس نمی‌کرد. دائم می‌نالید.
دانشجویان سرعت و هیجان زده پاره آجرهایی را که ریفشان را مدفون کرده
بود، کنار می‌زدند. ناگهان الواری در پاره آجرها فرو رفت و در حالی که دو سر
آن زهر آوار بود، به‌طورکج به‌پشت کانجیرو خورد. آنها تیر را با هم به‌یکسو
کشیدند و کانجیرو با اونیزورم پاره، در حالی که از چند نقطه بدنش به‌طور
سطحی خون می‌آمد، پیش رویشان قرار گرفت اما به‌رحال جراحت عمیقی نداشت.
او را از زمین بلند کردند، من و منی کرد. باور نمی‌کرد که تا این حد سالم‌مانده
است. چند بار به‌طور آزمایشی خود را تکان داد تا از سالم بودن خود اطمینان
یابد، بعد نگاه کوتاهی به سرگروهیان کرد و به‌طرف گروه فریاد زد:

«ادامه بدهید، ادامه بدهید، سرکارتان بروید، این چیزی نیست که کار
شما را متوقف کند.» سرگروهیان روی برگردانید و در حالی که می‌رفت، با خود
می‌الدیشید: «کانجیرو واقعاً یک سرمشق برای همه ماست. باید همه شاهداتم [



را به فرمانده اردوگاه گزارش دهم.»

«ستسوکو ناکامورا»، دختر دانشجویی که برای خدمت اجباری به بسیج کار احضار شده بود، امروز هفده ساله شده بود. او آنددر قلمی و ظریف بود که به کلی لطیف و شکننده می‌ماند. لباس کار کهنه‌ای که به تن داشت، آنددر گشاد بود که به کیسه‌ای سیاه و بد قواره می‌ماند که این گل زیبا و لطیف را در برگرفته باشد. «ستسوکو» طبعی شاعرانه داشت، هرگونه زیبایی او را از خود بیخود می‌کرد. این زیبایی می‌توانست ابری سرگردان در دل آسمان، رقص-خیزرانها در باد، ریزش برگها، یا درخشش نور خورشید در آب باشد. شگفتیهای طبیعت چنان در او اثر می‌کرد که در حالتی شبیه به خلسه کلمات الهام شده را در دفتر یادداشت، یا حتی بر کاغذ باطله‌ای که از روی زمین پیدا کرده بود، می‌نوشت. حتی گاهی آن اشعار را با سوزنی برسنگ می‌نوشت.

«ستسوکو» در دنیایی جدا از دنیای هم گروههایش بسر می‌برد. از دید او همه چیز ناب و باشکوه بود. اشیاء و موجودات زنده را اعجاز و آفرینش الهی می‌دانست. او می‌توانست با اشتیاقی یکسان به یک کرم یا یک برگ سبز نگر کند. هنگام صحبت با همسالان و معلماتش لحنی آرام داشت و کلمات تک‌تک از دهانش خارج می‌شد، گویی می‌بایست هر جمله را ابتدا از زبان درولی‌اش ترجمه می‌کرد. پس از اینکه او و دیگر افراد گروهش ماسور کمک به تخریب خانه‌های چوبی شدند، شعری سروده بود. عنوان این شعر «در میان ویرانه‌ها» بود، و آن توصیفی از آلوده بی‌پایان «ستسوکو» هنگام تخریب خانه‌های مردم بود، خانه‌هایی که به دست افرادی زحمتکش و با اعتقاد به صلحی پایدار ساخته شده بود. پس از آن کاری را که هیچ‌گاه لکرده بود، انجام داد. بدین ترتیب که شعرش را برای روزنامه «چوگوکو شیمبن» فرستاد. یک سردبیر جنگ طلب روزنامه هم بیدرتک، شعر «ستسوکو» را برای فرمانده اردوگاه فرستاده بود و نتیجه این شد که ستسوکو به مدت دو روز از دریافت جیره غذایی محروم شود.

وقتی ستسوکو دانشجوی «بولکورا» را در زهر آوار دید، وحشتزده با دست صورتش را پوشاند. برای اولین مرتبه شاهد چنین صحنه‌ی مصیبت باری بود. او ماجرای بمبارانهای دشمن در شهرهای دیگر ژاپن را خوانده یا شنیده، اما هرگز ندیده بود. او قادر به تجسم رنج و مصیبت ساکنین آن شهرها نبود. رادیو و

1. Setsuko Nakamura

2. Chugoku Shimbon



رساله‌های گروهی تنها به نقل مختصری از حملات هوایی اکتفا می‌کردند. اما اکنون صدای فرو ریختن سقف در گوشه‌های «ستسوکوه» طنین انداخته بود، او صدای لاله‌های پسرک زیر آوار مانده را می‌شنید، ناگهان دریافت که آنچه در پیرامون خود دیده، درست مانند یک شهر بمباران شده است. دانشجویی را هم که دیده بود، تنها یکی از قربانیان بیشمار بشمار می‌رفت. برای تصور اینکه تعداد زیادی مجروح و کشته زیر آوارهایی از خانه‌های بمباران شده، آن هم بدون کمک و با درد و رنج افزون قرار داشت، احتیاج چندانی به یک قوه تخیل فوق‌العاده نداشت.

قوه تخیل ستسوکوه همه این واقعیتها را در ذهن او مجسم کرد. گویی صدای ناله مجروحان و فریاد وحشت‌زا و مصیبت‌بار جمعی سرگردان به گوشش می‌رسید. این خیالبافی چنان آشفته‌اش کرد که از وحشت چشمانش را بست. بغض گلویش را فشار می‌داد. همان جا ایستاد، به حالت دفاعی بازوهایش منبسط و انکشانش را چنان باز کرد که گویی خدای جنگ با او طرف شده است. دختری که در کنار ستسوکوه ایستاده بود، به‌طور اتفاقی او را نگرست،

فکر کرد ستسوکوه لطیف و پر احساس در اثر وقوع این حادثه چنان شوکه شده که نزدیک است بیهوش شود. دستهایش را دور بدن ستسوکوه حلقه کرد تا او را لکه دارد. در همان حال به‌پسرانی نگاه می‌کرد که آوارها را کنار می‌زدند و تیر را بلند می‌کردند تا یونکورا، دانشجوی مجروح، بدون آنکه زخمی شده باشد، بتواند بایستد. دختر گفت: ستسوکوه آرام بگیر، اتفاق بدی برای آن پسر نیفتاده است. گوش بده. او دوباره در حال دستور دادن است. بازوهای ستسوکوه دوباره در امتداد بدنش قرار گرفت. سرش به پایین آویزان شده بود. شانه‌هایش می‌لرزید. او با لعنی پر احساس گفت: می‌خواهم از اینجا بروم، بیش از این نمی‌خواهم در خراب‌کردن خانه‌های مردم کمک کنم، این کارها درست مانند بمباران کردن شهرست. من از جنگ و هر کس که خواهان جنگ است متنفرم.

دوستش در حالی که ستسوکوه را در آغوش می‌فشرد نگاهی به اطراف انداخت و در گوش او گفت: «آرام باش، آرام باش. هر کسی مثل تو فکر نمی‌کند. در گروه ما دخترانی که دیواله جنگند، بسیارند که اگر حرفهایی را که زدی شنیده باشند، گزارشت را به فرمانده اردوگاه می‌دهند.»

ستسوکوه کوشید خودش را از آغوش دوستش بیرون بپندازد. و با صدایی بلندتر از دفعه پیش گفت: گفتم می‌شنوند! بگذار بشنوند. اگر قرار است تنبیه‌ام



کنند، ترجیح می‌دهم تنبیه شوم، اما با آنها همدست نشوم. از میان گروه تماشا-کنندگان دختر گوستالودی فریاد زد: برای ستسوکو چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر هیجان زده شده است؟

ستسوکو خواست جواب بدهد، اما دوستش او را به سینه‌اش فشرد بطوری که چهره ستسوکو لای لباس کارش پنهان شد. در نتیجه به جای ستسوکو، دوست با جرأت او جواب داد: «می‌خواست پسری را که زیر آوار مانده بود نجات دهد، من جلوگیری کردم، به همین خاطر اینقدر عصبانی است.»

دختر گوستالود خندید و گفت: ستسوکو این طور است، عاشق کمک به دیگران است، اما از دست گرفتن یک بیل هم عاجز است.

دختری که در کنار او ایستاده بود گفت: «او جز دردسرکار دیگری نمی‌کند. اگر شعر «در میان ویرانه‌ها» را سروده بود، مدت‌ها قبل گروهان جایزه می‌گرفت.»



فصل سوم

خالم «کوماکی چی» سالخورده در باغچه جلو خانه اش زمین را با تکه ای چوب سیخ می زد. به لاصله هر دو اینچ چوب را در زمین فرو می کرد و هر بار زیر لب زمزمه می کرد:

باور کردلی نیست - کاسه باید همینجا باشد - او گفت همین جاست. و هرگز به من دروغ نگفت - هرگز. چه هوسر خوب و هرکاری بودا

یادم هست آن روز عصر کاسه را با خود بیرون برد. من هم لیرسیدم کاسه را برای چه می خواهد. با خود می گفتم: «او شوهرم است. چگونه زن از شوهرش بازجویی می کند؟ مگر می شود؟» باید آنقدر صبر می کرد تا خودش در این باره به او بگوید. به هر حال لرقی نمی کرد. از آن به بعد من کاسه را ندیدم. پس او باید حتماً - صبر کن! - این دیگر چیست؟ آه، فقط یک سنگ. بنابراین باید کاسه را دفن کرده باشد. بله، بله، حتماً باید آرام در جایی پنهان شده باشد. ناگهان خانم کوماکی چی گفتگو با خود را قطع کرد و در حالی که خم شده بود، بادقت از درون شکاف لرده حمیری که به دور باغچه کشیده شده بود، نگاه کرد. اگر اشتباه نکرده باشد، او صدای بچه های همسایه اش «یاسوکوساکی» را شنیده بود. بله همین طور بود، آنها برگشته بودند. سادا کو کوچولو زار می زد. یعنی مسکن بود شی گنو او را کتک زده باشد؟ خالم کوماکی چی در حالی که می نالید کمر خود را راست کرد. پشتش از خم شدن طولانی خشک شده بود. آه که چقدر کمرش درد می کرد!

خالم کوماکی چی، شی گنو را صدا زد و پرسید: چه بهسر این بچه آمده؟ چرا گریه می کند؟

شی گنو در حالی که به راه خودش ادامه می داد، طبق رسوم قدیمی به او

1. Kumakichi 2. Yasuko Sasaki



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تعظیم کرد و گفت: خیلی گرسنه است. از من می‌خواهد او را به‌خاله ببرم، اما آنجا هم خوراکی نیست. پیرزن برای آنکه همدردی خود را نسبت به دختر کوچولو نشان دهد، به‌شوخی دستهایش را درهم گره کرد و به‌طور اغراق‌آمیزی آنها را بهم فشرد. او در حالی که خود را به‌عقب و جلو به‌حرکت درسی آورد، با آوایی که مادر بزرگها برای آرام کردن بچه‌ای که گریه می‌کند، زمزمه می‌کنند چنین خواند:

«ای خدا! ای خدا! سادا کوی کوچولو گرسنه است! سادا کو دارد از گرسنگی تلف می‌شود! اولان نقش زمین می‌شود! آه، من باید او را سرها نگاه دارم.» از شکلکهایی که خانم کوساکی چی در موقع صحبت کردن از خود در می‌آورد، سادا کو آرام شد و قدری لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد. گوشه‌های دهانش جمع شد و لبخند زد.

خانم «کوساکی چی» با لحنی تحسین‌آمیز گفت: خوب، می‌بینی که این‌طور خیلی بیشتر دوست دارم. آنگاه انگشت سبابه‌اش را به‌طرف سادا کو تکان داد و گفت: اگر دوباره گریه کنی، ازدهای شرور «چی کاساتسو» پروازکنان می‌آید و ترا می‌بلعد. او این کار را به‌سر هر بچه‌ای که زیاد گریه کند می‌آورد.

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۳-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۰۶-۲۰۷-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶-۳۲۷-۳۲۸-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۵-۳۴۶-۳۴۷-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷-۳۸۸-۳۸۹-۳۹۰-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۷-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵-۴۰۶-۴۰۷-۴۰۸-۴۰۹-۴۱۰-۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۸-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۳-۴۲۴-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸-۴۲۹-۴۳۰-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴-۴۳۵-۴۳۶-۴۳۷-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۴۶-۴۴۷-۴۴۸-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲-۴۵۳-۴۵۴-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۰-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴-۴۷۵-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶-۴۸۷-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۴-۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۲-۵۰۳-۵۰۴-۵۰۵-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۰-۵۱۱-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۳-۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷-۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶-۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-۵۵۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۵۹۹-۶۰۰-۶۰۱-۶۰۲-۶۰۳-۶۰۴-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۲-۶۱۳-۶۱۴-۶۱۵-۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴-۶۲۵-۶۲۶-۶۲۷-۶۲۸-۶۲۹-۶۳۰-۶۳۱-۶۳۲-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸-۶۳۹-۶۴۰-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴-۶۴۵-۶۴۶-۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۲-۶۵۳-۶۵۴-۶۵۵-۶۵۶-۶۵۷-۶۵۸-۶۵۹-۶۶۰-۶۶۱-۶۶۲-۶۶۳-۶۶۴-۶۶۵-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۶۹۹-۷۰۰-۷۰۱-۷۰۲-۷۰۳-۷۰۴-۷۰۵-۷۰۶-۷۰۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۰-۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۶-۷۱۷-۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۳-۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۷-۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۳-۷۳۴-۷۳۵-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۸-۷۳۹-۷۴۰-۷۴۱-۷۴۲-۷۴۳-۷۴۴-۷۴۵-۷۴۶-۷۴۷-۷۴۸-۷۴۹-۷۵۰-۷۵۱-۷۵۲-۷۵۳-۷۵۴-۷۵۵-۷۵۶-۷۵۷-۷۵۸-۷۵۹-۷۶۰-۷۶۱-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰-۷۷۱-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-۷۷۷-۷۷۸-۷۷۹-۷۸۰-۷۸۱-۷۸۲-۷۸۳-۷۸۴-۷۸۵-۷۸۶-۷۸۷-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۴-۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۷۹۹-۸۰۰-۸۰۱-۸۰۲-۸۰۳-۸۰۴-۸۰۵-۸۰۶-۸۰۷-۸۰۸-۸۰۹-۸۱۰-۸۱۱-۸۱۲-۸۱۳-۸۱۴-۸۱۵-۸۱۶-۸۱۷-۸۱۸-۸۱۹-۸۲۰-۸۲۱-۸۲۲-۸۲۳-۸۲۴-۸۲۵-۸۲۶-۸۲۷-۸۲۸-۸۲۹-۸۳۰-۸۳۱-۸۳۲-۸۳۳-۸۳۴-۸۳۵-۸۳۶-۸۳۷-۸۳۸-۸۳۹-۸۴۰-۸۴۱-۸۴۲-۸۴۳-۸۴۴-۸۴۵-۸۴۶-۸۴۷-۸۴۸-۸۴۹-۸۵۰-۸۵۱-۸۵۲-۸۵۳-۸۵۴-۸۵۵-۸۵۶-۸۵۷-۸۵۸-۸۵۹-۸۶۰-۸۶۱-۸۶۲-۸۶۳-۸۶۴-۸۶۵-۸۶۶-۸۶۷-۸۶۸-۸۶۹-۸۷۰-۸۷۱-۸۷۲-۸۷۳-۸۷۴-۸۷۵-۸۷۶-۸۷۷-۸۷۸-۸۷۹-۸۸۰-۸۸۱-۸۸۲-۸۸۳-۸۸۴-۸۸۵-۸۸۶-۸۸۷-۸۸۸-۸۸۹-۸۹۰-۸۹۱-۸۹۲-۸۹۳-۸۹۴-۸۹۵-۸۹۶-۸۹۷-۸۹۸-۸۹۹-۹۰۰-۹۰۱-۹۰۲-۹۰۳-۹۰۴-۹۰۵-۹۰۶-۹۰۷-۹۰۸-۹۰۹-۹۱۰-۹۱۱-۹۱۲-۹۱۳-۹۱۴-۹۱۵-۹۱۶-۹۱۷-۹۱۸-۹۱۹-۹۲۰-۹۲۱-۹۲۲-۹۲۳-۹۲۴-۹۲۵-۹۲۶-۹۲۷-۹۲۸-۹۲۹-۹۳۰-۹۳۱-۹۳۲-۹۳۳-۹۳۴-۹۳۵-۹۳۶-۹۳۷-۹۳۸-۹۳۹-۹۴۰-۹۴۱-۹۴۲-۹۴۳-۹۴۴-۹۴۵-۹۴۶-۹۴۷-۹۴۸-۹۴۹-۹۵۰-۹۵۱-۹۵۲-۹۵۳-۹۵۴-۹۵۵-۹۵۶-۹۵۷-۹۵۸-۹۵۹-۹۶۰-۹۶۱-۹۶۲-۹۶۳-۹۶۴-۹۶۵-۹۶۶-۹۶۷-۹۶۸-۹۶۹-۹۷۰-۹۷۱-۹۷۲-۹۷۳-۹۷۴-۹۷۵-۹۷۶-۹۷۷-۹۷۸-۹۷۹-۹۸۰-۹۸۱-۹۸۲-۹۸۳-۹۸۴-۹۸۵-۹۸۶-۹۸۷-۹۸۸-۹۸۹-۹۹۰-۹۹۱-۹۹۲-۹۹۳-۹۹۴-۹۹۵-۹۹۶-۹۹۷-۹۹۸-۹۹۹-۱۰۰۰-۱۰۰۱-۱۰۰۲-۱۰۰۳-۱۰۰۴-۱۰۰۵-۱۰۰۶-۱۰۰۷-۱۰۰۸-۱۰۰۹-۱۰۱۰-۱۰۱۱-۱۰۱۲-۱۰۱۳-۱۰۱۴-۱۰۱۵-۱۰۱۶-۱۰۱۷-۱۰۱۸-۱۰۱۹-۱۰۲۰-۱۰۲۱-۱۰۲۲-۱۰۲۳-۱۰۲۴-۱۰۲۵-۱۰۲۶-۱۰۲۷-۱۰۲۸-۱۰۲۹-۱۰۳۰-۱۰۳۱-۱۰۳۲-۱۰۳۳-۱۰۳۴-۱۰۳۵-۱۰۳۶-۱۰۳۷-۱۰۳۸-۱۰۳۹-۱۰۴۰-۱۰۴۱-۱۰۴۲-۱۰۴۳-۱۰۴۴-۱۰۴۵-۱۰۴۶-۱۰۴۷-۱۰۴۸-۱۰۴۹-۱۰۵۰-۱۰۵۱-۱۰۵۲-۱۰۵۳-۱۰۵۴-۱۰۵۵-۱۰۵۶-۱۰۵۷-۱۰۵۸-۱۰۵۹-۱۰۶۰-۱۰۶۱-۱۰۶۲-۱۰۶۳-۱۰۶۴-۱۰۶۵-۱۰۶۶-۱۰۶۷-۱۰۶۸-۱۰۶۹-۱۰۷۰-۱۰۷۱-۱۰۷۲-۱۰۷۳-۱۰۷۴-۱۰۷۵-۱۰۷۶-۱۰۷۷-۱۰۷۸-۱۰۷۹-۱۰۸۰-۱۰۸۱-۱۰۸۲-۱۰۸۳-۱۰۸۴-۱۰۸۵-۱۰۸۶-۱۰۸۷-۱۰۸۸-۱۰۸۹-۱۰۹۰-۱۰۹۱-۱۰۹۲-۱۰۹۳-۱۰۹۴-۱۰۹۵-۱۰۹۶-۱۰۹۷-۱۰۹۸-۱۰۹۹-۱۱۰۰-۱۱۰۱-۱۱۰۲-۱۱۰۳-۱۱۰۴-۱۱۰۵-۱۱۰۶-۱۱۰۷-۱۱۰۸-۱۱۰۹-۱۱۱۰-۱۱۱۱-۱۱۱۲-۱۱۱۳-۱۱۱۴-۱۱۱۵-۱۱۱۶-۱۱۱۷-۱۱۱۸-۱۱۱۹-۱۱۲۰-۱۱۲۱-۱۱۲۲-۱۱۲۳-۱۱۲۴-۱۱۲۵-۱۱۲۶-۱۱۲۷-۱۱۲۸-۱۱۲۹-۱۱۳۰-۱۱۳۱-۱۱۳۲-۱۱۳۳-۱۱۳۴-۱۱۳۵-۱۱۳۶-۱۱۳۷-۱۱۳۸-۱۱۳۹-۱۱۴۰-۱۱۴۱-۱۱۴۲-۱۱۴۳-۱۱۴۴-۱۱۴۵-۱۱۴۶-۱۱۴۷-۱۱۴۸-۱۱۴۹-۱۱۵۰-۱۱۵۱-۱۱۵۲-۱۱۵۳-۱۱۵۴-۱۱۵۵-۱۱۵۶-۱۱۵۷-۱۱۵۸-۱۱۵۹-۱۱۶۰-۱۱۶۱-۱۱۶۲-۱۱۶۳-۱۱۶۴-۱۱۶۵-۱۱۶۶-۱۱۶۷-۱۱۶۸-۱۱۶۹-۱۱۷۰-۱۱۷۱-۱۱۷۲-۱۱۷۳-۱۱۷۴-۱۱۷۵-۱۱۷۶-۱۱۷۷-۱۱۷۸-۱۱۷۹-۱۱۸۰-۱۱۸۱-۱۱۸۲-۱۱۸۳-۱۱۸۴-۱۱۸۵-۱۱۸۶-۱۱۸۷-۱۱۸۸-۱۱۸۹-۱۱۹۰-۱۱۹۱-۱۱۹۲-۱۱۹۳-۱۱۹۴-۱۱۹۵-۱۱۹۶-۱۱۹۷-۱۱۹۸-۱۱۹۹-۱۲۰۰-۱۲۰۱-۱۲۰۲-۱۲۰۳-۱۲۰۴-۱۲۰۵-۱۲۰۶-۱۲۰۷-۱۲۰۸-۱۲۰۹-۱۲۱۰-۱۲۱۱-۱۲۱۲-۱۲۱۳-۱۲۱۴-۱۲۱۵-۱۲۱۶-۱۲۱۷-۱۲۱۸-۱۲۱۹-۱۲۲۰-۱۲۲۱-۱۲۲۲-۱۲۲۳-۱۲۲۴-۱۲۲۵-۱۲۲۶-۱۲۲۷-۱۲۲۸-۱۲۲۹-۱۲۳۰-۱۲۳۱-۱۲۳۲-۱۲۳۳-۱۲۳۴-۱۲۳۵-۱۲۳۶-۱۲۳۷-۱۲۳۸-۱۲۳۹-۱۲۴۰-۱۲۴۱-۱۲۴۲-۱۲۴۳-۱۲۴۴-۱۲۴۵-۱۲۴۶-۱۲۴۷-۱۲۴۸-۱۲۴۹-۱۲۵۰-۱۲۵۱-۱۲۵۲-۱۲۵۳-۱۲۵۴-۱۲۵۵-۱۲۵۶-۱۲۵۷-۱۲۵۸-۱۲۵۹-۱۲۶۰-۱۲۶۱-۱۲۶۲-۱۲۶۳-۱۲۶۴-۱۲۶۵-۱۲۶۶-۱۲۶۷-۱۲۶۸-۱۲۶۹-۱۲۷۰-۱۲۷۱-۱۲۷۲-۱۲۷۳-۱۲۷۴-۱۲۷۵-۱۲۷۶-۱۲۷۷-۱۲۷۸-۱۲۷۹-۱۲۸۰-۱۲۸۱-۱۲۸۲-۱۲۸۳-۱۲۸۴-۱۲۸۵-۱۲۸۶-۱۲۸۷-۱۲۸۸-۱۲۸۹-۱۲۹۰-۱۲۹۱-۱۲۹۲-۱۲۹۳-۱۲۹۴-۱۲۹۵-۱۲۹۶-۱۲۹۷-۱۲۹۸-۱۲۹۹-۱۳۰۰-۱۳۰۱-۱۳۰۲-۱۳۰۳-۱۳۰۴-۱۳۰۵-۱۳۰۶-۱۳۰۷-۱۳۰۸-۱۳۰۹-۱۳۱۰-۱۳۱۱-۱۳۱۲-۱۳۱۳-۱۳۱۴-۱۳۱۵-۱۳۱۶-۱۳۱۷-۱۳۱۸-۱۳۱۹-۱۳۲۰-۱۳۲۱-۱۳۲۲-۱۳۲۳-۱۳۲۴-۱۳۲۵-۱۳۲۶-۱۳۲۷-۱۳۲۸-۱۳۲۹-۱۳۳۰-۱۳۳۱-۱۳۳۲-۱۳۳۳-۱۳۳۴-۱۳۳۵-۱۳۳۶-۱۳۳۷-۱۳۳۸-۱۳۳۹-۱۳۴۰-۱۳۴۱-۱۳۴۲-۱۳۴۳-۱۳۴۴-۱۳۴۵-۱۳۴۶-۱۳۴۷-۱۳۴۸-۱۳۴۹-۱۳۵۰-۱۳۵۱-۱۳۵۲-۱۳۵۳-۱۳۵۴-۱۳۵۵-۱۳۵۶-۱۳۵۷-۱۳۵۸-۱۳۵۹-۱۳۶۰-۱۳۶۱-۱۳۶۲-۱۳۶۳-۱۳۶۴-۱۳۶۵-۱۳۶۶-۱۳۶۷-۱۳۶۸-۱۳۶۹-۱۳۷۰-۱۳۷۱-۱۳۷۲-۱۳۷۳-۱۳۷۴-۱۳۷۵-۱۳۷۶-۱۳۷۷-۱۳۷۸-۱۳۷۹-۱۳۸۰-۱۳۸۱-۱۳۸۲-۱۳۸۳-۱۳۸۴-۱۳۸۵-۱۳۸۶-۱۳۸۷-۱۳۸۸-۱۳۸۹-۱۳۹۰-۱۳۹۱-۱۳۹۲-۱۳۹۳-۱۳۹۴-۱۳۹۵-۱۳۹۶-۱۳۹۷-۱۳۹۸-۱۳۹۹-۱۴۰۰-۱۴۰۱-۱۴۰۲-۱۴۰۳-۱۴۰۴-۱۴۰۵-۱۴۰۶-۱۴۰۷-۱۴۰۸-۱۴۰۹-۱۴۱۰-۱۴۱۱-۱۴۱۲-۱۴۱۳-۱۴۱۴-۱۴۱۵-۱۴۱۶-۱۴۱۷-۱۴۱۸-۱۴۱۹-۱۴۲۰-۱۴۲۱-۱۴۲۲-۱۴۲۳-۱۴۲۴-۱۴۲۵-۱۴۲۶-۱۴۲۷-۱۴۲۸-۱۴۲۹-۱۴۳۰-۱۴۳۱-۱۴۳۲-۱۴۳۳-۱۴۳۴-۱۴۳۵-۱۴۳۶-۱۴۳۷-۱۴۳۸-۱۴۳۹-۱۴۴۰-۱۴۴۱-۱۴۴۲-۱۴۴۳-۱۴۴۴-۱۴۴۵-۱۴۴۶-۱۴۴۷-۱۴۴۸-۱۴۴۹-۱۴۵۰-۱۴۵۱-۱۴۵۲-۱۴۵۳-۱۴۵۴-۱۴۵۵-۱۴۵۶-۱۴۵۷-۱۴۵۸-۱۴۵۹-۱۴۶۰-۱۴۶۱-۱۴۶۲-۱۴۶۳-۱۴۶۴-۱۴۶۵-۱۴۶۶-۱۴۶۷-۱۴۶۸-۱۴۶۹-۱۴۷۰-۱۴۷۱-۱۴۷۲-۱۴۷۳-۱۴۷۴-۱۴۷۵-۱۴۷۶-۱۴۷۷-۱۴۷۸-۱۴۷۹-۱۴۸۰-۱۴۸۱-۱۴۸۲-۱۴۸۳-۱۴۸۴-۱۴۸۵-۱۴۸۶-۱۴۸۷-۱۴۸۸-۱۴۸۹-۱۴۹۰-۱۴۹۱-۱۴۹۲-۱۴۹۳-۱۴۹۴-۱۴۹۵-۱۴۹۶-۱۴۹۷-۱۴۹۸-۱۴۹۹-۱۵۰۰-۱۵۰۱-۱۵۰۲-۱۵۰۳-۱۵۰۴-۱۵۰۵-۱۵۰۶-۱۵۰۷-۱۵۰۸-۱۵۰۹-۱۵۱۰-۱۵۱۱-۱۵۱۲-۱۵۱۳-۱۵۱۴-۱۵۱۵-۱۵۱۶-۱۵۱۷-۱۵۱۸-۱۵۱۹-۱۵۲۰-۱۵۲۱-۱۵۲۲-۱۵۲۳-۱۵۲۴-۱۵۲۵-۱۵۲۶-۱۵۲۷-۱۵۲۸-۱۵۲۹-۱۵۳۰-۱۵۳۱-۱۵۳۲-۱۵۳۳-۱۵۳۴-۱۵۳۵-۱۵۳۶-۱۵۳۷-۱۵۳۸-۱۵۳۹-۱۵۴۰-۱۵۴۱-۱۵۴۲-۱۵۴۳-۱۵۴۴-۱۵۴۵-۱۵۴۶-۱۵۴۷-۱۵۴۸-۱۵۴۹-۱۵۵۰-۱۵۵۱-۱۵۵۲-۱۵۵۳-۱۵۵۴-۱۵۵۵-۱۵۵۶-۱۵۵۷-۱۵

و همه‌مان را می‌بلعد، چون خورا کمان خیلی کم است. آنگاه نگاهی تردیدآمیز به اطراف انداخت تا کسی حرفهایش را دزدانه نشنود، و بعد با اشتیاق ادامه داد:

«عزیزم، منظور من از اژدها جنگ است که دیر یا زود همه را می‌بلعد. شی‌گنو، خواهی دید که بزودی پسرهای هسن‌وسال تو را هم به جبهه احضار می‌کنند.

حتماً این کار را می‌کنند. شوهر مهربانم بیش از شصت سال داشت که از طرف لیروی دریایی به خدمت وظیفه احضار شد، چون او خدمت وظیفه‌اش را به عنوان یک خلبان انجام داده بود. او بیمار هم بود. اگر در خانه می‌ماند حالا زنده بود. زلذگی توانفرسا در دریا او را ازها درآورد.»

او لحظه‌ای با عصبانیت به دیوار حصیری باغ خیره نگاه کرد، بعد قیافه‌اش تغییر کرد. مثل اینکه فکر خوبی به نظرش رسیده بود، با ژستی پرتحرک در زهوار دررفته باغ را به سرعت باز کرد و بچه‌ها را به داخل باغ کشید. زیرکانه به شی‌گنو چشکی زد و گفت: دیشب خواب شوهرم را دیدم. او گفت: کاسه‌ای برنج در باغ پنهان کرده‌ام، برو زمین را بکن، حتماً آن را پیدا خواهی کرد.

شی‌گنو با لاهوری به خالم کوماکی چی خیره نگاه کرد. خالم کوماکی چی بهالتی تشویق‌آمیز ضربه کوتاهی به سینه شی‌گنو زد و گفت: پسرم نفهمیدی چی گفتم؟ کاسه بزرگی پر از برنج، اینجا، در همین باغ دفن شده! کمکم کن تا پیدا شود. بایستی همین‌جا باشد. من زمین را با این تکه چوب حفر کرده‌ام، حالا تو امتحان کن. من نمی‌توانم برای مدتی طولانی خم شوم. شی‌گنو مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: اما خالم کوماکی چی، شما آن را در رؤیا دیده‌اید، فقط در رؤیا، حقیقت که ندارد! پیرزن سرش فریاد زد و گفت: البته که واقعیت دارد. هسرم در تمام زندگی حتی یک دروغ هم به من نگفت، در رؤیا هم دروغ نمی‌گوید. اکنون با این تکه چوب کار را شروع کن. زودتر. اگر پیدا شد نصف برنج سهم شماست.

شی‌گنو با تردید چوب را برداشت، با دلسردی شروع به سیخ زدن زمین کرد. به علاوه، طول باغ پنج و عرض آن سه یارد بود. این به معنای یک کار زیاد بی‌لایه بود. گرمای خورشید غلغله‌های تنک را به رنگ تپه‌ای درآورده بود. زمین سفت و ترک‌خورده بود. هر چقدر هم محکم سیخ می‌زد، چوب تنها یک با دو اینچ در زمین فرو می‌رفت. کاوش برای کاسه‌ای که هرگز وجود نداشت،



در نظر شی گنوبس بیهوده بود.

خانم کوماکی چی با لحنی آمرانه گفت: گوشه و کنار را هم گود کن. او اطاعت کرد و سیخ را در همه گوشه‌ها و شکافها فرو برد. تکه چوب در هیچ کجا با کاسه‌ای برخورد نکرد. پس خود را متقاعد کرد که زمین را به طور سطحی خراش دهد که ناگهان به تکه‌ای سفال شکسته برخورد. فوراً به گود کردن زمین پرداخت، اما چیزی آنجا نبود. سادا کوکه با حالتی قوز کرده کنارش لشته بود، در حالی که سرش را طوری می‌چرخاند تا در چهره شی گنوبس نگاه کند، گفت: هنوز برای من برنجی پیدا نکرده‌ای؟ این کارش بیش از پیش لومید کننده بود. شی گنوبس از جابرخواست و جلوی پیرزن خم شد و گفت:

خانم کوماکی چی، من هم شبی خواب دیدم مادرم یک سازدهنی به من داده بود، بیدار که شدم از سازدهنی خبری نبود!

پیرزن مدتی به او خیره شد و بعد سرش را به یکسو برگرداند. دستهایش را در هوا باز کرد، و در حالی که شکل کاسه بزرگی را مجسم می‌کرد، با حالتی شکوه‌آمیز گفت: کاسه‌ای که من در رؤیا دیدم، به این بزرگی بود، لبریز از برنج. آه چه دانه‌های زیبایی داشت. اگر من فقط مستی از آن را داشتم.

ستاد فرماندهی کلیه نیروهای جنگنده جنوب غربی ژاپن در قصر قدیمی هیروشیما مستقر بود. این قصر یکی از زیباترین مناظر شهر بشمار می‌رفت، و بر روی تپه کوچکی در میان بیشه‌ای از خیزران و سروهای بلند قامت صدساله و کاجهای کوتاه در یک پارک بنا شده بود. سقف کاشی کاری شده، باسهایی با لبه منحنی که در هر گوشه‌اش بطریقی استادانه ازدهایی کنده کاری شده بود، آن را به سبب بودائیان عصر کهن شبیه کرده بود. حوضهای پر از خزه سبز و ماهی، نمای ساختمان با تمام تزئیناتش، از جمله ستولهای عظیم و پنجره‌های کم نور را بر خود منعکس می‌کرد.

لیلوفرهای آبی شناور بر این آینه آبی به مجسمه‌های موسی شکل صورتی و زرد سفید می‌ماند. یک دسته پشه ریز، روی سطح بلورین آب آرام و بی‌صدا به این‌سوی و آن‌سوی می‌رقصیدند. همه چیز حکایت از آرامشی عمیق و ژرف می‌کرد.

اما فرمانده کل، سبهد «شورو کو هاتا» فقط به جنگ می‌اندیشید. او در کنار پنجره اتانی که به گوله‌ای با شکوه و عالی تزئین شده بود، ایستاده، بی‌آنکه

1. Shuroko_Hata



فکر کند به دریاچه خیره شده بود.

المران زیردست او، چند لحظه قبل دستور کار روزانه را گرفته، اتاق را ترک کرده بودند. تنها آجودان ارشد سرهنگ دوم «میشینا»، پشت سر سپهبد، گوش به فرمان ایستاده بود. ساعد چپ سرهنگ در جنگ قطع شده بود و اکنون به جای آن دستی مصنوعی داشت که هنگام انتظار دستوری از جانب سپهبد، آن را با دست راست در بنل می گرفت. «میشینا» درحالی که نمی خواست با خیره شدن به فرمالده مغل انکار او باشد، به پشت سر چرخید و به نقشه مهمات تماسی جبهه آسیای شرقی نظر انداخت. این نقشه یک سوم دیوار روی روی پنجره را پوشانده بود که بر روی آن قسمتهای اشغالی به وسیله دشمن، با صدها پرچم رنگی کوچک و درخشان مشخص شده بود. حالا پرچمهای دشمن ژاپن را احاطه کرده بود، اما همیشه چنین نبود.

در سال ۱۹۳۷ ارتش ژاپن به چین تجاوز کرده بود. امپراتور به فضای بیشتری برای زندگی مردمش احتیاج داشت و سربازان او چین را به تسخیر خود درآوردند. آنها در تمام جبهه ها پیروز شدند. آن روزها علامت ژاپن بر پرچمهای کوچک روی نقشه ستاد ارتش قرار داشت. این علامت خورشیدی تابان را بر زمینه ای سفید نشان می داد.

یک سال بعد کشتار پایان گرفت. خورشید تابان ژاپن بخش وسیعی از چین را دربرگرفت. ژنرالهای عالی رتبه ژاپنی بار دیگر در کنار نقشه ستاد ارتش به مشورت نشستند. این بار نوک تیز شمشیر متوجه حرینی بس نیرومندتر شد و ضربه کاری اش می رفت تا او را غافلگیر کند. این حرین یعنی ایالات متحد آمریکا، بدون هیچ گونه اخطار و اعلام قبلی، قرار بود با این ضربه از پای درآید. در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ بدون هیچ گونه اعلام قبلی جنگی، «هندر پرل هاربور» پایگاه دریایی آمریکا در جزیره «اها» از جزایر هاوایی واقع در اقیانوس اطلس، مورد حمله خارق العاده هواپیماهای جنگی و زیردریایی های ژاپنی قرار گرفت.

بسببها و موشکهای هوا به زمین بر کشتیهای جنگی، کشتیهای دریایی و اوهای هواپیمابر فرو ریختند. از درها بدنه فولادین کشتیها را دریدند. هزاران از نیروی دریایی آمریکا کشته و دوسوم نیروی دریایی آمریکا در اقیانوس به نابودی کشیده شد. یک نشان تازه پیروزی به نقشه ستاد زینت بخشید.

1. Mishina 2. Pearl Harbor 3. Oaha



از آن روز به بعد، پرچمهای کوچک با علامت خورشید تابان سرسختانه به پیش می‌رفتند. آنها در قسمت جنوبی دریای چین تا مرز مالایا پیش رفتند. آنها در سنگاپور شاهد پیروزیهای تازه‌ای بودند، جایی که بریتانیا شکست خورده بود. بعد در فیلیپین و «سولوکاس» مستقر شدند. سپس جزایر «کارولین» و «مارشال» واقع در اقیانوس اطلس را اشغال کردند و سواحل شمالی استرالیا را نیز مورد تهدید قرار دادند. این فتحی عظیم و بی‌نظیر بود.

سربازان بیشتری در بندر هیروشیما سوار بر کشتیهای باربری شدند. محموله‌های بسیار بزرگ اسلحه و مهمات با کشتی از هیروشیما به صحنه‌های لبرد حمل می‌شد.

هر پیروزی به قیمت قربانی شدن جان هزاران نفر تمام می‌شد. اما شادی زایدالوصف ناشی از هر پیروزی تازه‌ای غم از دست رفتگان را می‌پوشاند. از سال ۱۹۴۳ به این طرف، پرچمهای کوچک با خورشید تابان رو به کاستن گذاشت. آنها همان‌طور که پیشروی کرده بودند، عقب‌نشینی کردند. جهش به سوی پیروزی پایان یافته بود. پرچمهای کوچک با نشانه‌های آمریکا و بریتانیا جایگزین پرچمهای آنان شد. پرچم آمریکا و پرچم ملی انگلیس جای خورشید تابان ژاپن را اشغال کرد.

سرهنگ دوم «میشینا» صدایی از پنجره شنید. مثل برق، سرعت چرخید و به گوش ایستاد. صدای سرفه سپهبد «هاتا» بود. او نگاه زودگذری به نقشه‌ستاد ارتش الذاخت، سپس نگاهش سرعت متوجه جلو شد و در آخر بدون آنکه چیز قابل توجهی بیابد، به میز کنفرانس کشیده‌ای که در وسط اتاق قرار داشت خیره شد. نقشه‌های لوله‌شده، طرحها، آییننامه‌های ارتشی و کتابهای لغظی روی میز را پوشانده بودند.

سپهبد «هاتا» دوباره سرفه کرد، آجودان چون تکه‌ای سنگ بی‌حرکت ایستاده بود. سرمالوقش با خستگی سرش را تکان داد و گفت:

«این‌طور نیست، میشینا. بنشین، می‌خواهم با تو صحبت کنم...»

آجودان به طرف پک صندلی دوید، آن را برای سپهبد آماده کرد و منتظر ماند، تا او نشست. آجودان هنوز هم تردید داشت که بنشیند، تا اینکه با پک حرکت دیگر سر سپهبد به خود این اجازه را داد که با دقت لگامش خود را با دو حرکت خم کردن زالوها روی صندلی قرار دهد. اکلون در کنار فرساده کل

1. Moluccas



خشک و محکم نشسته بود، گویی بار دیگر در جا یخ زده بود. فرمانده کل «هاتا» چندبار سرش را جنباند. سپس آهی کشید. آیا این کارهایش ناشی از غمی بود که به او فشار می‌آورد، یا اینکه می‌خواست لااقل یک‌بار هم که شده آجودانش به‌طور غیررسمی، مثل یک انسان عادی رفتار کند؟

آجودان نمی‌دانست چگونه تکان دادن سر و آه کشیدن را تعبیر کند، بنابراین همچنان محکم بر جای ماند. فرمانده کل دست بر موهای جوگندسی‌اش کشید، سرش را خم شده به‌طرف پایین نگه داشت و در حالی که به‌سر پنجه‌های پوتینهای آجودانش خیره شده بود گفت:

«میشینا، تو آنچه را من در دستور امروز برای افرادم خواندم، شنیدی؟ نه. خواهش می‌کنم بنشین، خب همان‌طور که داشتم می‌گفتم، تو آنچه را که گفتم، شنیدی. حالا می‌خواهم نظرت را در مورد جمله‌های آخر بدانم.»

آجودان حافظهٔ عجیبی داشت. او آخرین جملات دستور روز را در ذهن مرور کرد. گزارش دستور این بود: ما مجبور شده‌ایم تمام مناطقی را که قبلاً به‌تصرف درآورده بودیم، به‌دشمن تسلیم کنیم. ما پس از جنگی دشوار و ناگوار مجبور شده‌ایم به‌سرزمین خودسان عقب‌نشینی کنیم، اما اکنون از همیشه قوی‌تریم. ما، تا آخرین قطرهٔ خون از ژاپن، این دژ تسخیرناپذیر، دفاع خواهیم کرد.

لیازی به‌تفکر نبود. همه‌چیز کاملاً واضح بود. دستور حاکی از دفاع از سیهن تا آخرین قطرهٔ خولشان بود. فرمانده کل با لحنی آسرانه پرسید: «می‌خواهی نظر واقعی خودت را به‌من بگویی؟» می‌ترسی ترا بزدل بدانم؟ واقعاً این‌طور است؟ بسیار خوب، بنابراین ترا از آنچه دیروز تاکنون فهمیده‌ام مطلع می‌کنم. «اسپراتور دستور محاصره بعدی را صادر کرده است.»

آجودان که سختی یکه خورده بود، از جای خود پرید. باچشمائی که از حالت طبیعی خارج شده بود، چنان به‌فرمانده کل خیره شد که گویی او دغماً دیوانه شده. هرگز پیش از این، آجودان میشینا جرأت لکرده بود چنین غیر محترمانه رفتار کند. اما آنچه او شنیده بود توهین به‌مقتسات صرف بود. این از یک افسر سلطنتی که به هر کاری حتی کشتن انسانها دست می‌زده، بعید بود.

فرمانده کل دوباره با لحنی لاسوزون گفت: «میشینا، بنشین، بنشین،



احساست را درک می‌کنم. خودم هم از شنیدن این موضوع درجا خشکم زد، اما این واقعیت را باید پذیرفت که ما جنگ را باخته‌ایم و بیش از این قابل‌الکار نیست.

آجودان چون حیوانی وحشی که از خود دفاع می‌کند، نفس می‌زد. او مشتش را گره کرد، آن را باز و دوباره گره کرد. بعد دستش شل شد، اما انگشتانش هنوز فشرده بودند. پس از یک ناله خفه، از وسط خم شد و در صندلی‌اش فرو رفت، و به پیش رویش خیره شد. او تا این لحظه نمونه یک سرباز شجاع و کاسلا مقرراتی و جان‌باز بود. و حتی حالا نیز زیر لب زمزمه می‌کرد: «تا پیروزی لهایی باید جنگید.»

سبهد با خستگی بازویش را بالا برد، سپس آن را بر روی دسته صندلی رها کرد و گفت: «میشینا بیش از این حرف نزن. ما جنگیده‌ایم و مغلوب شده‌ایم، و این شکست ما تنبیه خدایان است. اگر به‌سوتق به‌گناهمان اعتراف کنیم، از شدت مجازاتمان خواهد کاست.»

آجودان خودش را جمع‌وجور کرد، راست نشست، و فقط از چشهای وحشی‌اش معلوم بود که چگونه از درون خشناک است. در این حال پرسید: «اما، قربان، گناه ما چیست؟ چه کسی می‌تواند ما را که صادقانه به‌کشور و اسپراتور خدمت کرده‌ایم سرزنش کند؟»

فرمانده کل از جا برخاست، با گامهای بلند و سنگین میزکنفرانس را دور زد و جلوی نقشه ستاد ارتش ایستاد، انگشتش را روی جزیره «اها» از جزایر هاوایی گذاشت و گفت: «میشینا، تو بلدر «پرل» را فراسوش کرده‌ای؟ در زمان صلح، «کاسی کتسوه»‌های فداکار ما، با هواپیماهای حامل موشکهای هوا به‌زمین خودشان را بر کشتیهای جنگی امریکایی افکندند، خود و کشتیهای دشمن را نابود کردند. این واقعه در زمان صلح روی داد میشینا!»

«فرمانده کل، کاسی کاتسوه‌های ما قهرمان بودند.»

«میشینا، آنها برای ما قهرمان بودند، اما در لفظ دشمن چطور؟ دیواله‌هایی بودند که به‌وسیله مردان دیواله، بسیج شده بودند. به‌وسیله ما! این ما هستیم که گناهکاریم، میشینا!»

آجودان زیر لب زمزمه کرد: «باید به‌جنگ ادامه دهیم». اما گویی فرمانده

۱. Kamikatsu: گروهی از خلبانان ژاپنی که برای انهدا ناوگان دریایی امریکا، هواپیماهایشان را به کشتیها می‌زدند و جان خود را فدا می‌کردند.



کل لشنیده بود، او در حالی که سرش را به زیر افکنده بود، سیز را حایل خود کرده بود.

فرمانده باز ادامه داد: «در چین، ما هزاران غیرنظامی را بدون محاکمه تیرباران کردیم. ما برخلاف کلیه قوانین جنگی، همهٔ خلبانان امریکایی را که اسرای جنگی ما بودند، اعدام کردیم. همهٔ شهرها را غارت و چپاول کردیم. تعداد پیشماری از گرسنگان را پشت سیمهای خاردار، در بازداشتگاهها به کام مرگ سپردیم. ما باید محاکمه شویم و مسلماً گناهکار شناخته خواهیم شد.»

آجودان سرش را به جلو گذاشت و گفت: «در هر جنگی اشتباه رخ می‌دهد، قربان. اجازه بفرمایید خاطرنشان کنم که دشمن هم اکنون خلبانانش را برای الذاختن بمب ناپالم بر شهرهای ما، فرستاده است. این کار هم غیرانسانی است.»

فرمانده کل به نشانهایی که بر سینهٔ آجودان بود، اشاره کرد و گفت: «این ما بودیم که جنگ را طالب بودیم. این ما بودیم که برای اولین بار بمب الذاختیم. این ما بودیم که پیروزمندانه به کشورهای بیگانه تجاوز کردیم و این ما هستیم که گناهکاریم.»

سرهنگ دوم «میشینا با حالتی غیرطبیعی به آراسی برخاست. چنان بنظر می‌آمد که گویی دستی ناسرئی پشت گردنش را گرفته بود و از جا بلندش می‌کرد. دست راستش، بازوی مصنوعی چپش را همانند قبضهٔ شمشیر محکم گرفته بود. در حالی که بسختی نفس می‌کشید و مانند مهاجمی که به طرف حریش حمله‌ور می‌شود تپوز کرده بود، برای یک لحظه آنجا ایستاد.

با صدایی گرفته گفت: قربان شما مرتب می‌گویید «ما» و مرتب به «من» اشاره می‌کنید! اما من هیچ احساس گناه نمی‌کنم. به علاوه چه کسی به ما داد به هر قیمتی که شده سنگاپور، شانگهای و کانتون را به تصرف درآورد؟ چه کسی مسؤل حمله به بندر «پهل» است؟ تنها شما و دیگر ژنرالهای عالی‌رتبه که به کمک آنها نقشهٔ تمام حملات و تجاوزات ریخته شد. و حالا همهٔ کسانی که گناهکار واقعی بوده‌اند، می‌کوشند گناه را به گردن ما بیندازند.

فرماندهٔ کل ابتدا با تردید و بدبینی به حرفهای «میشینا» گوش داده بود، اما با آخرین کلمات او درحالی که از رفتار سرکش سرهنگ متعیر شده بود، غضبناک شد.

فرمانده کل مشتش را تکان داد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:



«ای هست فطرت! همین حالا از من عذرخواهی کن و گرنه ترا به دادگاه نظامی می‌سپارم! مجازات حرفهای تو اعدام است.»

میشینا به آرامی جواب داد: «قربان، شما هم از این مجازات در امان نیستید. شما خودتان از قساوتهایی که ارتش ما مرتکب شده صحبت کرده‌اید. آنها به دستور شما شریک جرم شده‌اند قربان! من... من و هزاران نظامی دیگر فقط اوامر را اطاعت کردیم. همان طوری که شما الان مرا تهدید می‌کنید، رفقای من نیز چنانچه از انجام دستوری کوتاهی می‌کردند، به محکومیت در دادگاه نظامی تهدید می‌شدند. شما نیز گناهکارید! این شما و دوستانان هستید که باید به پای میز عدالت احضار شوید!

با هر جمله‌ای که آجودان ادا می‌کرد، مشت بالا آمده فرماده کل، کسی پایینتر می‌آمد و اکنون چون اسلحه بلا استفاده‌ای بر زالویش قرار گرفته بود. نگاه فرمانده کل به نقشه ستاد که بر دیوار بود، دوخته شد. به گونه‌ای غیرمنتظره ازجا برخاست، آجودان را کنار زد، خود را روی نقشه قرار داد، و درحالی که دستهایش را پشتش برده بود، پاهایش را از هم باز کرد. چند دقیقه گذشت، اما آجودان از جای خود تکان نخورد.

شعله خشم و طنیان درونی‌اش فروکش کرده بود. تنها چیزی که احساس می‌کرد یک سوزش درون جمجمه‌اش بود. او ال‌دک‌الدک در حالت که مرتکب یک جنایت بی‌شرمانه نظامی شده بود که باید تقاص آن را می‌داد. اما او نسبت به این امر و هر آنچه که ممکن بود پیش بیاید به یک نسبت بی‌تفاوت بود. او به عنوان یک سرباز ژاپنی، وجهه‌اش را از دست داده و علاوه بر آن، بیهوده نیز جنگیده بود. ژنرالها آبروی ژاپن را بباد داده بودند، اما او هم به همان اندازه داغ‌لنگ به عنوان یک شارتگر عمومی و یک جنایتکار جنگی به پیشالیش بود. فاتحان جنگ، در آینده او را به سبب آنکه ملزم به اطاعت کورکورانه دستورات مافوق بوده، هرگز تبرئه نمی‌کردند. او گردانهای ارتشی را وادار به جنگ کرده بود، مسلماً می‌توانست جلوی یکی از این شقاوتها را بگیرد. اما آیا این کار را کرده بود؟ نه. بنابراین او هم گناهکار بود.

صدای خشن فرمانده کل رشته الکارسرنگ را درید. صدای سرمالوتش را شنید که می‌گفت: اسپراتور هنوز دستور تسلیم شدن نداده است. دفاع از سرزمین پدریمان ايجاب می‌کند همچون سربازی لداکار بجنگیم. پس «میشینا»، به تو امر می‌کنم هیچ کدام از این حرفهایمان را به کسی نگویی. این یک راز نظامی



است. متوجه شدی سرهنگ؟

آجودان با گیجی فرمانده را نگریست، بعد خبردار ایستاد و با صدای گوش خراشی جواب داد: «بسیار خوب قربان.»

در آستاله در با همان آب و تاب همیشگی سلام نظامی داد. فرمانده کل منتظر ماند تا در بسته شد، سپس به سوی پنجره گام برداشت و از آنجا به شهر نظر کرد. دودکش کارخانه‌ها دود می‌کرد، جرثقیلها محموله‌ها را در بندرگاه بالا می‌کشیدند. اندکی دقیقتر شد، یک انبار جدید کالا در کارخانه کشتی سازی میتسوبیسی از دیروز تا کنون ساخته شده بود. سربازان در زمین رژه مشق نظامی می‌کردند. همه چیز در این شهر آماده جنگ بود. با این همه تا به حال جنگ از این شهر چشم‌پوشی کرده بود. عجیب بود! هیروشیما یکی از سرازهای عظیم اسلحه‌سازی بود و با این وجود تنها شهر ژاپن بود که از بمباران دشمن مصون مانده بود.

فرمانده کل دستش را بالا آورد و روی شیشه پنجره ضرب گرفت. ناگهان این تصور در ذهنش نقش بست: «بمبهای ناهالم چه وحشتناکند! یکی از آنها که فرو افتد همه چیز را به آتش می‌کشد. تمام نواحی توکیو پس از بمباران با این بمب در شعله آتش خواهد سوخت. اگر امپراتور دستور تسلیم ندهد، هیروشیما نیز بمباران می‌شود.» او از ضرب گرفتن بر شیشه پنجره دست کشید و مشتش را گره کرد، و درحالی که آماده فرودآوردن ضربه‌ای بود، با نگاهی دریده از پنجره بیرون را نگریست، سپس خشمگین و غضبناک فریاد زد:

من فقط انجام وظیفه کردم! فقط انجام وظیفه! کسی حق ندارد مرا متهم کند! نه! من سرباز وفادار امپراتورم.

با مشتش ضربه‌ای زد، شیشه پنجره متلاشی شد، از دست سپهد خون چکید.



فصل چهارم

ساعت چهاروپانزده دقیقه بعدازظهر سی ام ژوئیه، یک هواپیمای بیک دوسوتوره به طرف غرب، به سوی پایگاه هوایی «تینیان» که یکی از جزایر «ساربان» در غرب اقیانوس اطلس است، پرواز می کرد. هواپیمای شیرجه ای در آسمان زد، سپس بر فراز پایگاه هوایی دور زد و برخلاف جهت باد فرود آمد.

همان طوری که بالچه ها برای کم کردن سرعت زاویه خاصی بخود گرفت، غرش موتورهای هواپیمای بیشتر شد. این وسیله ترسزکننده سرعت هواپیمای را هنگام فرود به یک سوم کاهش می داد و چون باند فرودگاه خیلی کوچک بود، این کار بسیار اهمیت داشت. چرخهای هواپیمای بر روی قطعه باریکی از سیمان که در گرما می درخشید، با چابکی و سرعت زمین را لیس کرد. دم هواپیمای پایین آمد و چرخهای عقب بکار افتاد. هواپیمای روی باند قرار گرفت و سپس توسط اتومبیلی به طرف آشیانه هدایت شد.

در سایه یک نخل نزدیک باند، سه مرد روی پشتهای خالی بلزین نشسته و مشغول ورق بازی بودند، این سه نفر ویلیام شارپ سو فروری دیده بان شاخه شناسایی، جرج هاو کینز کمک خلبان و فرانک ریچاردسون تفنگدار انتهای هواپیمای بودند.

پشت سر شارپ که به تنه نخل تکیه داده بود، «هاگرتی» تفنگدار هوایی ایستاده بود. او تنها کسی بود که مانور هواپیمای بیک را هنگام فرود آمدن دیده بود. درحالی که هواپیمای آمده به طرف اتاقک آهنی موجود که در حکم یک مقر فرماندهی بود، می رفت، «هاگرتی» بی آنکه چشم از هواپیمای فرود آمده بردارد، قوطی آب پرتقالی را که در دست راستش آماده لگه داشته بود، سرکشید. او سه اسر و دو غیر نظامی را در حال پیادشدن از هواپیمای دید. ناگهان قوطی آب پرتقال را پایین گذاشت و به آنهاپی که در حال ورق بازی بودند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: «آنجا را نگاه کنید. دو جهانگرد دیگر برای دیدن ما آمده‌اند. سه نفرشان دیروز آمدند، یکی امروز صبح و حالا هم دو نفر دیگر به آنها اضافه شده. آنها چه منظوری می‌توانند داشته باشند؟»

شارپ غرغرکنان گفت: «با چرندیات خودت مزاحم ما نشو همین الان حریفان خودم را سر جایشان می‌نشانم. به‌دستم نگاه کن.» او ورقهایش را طوری بالای سرش آورد که فقط اهاگرتی قادر بود آنها را ببیند.

اهاگرتی تفنگدار هواپیما با بی میلی به ورقها نگاه کرد و ناگهان به پنج مسافر هواپیما نظر کرد. ریچاردسون تفنگدار عقب هواپیما پوزخندی زد. او در تمام مدت، حالت اهاگرتی را تماشا کرده بود و اکنون او را صدا می‌زد. حالا به ما بگو «شارپ» کوچولوی عزیز ما چه دست خوبی دارد.

کمک خلبان هاوکینز، تکه آداسس جویده شده را با نفرت بیرون پرت کرد و گفت: «شرط می‌بندم دست شاربی یک پول سیاه هم ارزش ندارد. دست او برای همه رو شده. همه اش بلوف می‌زند.»

شارپ درحالی که پشت سرش را می‌خاراند، غرید: «شرط‌بندی لازم نیست. اگر ورقهایم را رو کنم بور می‌شوید. اما اینقدر هم ساده نیستم، خیلی دل دارم. بنابراین دو دلار دیگر هم زمین می‌گذارم. حاضرید با من شرط‌بندی کنید، یا از دور خارج می‌شوید؟ اگر قصد خروج دارید یادتان باشد از چتر نجات استفاده کنید وگرنه مجروح می‌شوید، چون...»

هی، «هاکی» مگر دیوانه شده‌ای؟ ولم کن.

«اهاگرتی»، ناگهان سوهای مجمد شارپ را چنگ زد و سر ریفیش را بشدت عقب و جلو تکان داد. او با هیجان، با قوطی آب پرتقالش به طرف هواپیمای پیک اشاره کرد و فریاد زد: شاربی نگاه کن! یک ژنرال هم از دست جنگنده آمده است و الان دارد خارج می‌شود.

شاربی که در گیرودار بیرون آوردن انگشتانی بود که سوهایش را چنگ زده بود، ناگهان مکت کرد و با تعجب به افسر خارجی نظر افکند. ریچاردسون و هاوکینز هم با حیرت به او خیره شدند. ژنرال دوکیف چرمی ضخیم را که محکم به سینه‌اش چسبانده بود، حمل می‌کرد. دو تن از افراد زمیلی که می‌خواستند پلکان را از آنجا دور کنند، با دیدن او خبردار ایستاده، دستها را تا لبه کلاه بالا بردند و سلام نظامی دادند.

۱. مصنف اهاگرتی.



السر فرمانده پایگاه هوایی هم ظاهراً انتظار (بازدید) چنین شخصیت مهمی را نداشت. برای یک لحظه، گویی آفتاب چشمالش را زده باشد، مژه زد. بعد لاگهان پنج مردی را که همان لحظه با او دست می‌دادند، رها کرد و به‌سوی ژنرال دوید. طبق قوالین نظامی سلام داد، و تنها پس از چند لحظه دست مافوقش به‌سوی او دراز شد. او مؤدبانه سعی کرد کیفها را از ژنرال بگیرد، اما این کار مجاز نبود.

شارپ گفت: «دیدید؟ ژنرال رئیس‌مان را بورکرد، حتی اجازه حمل کیفها را هم به او نداد.»

اهاگرتی زیر لب زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد بدانم در آن کیفها چیست.» ریچاردسون بشکنی زد و گفت: «من می‌دانم چه چیزی در آنهاست. عکس ستاره‌های هالیوود، برای اینکه در میان ما دست بچرخد و اینکه فراموش نکنیم که دختران زیبای زیادی در امریکا منتظر و مشتاق دیدارمان هستند. هاو کینز از جا پرید، بازوهایش را با ژستی تماشایی از هم گشود، روی یک‌ها ایستاد و ترانه‌ای خواند:

«من می‌روم، من می‌روم، ببین چگوله می‌روم
چابکتر از تیر، از چله کمان یک تاتار...»

شارپ با تندخویی غرید: «چرند لگو. من خودم واقعا فکر می‌کنم اتفاق فوق‌العاده‌ای در شرف تکوین است.»

هاو کینز با اوقات تلخ نشست و گفت: «او نماینده کلاسیکی را که من اجرا کردم چرند خواند. این اشعار رؤیای شب چله تابستان بود.» اهاگرتی دعوا را ندیده گرفت و گفت: «بچه‌ها شرط می‌بندم کیفهای ژنرال پر از دستورات سری فوق‌العاده مهمی است.»

ریچاردسون اظهار کرد: «شرط‌بندی لازم نیست. از اینکه کیفها را مثل یک انسان گرسنه که ران خوکی را بچنگ می‌آورد، به‌سینه‌اش چسبالده بود، به‌اهمیت موضوع بی‌بردم.»

شارپ پرسید: «نظرتان در مورد آمدن او و کلیه همراهانش با یک هواپیمای پیک به اینجا چیست؟» این معنی بخصوصی نمی‌دهد؟

هاو کینز با طعنه گفت: «منظورت از «همراهانش» چیست؟ هر پنج نفرشان قبل از او از هواپیمای خارج شدند، به این توجه نکردی؟ حاضریم یک دلار شرط ببندم که ژنرال در تمام طول پرواز بر فراز اقیانوس اطلس با هیچ کدام از آن



سه اسر یا دو غیرلطاسی یک کلمه هم حرف نرده است. لابد ترجیح داده با آنها بیگانه بماند. حالا دارند سر صحبت را بازمی کنند.»

شارپ به جلو خم شد و با بی صبری آستین هاو کینز را به زور کشید و گفت: «هی، عاشق صحنه لمایش! اگر ممکن است این افسانه سراییها را برای فرصت دیگری بگذار. در حال حاضر من اصلاً سیل ندارم بدانم کی تجاها کرده و چه کسی مورد بی اعتنائی قرار گرفته است. چون قصد دارم هر دو نفرتان را زنده بگیرم، ورقهایتان را روی سیز بگذارید. آه چه پول خوبی!»

هاو کینز درحالی که تظاهر به دستپاچگی می کرد، ورقهایش را به سینه چسباند و چنین سر داد:

«این قدر روح پر کینه ام را اغوا مکن.

چون وقتی به تو نگاه می کنم، بیمار می شوم.»

شارپ با عصبانیت ضربه ای به پیشانی زد و گفت: «بله، بله، اگر این

چرندیات را ادامه بدهی، من هم بیمار خواهم شد.»

هاو کینز درحالی که واقعاً شوکه شده بود گفت: «چرند؟ خدای من، تو اصلاً زیبایی را درک می کنی؟ در تمام عمرت کاری جز ورق بازی نکرده ای؟ یا اینکه احساسات در اثر این جنگ لعنتی از بین رفته که فرقی بین سخنان یک شاعر بزرگ و قورقور کردن یک قورباغه نمی گذاری.

ریچاردسون با مهربانی دستی به دور گردن هاو کینز انداخت و گفت: دوست همراه کوچولویم، زیاد سخت بگیر. «شارپی» را همین طور که هست قبول داشته باش. او نمی تواند خودش را عوض کند.

هاو کینز با بیقراری خود را تکان داد و بی وقته چنین ادامه داد: «در حالی که دیده ایم که همه چیزهای با ارزش دیگر در این جنگ چگونه لگدمال شده است، دیگر چه چیز جز عظمت اشعار برایمان باقی می ماند؟ وقتی به وطنم بازگردم، تا به دیدن یک تئاتر لروم و صدای شاعری بزرگ را از زبان هنرپیشگان نشنوم، به جای اسان خود را حیوالی درنده خو و وحشی می بندارم. به من حق بدهید. منظورم شاعرانی هستند که قادرند مرا قانع کنند که بشر ساخته خداست نه اهریمن.

او ورقش را روی پت بنزین انداخت و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و گفت: «ای خدای بزرگ! بگذار زنده باشم تا آن روز را ببینم. حرفه ام اهباب می کند که به عنوان مردی جنگجو کور کوراله از مالوتم اطاعت کنم،



حتی وقتی بگویند «برادرت را بهرگبار ببند، او دشمن توست، لاگزیرم این کار را انجام دهم. اما من نمی‌خواهم این کار را بکنم؟ نمی‌خواهم!»
او با هر دو مشت، بر زانویش و سپس بر سینه‌اش کوبید و بنای جارو-
چنجال را گذاشت. اهاگرتی و ریچاردسون او را گرفتند و محکم لکه داشتند.
آنها می‌کوشیدند با او صحبت کنند.

«هاکی! چه بلایی بر سرت آمده است؟»

«هاکی، پسر خوبی باش.»

«ما دوست و رفیق تو هستیم.»

«هاکی، نگاه کن، من چاقوی غلاف‌دار زیبایم، همان‌که روی دسته‌اش

کنده کاری شده و از برمه آورده‌ام به تو می‌بخشم.»

شارپ هیچ توجهی به هاوکینز نمی‌کرد. از وقتی رلیش ورت‌هایش را
پایین انداخته بود، او چشم از آنها برداشته بود. خم شد، ورت‌ها را یک‌یک
برداشت و در همان حال زیرلب زمزمه کرد:

این شپش به من لاف‌زن می‌گوید! خودش یک خال سر هم ندارد. بین!
حتی یک کارت برنده هم ندارد! حالا می‌فهمم چرا آنقدر کودن‌بازی درآورده بود.
او می‌خواست به من بلوف بزند، اما خودش به دردر افتاد. کلاه گذاشتن سر من
زیاد هم آسان نیست. اما صبر کن دوست من، این بیشتر از ده بیست سنت ارزش
لدارد.

بعد شارپ، به دوستانش که می‌کوشیدند از هاوکینز دلجویی کنند لظز
کرد و گفت: «ولش کنید! نمی‌بینید دوباره دارد لیلیم بازی می‌کند. به ورت‌هایش
نگاه کنید! یک ورق سر هم ندارد. باوجود این حسابی شلوغش کرده بود. باید
به بازی ادامه بدهد تا به حسابش برسم.»

اهاگرتی، فریاد زد: «سردشوی تو و ورت‌هایت را بردا! توجز ورق بازی فکر
و ذکری لداری؟ آنگاه به سوی ریچاردسون برگشت و گفت:

— در مورد تئاتر کاملاً حق با «هاکی» بود. این جنگ لعنتی مرا هم
به یک ماشین مبدل ساخته است. وقتی در هواپیما کنار اسلحه‌ام قرار می‌گیرم،
فکرم یکجا متوقف می‌شود. «لفظ نگاه می‌کنم... و منتظر می‌مانم. اگر یک زاپلی
ظاهر شود او را هدف می‌گیرم، درست مانند یک هدف مشقی، بعد از شاله‌گیری
بهت لش آتش می‌کشایم. پس از نابودی‌اش هم هرگز لکران نمی‌شوم.»

۱. مخفف «هاوکینز»



او آهی کشید و متفکرانه از ورای نخل به پرواز سه بمب افکن «ب ۲۹» که از یک حمله هوایی برمیگشتند چشم دوخت و به آراسی ادامه داد:
 هروقت که اهریمن بیچاره‌ای مثل این، سقوط می‌کند و در دل شعله‌های آتش می‌سوزد من دعایی را که از کودکی آموختم، می‌خوانم. اما هرگز واقعاً غمخوار کسی نبوده‌ام.

شارپ به شوخی گفت: «اگر هاکی جای تو بود، حتماً چند سطر از یک تراژدی را می‌خواند. دوست شعر دوست ما چنان طبع لطیف و حساسی دارد که بیشتر دوست داشت به هر ژانری که در صدد تیراندازی به‌ساست یک دسته‌گل تقدیم کند، حقیقتاً اگر روزی او یک کمک خلبان شود، بیم آن دارم که برای ژانیه‌ها چنین پیاسی بفرستد:

«دوستان عزیزم، جرج هاو کینز از بستن امریکا صحبت می‌کند. من آمده‌ام تا شما را به مسیحیان خوبی بدل سازم.»

ریچاردسون خندید. او به اهاگرتی گفت: «دوباره زده به سرش. نظرش در مورد دسته گلها، خوب است! فکرش را بکن! یکی دوتن از مقامات بالای کشور دیگری اعلام جنگ می‌کنند.

حالا به هر دلیلی که دوست دارید فکر کنید. شاید فقط برای آنکه این دسته می‌توانند کره بیشتری روی نشان بمالند تا دسته دیگر. اما مردم عادی کشورها قصد کشتار همدیگر را ندارند. پس تمام اسلحه‌ها را از سربازان می‌گیرند و به جای حقوق جنگی به آنان دسته‌های گل تقدیم می‌کنند، و این کار اشکالی هم تولید نمی‌کند.»

اهاگرتی خرید و گفت: «این بوج‌ترین حرفی است که تا کنون شنیده‌ام! هرمتی باید مجری تصمیمات دولتمردان و فرماندهان نظامی‌اش باشد.»

ریچاردسون با بی‌صبری فریاد کشید: «بله، می‌دالم، اما چرا باید این طور باشد؟ باید به فریاد و استغاثه یک میلیارد انسان، یا صدهزار و یا حتی ده‌هزار نفر در یک کشور گوش فرا داد، آنگاه که یکصد می‌گویند:

«ما خواهان جنگ و خولریزی نیستیم و با کشورهای دیگر هیچ‌گونه دشمنی نداریم، آنها هم مانند ما انسان هستند و به ما آسیبی نرسانیده‌اند.»

شارپ با احتیاط لگامی به اطراف انداخت، سپس به ریچاردسون چشکی زد و گفت: «احتمالاً جان، آهسته‌تر حرف بزن، هنوز نمی‌دانی که می‌لر در این اطراف

۱. B29، از انواع قدیمی بمب افکن‌های ساخت امریکت.



برسه می زند؟»

«اهاگرتی» ناگهان به پایین خم شد و در حالی که والمود می کرد که بند کفشش را می بندد، سرش را تا حد ممکن چرخاند و از زیر به ریچاردسون زرمه کرد:

«شارپی بدون منظور جواب سوالت که چرا وضع این طور است را داد. هیچ یک از ما به دیگری اعتماد ندارد. این جواب چراهاست. و اگر نظر سرا بخوای، با کمال میل به تو می گویم. قبل از هر چیز مقامات بالا از تهدید امنیت سلکت به وسیله دشمن سخن می گویند، بعد به تبلیغات جنگی می پردازند، سپس با الفاظ و واژه ها احساسات میهنی مردم را به بازیچه می گیرند و می گویند: «از سرزهای کشورتان، یا از آزادی و شرفتان یا خدا می داند چه چیز دیگر دفاع کنید، تا بالاخره هر کس هم طور دیگری فکر کند داغ خیانتکاری به پیشالی او می چسبانند. حالا بگو ببینم مگر اینکه عقل از سرت پریده باشد، یکه و تنها در برابر تبلیغات آنها می ایستی و می گویی: «سرگ بر جنگ افروز.»

ریچاردسون بی آنکه حرفی بزند سر تکان داد. شارپ ورقها را بر زد. در همین حین، هاوکینز که به جلو تکیه داده بود و دستش را به زیر چانه اش گذاشته بود، و به روپرویش می نگریست با صدای آهسته ای گفت:

«کسی که شعار «سرگ بر جنگ افروز» را سر می دهد، لزوماً عقل از سرش پریده. من جایی خواندم که در آلمان هیتلری صدها هزار تن از مخالفان جنگ را رواله بازداشتگاههای زلدالیان سیاسی کردند، چون شجاعت ابراز عقیده شان را داشتند. آنها به خاطر همه السانها کشته شدند.»

شارپ شاله هایش را بالا انداخت و به مسخره از ترس شروع به لرزیدن کرد و گفت: «خب، من ترجیح می دهم یک جنگجوی زلله باشم تا یک شهید مرده. تو می دانی که من اسیدوارم از این جنگ جان سالم بدر ببرم.»

ریچاردسون آهسته و با اخم گفت: «شاید از این جنگ جان سالم بدر ببری اما در جنگ بعدی تکه تکه می شوی.»

هاوکینز با سوت محکم روی زالویش کوبید و گفت: «باید بگویم که جای شما در تیمارستان است! من به همه مقدسات عالم سوگند می خورم که بعد از جنگ جهانی دوم، جنگ جهانی سومی وجود نخواهد داشت. به علاوه تمام شهرهای بمباران شده اروپا یا تبر میلیونها سرباز را نمی توان نادیده گرفت. اگر در سی سال آینده سیاستداری جرات کند که اسم جنگ را بساورد او را تکه تکه



خواهند کرد. این است که...»

اهاگرتی حرفش را قطع کرد و گفت: «بچه‌ها، مواظب باشید کاپیتان میلر دارد می‌آید.»

اسر مورد نظر قبل از آن ظاهراً با اشتیاق فراوان بلند شدن یک هواپیمای تجسی را تماشا می‌کرد. در همان حال بود که اندک، اندک متوجه آن چهار نفر شده بود. چند قدم آهسته و کوتاه برداشته و سپس ایستاده بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که با وسیله‌ای استراق سمع می‌کند، اما حرکاتش که خود را قدری به جلو و پهلو متمایل می‌کرد، مشکوک می‌نمود. اکنون که جلوی افراد ایستاده بود، طوری والمود کرد که انگار در سر راهش به‌سامعی برخورد کرده. چنانچه گویی تعجب کرده باشد، ابروهای قرمز پریشانش را بالا انداخت، جواب کوتاهی به سلامشان داد و بعد در حالی که دستهایش را پشت بدنش نگه داشته بود، روی پنجه پا خود را به بالا و پایین نوسان داد و با تبسم و لحنی که سعی می‌کرد دوستانه باشد، پرسید: «دوستان جوان راجع به چه چیزی با هم مشاجره می‌کنید؟ نکند جنگ به‌نظرتان خیلی طولانی آمده؟»

شارپی با خنده گفت: «خدای من، نه قربان، این بهترین راه دیدن کشورهای است که کسانی مثل ما تنها درباره‌شان چیزهایی شنیده بودیم. اصلاً من خودم خواب آن را می‌دیدم که روزی بر فراز ژاپن پرواز کنیم. باور کنید قربان، خوابش را هم نمی‌دیدم!»

کاپیتان میلر طوری سرش را تکان داد که مشخص نبود به‌علامت تصدیق این کار را کرده یا برای مخالفت. «هوم، پرواز بر فراز ژاپن به‌اندازه قدم زدن در آنجا جالب نیست.»

اهاگرتی با حیرت فریاد زد: «قربان، منظورتان این است که ممکن است بزودی قدم به‌خاک ژاپن بگذاریم؟»

کاپیتان در حالی که پوزخند می‌زد، تک‌تک آنها را به‌ترتیب نگاه کرد و گفت: «والمود لکنید که در این روزهای اخیر چیز غیرعادی‌ای ندیده‌اید. شما هم چشم دارید. با من روراست باشید. فکر می‌کنید هواپیمای پیک‌حامل المران ستاد ارتش و غیر نظامیها برای چه منظوری در پایگاه هوایی ما فرود آمده‌اند؟ یا شحرف بزیندا با من هم مثل فلان یا بهمان تفنگدار صحبت کنید.»

اهاگرتی ناشیاله جواب داد: «خب، قرار است ما فکر کنیم که این چه معنایی دارد؟ ما فکر می‌کنیم که شاید آنها برای ساختن آشپال‌های جدید



هواپیما یا چیزی شبیه به آن آمده‌اند.»

افسر که ظاهراً سخت متعجب شده بود، فریاد زد: «خدای من، انتظار دارید باور کنم که شما روباه‌های پیر و مکار فکر می‌کنید غیر نظامیها را برای ساختن چیزی اینجا آورده‌ایم؟ یا اینکه از کی تا حالا رسوم بوده که تکنیسینهای نظامی، لباس غیر نظامی بپوشند؟

شارپ با چشمک زدن و بی‌آنکه میلر بیند به‌آهستگی اخطار کرد، اما تفنگدار نقش ساده لوحانه‌اش را به‌خوبی بازی می‌کرد. او معصومانه خندید و گفت: «بله، حق با شماست. من اصلاً راجع به این موضوع فکر نکرده بودم قربان و فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از رفقایم هم این طور تصور کرده باشند. هاکی، ریچاردسون شارب، این طور نیست؟»

دو نفرشان سر تکان دادند و شارپ در صندلی‌اش چرخید و به‌اسر خیره شد و گفت: «می‌دانید قربان، وقتی آدم مجبور است هر روز برای پروازهای عملیاتی برود، یعنی همان کاری که ما می‌کنیم، دیگر اهمیتی به آنچه که در اطرافش می‌گذرد نمی‌دهد. بحث و مشاجره بر سر این بود که دوستم «هاکی» می‌خواست به‌من بلوف بزند. تصورش را بکنید قربان، «هاکی» حتی یک ورق برنده هم نداشت، اما طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌تواند همه‌شان را از دور بازی خارج کند. دوستم «هاکی» این طور است...»

شارپ می‌خواست به‌رجزخوانی ادامه دهد، اما کاپیتان میلر حرفش را با حالتی که ناشی از بیقراری بود برید و در حالی که لحنش را عوض کرده بود، پرسید: «بقیه رفتایت چه فکر می‌کنند؟ یعنی نظرشان در مورد این بازدید از طرف غیر نظامیان و ستاد ارتش چیست؟ مثلاً کارکنان زمینی باید به‌سراتب بیشتر از شما چیزهایی دیده باشند.»

هاو کینز برای اولین بار جواب داد: «شاید حق با شما باشد قربان، اما ما چهار نفر به‌شیدر چهار برگه می‌مالیم که در هر فرصت کوتاه استراحت دائماً با هم هستیم و به‌شایعات دیگران کاری نداریم.»

کاپیتان میلر با چشمالی نیمه‌باز لگام‌لولالی و جستجوگرانه خود را متوجه کسک خلبان هاو کینز کرد. بعد چنان سرخود را تکان داد که گویی شک او نسبت به این چهار نفر محرز بوده است: «شما چهار نفر واقعاً به‌شیدر چهار برگه‌ای می‌مالید که با فشار دادن آن می‌شود حقیقت را از آن بیرون کشید.» کاپیتان پس از این حرف به‌سرعت چرخید و از آنجا دور شد.



شارپ با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت: «خوب حسابش را رسیدیم! دیگر هیچ وقت هوس حرف زدن با ما را نمی‌کند»

ریچاردسون زیر لب غرید: «جاسوس هست می‌خواست از ما حرف بکشد.»

اهاگرتی حرفش را تصدیق کرد و گفت: «بله، واقعاً قصد جاسوسی داشت. وقتی در «لوزون» مستقر بودیم من زاغ سیاهش را چوب می‌زدم. آن موقع او از همه در مورد افسران بالاتر و اینکه نظرشان در مورد این و آن چیست، سؤال می‌کرد. بعد ناگهان منتقل شد و دو هفته قبل اینجا، پیش ما آمد. هاو کینز فریاد زد: «آهان، حالا یادم آمد، او قبل از اعزام اسکادران ما به اولین حمله هوایی سنگین بر علیه مواضع مستحکم ژاپنیها در «فورسوسا» به لوزون آمد. آن روزها هم همه نوع شایعه‌ای بر سر زبانها بود، چون درست قبل از آن چیزهای عجیب و غریبی رخ داده بود.»

اهاگرتی متفکرانه افزود: «درست مثل دو هفته اخیر در اینجا با این تفاوت که در لوزون هیچ غیر نظامی برخلاف این بار نیامد. من معتقدم که آنها به دنبال ماسوریت ویژه‌ای به اینجا آمده‌اند. باید به شما بگویم که آنها مشغول طرح ریزی یک حمله بخصوصند. این مثل روز برایم روشن است و من برای این جور چیزها حس ششم خوبی دارم. عرچه باشد به اندازه کافی روی این کار بوده‌ام.»

1. Formosa



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل پنجم

در اتاق افسران واقع در پایگاه هوایی، فرمانده اردوگاه (رالف اسکات)، آجودان او، چهار نظامی غریبه، یک ژنرال از رسته مهندسی و سه افسر خلبان، گرد میز کوتاهی جمع شده بودند. آنها خیلی معمولی سرگرم تبادل نظر و بررسی تصاویر شهرهای بمباران شده ژاپن بودند. در یک طرف این افسران، شش غیر-نظامی بر روی میز دیگری خم شده بودند و برخلاف افسران زمزمه دار باهم صحبت می کردند. یکی از آنها به گونه ای فیلسوف مآباله، با عجله مشغول کد نویسی فرمولها و ارقام ریاضی بر روی یک تکه کاغذ بود. وقتی کاغذ از بالا تا پایین از محاسبات گولاکون پر شد، او خسته و بی رمق دست بر صورتش گذاشت و با ملایمت گفت: «همان گونه که مستحضرید، بی پرده بگویم، این نمایانگر تحقیقات مرحله ماقبل ما در «لوس آلاموس» است. محاسبه مقادیر اورانیم، استقرار زاویه پراکندگی و طول مسیر نوترونهای رها شده در فعل و انفعالات زنجیره ای، مسائلی است که ما حل کرده ایم. بمب اورانیم اخیراً جانشین بمب پلوتونیم شده است. باید قبلاً به شما بگویم که ما...» او صحبتش را قطع کرد.

ژنرال میز را دور زد و در حالی که تصویری را به غیرنظامیان نشان می داد، گفت: «آقایان محترم، این هیروشیماست! تنها شهر بزرگ ژاپن که هنوز بمباران نشده است. این طور که سرهنگ اسکات الان می گفتند، این تصویر به وسیله یک هواپیمای تجسی از ارتفاع بیست و یک هزار پایی گرفته شده است.»

هیچ یک از شش غیرنظامی بیش از سه ثانیه به چشم انداز شهر هیروشیما توجه نکرد. یکی پس از دیگری بر روی فرمولی که دانشمند محقق با شتاب یادداشت کرده بود، خم شدند. ژنرال که قدری خجل شده بود، به منظره های پشت سرش غیرنظامی اشاره کرد و گفت: «آقایان محترم، عذر می خواهم، من باید می فهمیدم که چنین تصویری نمی تواند نظر شما را جلب کند، چون از حوزه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فکری و تخصصی شما به دور است. لیکن فکر می‌کردم یکی از شماها متوجه شهادت هواپیماهای تجسی ما، هنگام پرواز بر فراز قلمرو دشمن شده باشد.»
او چنانچه گویی به بی‌ثمر بودن حرفهایش پی برده باشد، ناگهان ساکت شد و به طرف اسکات برگشت و با اشاره به آن شش نفر گفت: «تکرار می‌کنم، این آقایان محترم در برابر من و شما هیچ گونه مسؤولیتی ندارند. آنها از مقامات سافوق دستور می‌گیرند. من هم به میل خودشان به عنوان مشاور نظامی در خدمتشان هستم تا برابر دستور هرگونه اشکال در رابطه با نص صریح مقررات نظامی را از سر راهشان بردارم. بدون استثناء هیچ کس نباید با هیچ نوع سؤالی اعم از محرمانه و غیره، مزاحم این آقایان بشود.»

او نفسی کشید و بعد گویی سخنرانی‌اش را حفظ کرده باشد، ادامه داد: «به علاوه، از سحرگاه فردا همه پرسنل هوایی که درجه آنها کمتر از کاپیتانی است، باید اوقات فراغت را در اقامتگاهشان بمانند. هر کس بدون اجازه یا اواسر فوری، اقامتگاهش را ترک کند، تنبیه می‌شود.»

او متفکرانه به سقف اتاق خیره شد و تکرار کرد: «بله، تنبیه.» سپس فصیح‌تر از قبل ادامه داد: «پس فردا ما منتظر یک هواپیمای باربری هستیم که قرار است در اینجا، یعنی تینیان فرود آید. این آقایان محترم ناظر بر تخلیهٔ محموله هستند و مراقب خواهند بود که محموله در جای مناسبی نگه داشته شود. طی این مدت هیچ هواپیمای دیگری نباید فرود بیاید یا پرواز کند. به محض دریافت دستورات بعدی به جزئیات بیشتر موضوع می‌پردازیم.»

او با دست پیشانی‌اش را فشار داد و لحظه‌ای اندیشناک به زمین خیره شد، سپس در حالی که بلند می‌شد، گفت: «بسیار خوب آقایان محترم، فعلاً حرف دیگری برای گفتن ندارم. از شما متشکرم.»

سه ال‌سر بیگانه اتاق را ترک کردند. ژنرال به سرهنگ اسکات اشاره کرد که بمالد و سپس خطاب به آجودان گفت: «لطفاً افسر امنیتی را اینجا بیاورید. با او چند کلمه صحبت دارم امش چه بود؟ آه، بله، میلر. او یک کاپیتان است، این طور نیست؟»

کاپیتان میلر بیرون ساختمان قدم می‌زد و انتظار می‌کشید. او در بدترین وضع ممکن بود. تفتیش عقاید گروه، لاخوشایندترین کاری بود که به عهدش گذاشته بودند. از وقتی که دست به این کار زده بود همیشه سعی کرده بود با هر کس ملاقات می‌کند، اخت شود.



او حتی کوشید با لواختن ضربه‌ای محبت‌آمیز بر پشت آشنایان و احوالپرسی گرم و صمیمانه با آنها، از ایشان کمک بگیرد. به همان نسبت که قبل از جنگ بر تعداد دوستانش افزوده می‌شد، در زمان جنگ این نسبت تفزل کرده بود. او به روزی که به خاطر تحصیلاتش در رشته روانشناسی برای گذراندن یک دوره مخصوص آموزش به عنوان افسر امنیتی فرستاده شده بود، لعنت می‌فرستاد. از آن هنگام او هیچ وقت احساس آراسش نمی‌کرد. گزارشهای محرمانه‌ای که او بندرت می‌فرستاد، شامل آنچه که از وی خواسته شده بود، می‌شد. یعنی در واقع گزارش بیرحمانه هریک از پرسنل هوایی که با صحبت‌های بیجا نظر آنها را جلب کرده بود، یا گزارش کسالی که با شایعه پراکنی روحیه جنگی را تحلیل برده بودند.

امروز صبح افسر فرمالده (اسکات) به او دستور داده بود تا آخرین حد شنوایی از صحبت‌های خدمه هواپیما استراق سمع کند. او در این مورد شالی لیاورده بود. خدمه هواپیمای تجسی درسی به او داده بودند که به این زودیها آن را فراموش نمی‌کرد. آنها صراحتاً دستش الذاخته بودند. آنها ممکن بود که یکی از اهالی جزیره «فی‌جی» را قانع کنند که از آنچه در پایگاه هوایی می‌گذرد بی‌خبرند، اما نتوانستند او را قانع کنند. اگر اقرار می‌کردند که «بله ما ژنرال، افسران بیگانه و غیر نظامیها را دیدیم و از آمدنشان به اینجا متعجب شدیم»، باز در آن صورت هم هیچ یک از نقشه‌های سری خراب نمی‌شد. چه اهمیتی داشت که افراد چگونه فکر کنند؟ آنها به هر حال مجبور بودند دستورات را بی‌چون و چرا اجرا کنند. او هم هرگز جاسوسی در میان آنها پیدا نکرده بود. افراد وقتی مجبور به کار بیش از حد توانایشان می‌شدند، غرولند می‌کردند. این قابل درک بود. و مواردی چون فرار، دزدی از یکدیگر و پناهنده شدن که گاه به گاه اتفاق می‌افتاد، ناشی از فقدان روحیه یا امانتکاری و درستکاری تعداد الگشت شماری از آنان بود. به طور کلی نقش یک خائن برای او لاسازگار بود بخصوص از حرفه محرمانه‌ای که در پایگاه هوایی داشت بیزار شده بود. در اتاق افسران لیمه‌باز شد، شش غیرنظامی و سه افسر بیگانه در آستانه در ظاهر شدند و آجودان سرهنگ که همراه آنها بود، در حالی که پنهانی پوزخندی به لب داشت و با وجود اینکه احتیاجی به دادزدن نبود، صدا زد: «کاپیتان میلرا لطفاً وارد شوید.»

1. Figi



میلر با توجه به احضاریه سرهنگ فوراً یقه پیراهنش را صاف و کلاهش را راست کرد. او با خود فکر می کرد: «اگر از من بپرسند که افراد در چه مواردی صحبت می کنند، خواهم گفت، بیشتر آنها امیدوارند که به زودی در خاک ژاپن مستقر شوند. به طور کلی روحیه خیلی عالی است!»

ربع ساعت بعد، وقتی کاپیتان میلر اتاق افسران را ترک کرد، با عصبانیت با خود فکر می کرد: «یعنی چه ۱۹؟ مرا مسؤول این کرده اند تا مراقب باشم طی چند روز آینده، افراد اقامتگاههایشان را ترک نکنند. مگر من دایه هستم؟ و بعد هم قرار لیست چیز دیگری هم بینم و حتی کلمه ای هم در این مورد نباید به صمیمی ترین دوستانم بگویم. آنها سراحمق فرض کرده اند و بعداً هم حتماً کلک مرا خواهند کند. این را از همین حالا هم می شود فهمید.»

سرهنگ اسکات، آجودان او و ژنرال آخرین کسانی بودند که در اتاق افسران باقی ماندند. بعد از خروج کاپیتان میلر، ژنرال که گویی از صحبتهایش خسته شده بود، در مبل راحتی فرو رفت و به روپوش خیره شد. اسکات و آجودانش در کنار میزی که روی آن تصاویری از شهرهای ژاپن بود، ایستاده بودند. یک دقیقه گذشت و بازهم دقیقه ای دیگر، در پس آن ژنرال هیچ صحبت یا حرکتی نکرد. دستگاه تهویه هوای روی دیوار صدا می کرد و لسیم آن تصاویر روی میز را حرکت در می آورد. اسکات در حالی که با یک دست یقه اش را شل می کرد، با دست دیگر تصویرها را نگاه داشت. گرمای استوایی طاقت فرسای بود.

لاگهان ژنرال انگشت سبابه اش را بالا آورد و به تصاویر هوایی اشاره کرد و با صدای گرفته ای به اسکات گفت: «قبل از پرواز به تینیان، یک نسخه از تصویر هیروشیما را بر روی میز ستاد فرماندهی دیدم. از شما خواستند که این عکس را بپذیرید؟»

اسکات نگاه سریمی^۱ به تصویر انداخت و گفت: «بله قربان، نه تنها تصاویر هیروشیما، بلکه تمام تصاویر دیگر را.»

ژنرال لاله ای کرد، در مبل راحتی فرو رفت و در حالی که به سقف خیره شده بود گفت: «تاکنون تقریباً سه سال است که فعلاً خدمت کرده ام، اما تا حالا بدون اطلاع از هدف لهابی ملزم به انجام کاری نبوده ام. درست مثل آدم کوری هستم که به سفر فرستاده شده باشد. آقایان محترم، شاید باور نکنید، اما من کمترین اطلاعی از این غیرلفظیها ندارم، نمی دانم اسشان چیست و قرار است اینجا چه کاری بکنند. در واقع تا قبل از این پرواز هیچ یک از این



انسران هوایی را هم ندیده بودم.»
 سرهنگ اسکات با تعجب چانه‌اش را مالید و گفت: «عجیب است قربان، من فکر می‌کردم هر سه نفر آنها از کارکنان شما هستند.» ژنرال به جلولم داد و گفت: «باور نمی‌کنید که آن سه انسر هم قبلاً هرگز یکدیگر را ندیده بودند. هریک از آنها منتظر دستورات ویژه‌اند. من اولین قسمت دستوراتی را که به من داده شده بود، یعنی بررسی اینکه این پایگاه هوایی مطابق میل آن شش غیر-نظامی است، انجام دادم.»

اسکات گفت: «من تمایل چندالی به دانستن دستورات مربوط به شما ندارم قربان، اما اگر اجازه بفرمایید وظایف مربوط به خودم را پرسم.»
 ژنرال هردو دستش را بلند کرد، و بعد آنها را روی زانوهایش رها کرد و گفت: «اطلاعات من هم بیش از اطلاعات شما نیست. باید منتظر دستورهایشان باشم.»

آبودان سینه‌ای صاف کرد و گفت: «خواهش می‌کنم از بابت گفتن چیزی که می‌دالم مرا ببخشید. من یکی از این انسرها را مدتی کوتاه بعد از شروع جنگ در یک هواپیمای باربری دیدم. آن موقع او یکی از بهترین خلبانها در حین خدمت بود. اسمش «تی‌تس» است. آن وقت نتوان بود، حالا سرهنگ است.»

سرهنگ با حیرت فریاد زد: «خدای من، این تی‌تس است؟ درباره‌اش خیلی شنیده‌ام. اغلب به او مأموریت‌های مهمی داده‌اند، اما چرا او را به اینجا فرستاده‌اند؟ او یک خلبان هواپیمای جنگنده است. آیا او و آن دولفر دیگر قرار است چیزی در خاک ژاپن بیندازند؟ اما نه، این دیوانگی محض است چون در آن صورت به گلچینی از این افراد با دستورات سری نیاز نیست. به هر حال می‌بینم که ما بدون منظور غرق در پرس و جو و فکر شده‌ایم که هر دوی اینها سنوچ است.»

او برخاست، به طرف آبودان برگشت و گفت: «سرهنگ، لام تی‌تس و کلیه اطلاعات در مورد او را فراموش کنید. در مورد خودتان هم لطفاً دستوراتی را که الان به کاپیتان می‌لر دادم، یعنی صحبت نکردن با بهترین و مورد اعتمادترین دوستان درباره اتفاقاتی که در اینجا روی می‌دهد را به خاطر داشته‌باشید.»



1. Tibbets



در سوم اوت ۱۹۴۰، یک هواپیمای غول پیکر باربری^۳ در تینیان^۴ فرود آمد. به دستور فرمانده پرده‌های سیاه جلوی همه پنجره‌های سربازخانه نصب شده بود. به‌علاوه بر ارشدترین فرد در هر اتاق دستور اکید داده شده بود تا گزارش هر کس را که اقدام به نگاه کردن به بیرون از پنجره بکند، بدهد. به‌سبب گرمای بیش از حد داخل سربازخانه اجازه دادند درها برای تهویه هوا باز بماند، اما در برابر هر در خروجی یک لگه‌بان ایستاده بود. این لگه‌بانان در حالی که رو به داخل اتاقها داشتند، در آستانه در ایستاده بودند.

ویلیام شارپ در گوشه میزی درون یکی از کلبه‌ها نشسته بود و خشمگینانه غرولند می‌کرد: «آیا این وضع قابل تحمل است؟ کدام تبصره و بند از قوانین نظامی به‌سافوق اجازه بازداشت بدون دلیل افراش را می‌دهد؟»
 اهاگرتی که هم در اسکادران و هم در آسایشگاه درجه‌اش بالاتر بود، به‌دوست هیجان زده‌اش اخطار کرد:

«اگر جای تو بودم، اینقدر گنده‌تر از دهالم حرف نمی‌زدم، چون ممکن است برایت گران تمام شود. دیوارهای این کلبه خیلی نازک است و می‌دانی که کاپیتان میلر هم گوشه‌های تیزی دارد. به‌رحال این طور نمی‌خواهم سر خودم را بیاد بدهم، مگر آنکه واقعاً دلیل اساسی برای آن وجود داشته باشد که ناچار به‌عاقبت آن هم در خواهم داد.»

شارپ به‌سرعت جواب داد: «بنه، اگر دلیلی وجود داشته‌باشد، اما من فکر می‌کنم چنین چیزی باشد. به‌نظر من این کارها شوخی مسخره‌ای بیش نیست. این چیزی است که من می‌گویم.»

جرج هاوکینز با مهربالی دستهایش را دور شانه شارپ حلقه کرد و گفت: «شارپی، اینقدر شلوغش نکن. به‌علاوه، تو تنها کسی هستی که از این موضوع ناراحتی. من هم مثل هاکی فکر می‌کنم آنها به‌دلایل اساسی یا از ترس اوج‌گیری شایعات، مخفی‌کاری می‌کنند. باید قبول کنی که به‌اندازه‌کالی تا به‌حال اتفاق افتاده است.»

ریچاردسون با غرولند گفت: «حق باهاکی است. شایعات احتمالاً در زمان جنگ خیلی زیان آور است. من شخصاً ساینم به‌زودی جنگ پایان پذیرد و بنابراین نمی‌خواهم با یکی دو ساعت اینجا لشتن خودم را قاطی این کارها بکنم.»

شارپ بازوهای هاوکینز را کنار زد و گفت: «بکهوچه سربازهای لداکار



و پاکداسنی شده‌اید! حرفهایتان با دو سه روز قبل خیلی توفیر دارد. اما می‌دانم چه‌تان شده. شماها آن طور که واقعاً فکر می‌کنید، عمل نمی‌کنید. شما دهانتان را می‌بندید ولی هر وقت حرف زیر بار زود لرتن می‌شود، ترسو و بزدل می‌شوید. به‌رحال، من مثل شماها آدم این جور لیستم. سپس از روی گوشه میز که نشسته بود تکانی بخود داد و به‌طرف پنجره رفت. پیش از آنکه رقتایش بتواند او را کنار بکشند، پرده‌های سیاه را شش اینچ عقب زده بود.

اهاگرتی دستور داد: «شاربی، این لحظه خودت را از پنجره کنار بکش!»

هاو کینز فریاد زد: «شاربی، مگر نمی‌شنوی؟ از پنجره دور شو!»

ریچاردسون آرام گفت: «احمق، از آنجا دور شو و سریعتر از اهاگرتی از روی صندلی اش جست زد تا شارپ را از کنار پنجره دور کند، اما شارپ از جایش تکان نخورد.

شارپ با دست چپ، ریچاردسون هیکل دار را دور کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد که ناگهان اهاگرتی لاغر او را کنار کشید. سپس شارپ بی‌حرکت ایستاد و با دهان باز به تک‌تک افراد نگاه کرد.

آن سه نفر دیگر منتظر بودند که شارپ شروع به‌لزاع با آنها کند و از این رو حالت تدافعی بخود گرفتند، اما رفتار عجیبش آنها را گیج کرد. او با حالتی مسخره چشمکی زد، بینی خود را با انگشتش به‌جای چپ و راست به‌بالا و پایین مالید و روی هم رفته مثل آدسهای رنتار می‌کرد که نمی‌داند خواب است یا بیدار.

اهاگرتی پرسید: «چه شده؟ دیوانه شده‌ای؟»

بالاخره شارپ بخود آمد، به‌پنجره اشاره کرد و گفت: «آن کودله‌ادیواله. اله، له سن. همین الان چیزی شبیه یک تابوت سیاه و بزرگ از هواپیمای باربری پایین آوردند.»

او به‌گوله‌ای غیر منتظره خم شد، چند بار روی زالوهایش ضربه زد و قهقهه خندید و گفت: «آنها ما را مسخره کرده‌اند! این راز بزرگ دروغ اول آوریل از موعده گذشته است. من سر حقوق یک ماه شرط می‌بندم که همین حالا دارلد به‌ریش ما می‌خندند. به‌ما فرمالبرهایی که آلت دست و بازچه آنها شده‌ایم. دستور دادلد کور شویم، شدیم، حالا هم فقط منتظریم لشان خریت روی بدلمان بزنند.

اهاگرتی غرغرکنان گفت: «خفه شو، چرلد لگو.» اما لحظه‌ای بعد خودش



با تردید به پنجره نگاه کرد. هاو کینز و ریچاردسون هم همین کار را کردند. و حالا این اهاگرتی بود که زیر لب می‌گفت: «حتی اگر به قیمت از دست دادن پاکولهایم تمام شود، باید ببینم که آنجا چه خبر است.»

او دزدانه به سوی پنجره رفت و پرده‌ها را کمی کنار زد. چند لحظه به بیرون خیره شد، سپس برگشت و مثل شارپ به رفقاییش خیره شد.

شارپ با پوزخندی گفت: «خب، حالا بگو ببینم من چرند می‌گویم یا راست؟»

اهاگرتی ززمه کرد: «سردر نمی‌آورم، آنها واقعاً چیزی را که شبیه به یک تابوت سیاه و بزرگی بود از هواپیما پیاده کردند، اما یقیناً این یک تابوت نیست.»

هاو کینز به طرف پنجره رفت و با چشمانی تیزبین‌تر از شارپ یا اهاگرتی، محموله عجیب هواپیمای باربری را از نظر گذراند. او این را هم دید که چند غیرنظامی محموله را با قرقره جرثقیلی با دقت و وسواس فراوان جابجا می‌کردند. هاو کینز هم به اندازه کافی دیده بود. او دورگشت و گفت: «منظورتان از تابوت چیست؟ آن چیز بیشتر شبیه جعبه‌یکه ویلون سل خیلی بزرگ است، اما در مورد سیاه بودن رنگش کاملاً حق با شماست.»

شارپ گفت: «در هر صورت حق با من است، آنها ما را خلع حساب کرده‌اند، یا در غیر این صورت می‌خواهند ما را غافلگیر کنند. شاید هم می‌دانند که به زودی اعلان آتش بس می‌شود و می‌خواهند جشن بگیرند.» او ضربه‌ای به پیشانی خود زد و گفت: «حالا من هم می‌دانم که در چمدان چیست. چمدان پراز وسایل آتش بازی است. متوجه نیستید؟ موشکها و غیره! خب، عقیده شما درباره این فکر من چیست؟»

هاو کینز متفکرانه به زمین نگاه کرد و با ملایمت گفت: «جشن صلح، آن هم با آتش‌بازی، خیلی خوب است، اما باورم نمی‌شود. یک احساس خاصی دارم. آن جعبه سیاه لعنتی آنقدر شوم بنظر می‌رسید که گویی خود مرگ در آن بود. چندشم می‌شود.»

شارپ طوری قیافه‌اش در هم رفت که گویی جوهر گنه‌گنه قورت می‌داد. «خفمشو، با این پیشگویی بدت، از این صحبت شیطالی چندشم می‌شود.» او دست در جیب کرد و یک دسته ورق بیرون آورد و در حالی که با



تردستی حیرت‌انگیزی آنها را بر می‌زد، مانند یک نمایشگر دوره‌گرد باخوشحالی فریاد زد: «بچه‌ها، بگذارید این هاو کینز شکم‌کننده ان‌سرد پدل شما را دلتنگ کند. بیایید یک دست بازی کنیم. من دو دلار برای بازی می‌گذارم، کسی حاضر است با من شرط بندی کند؟ دو دلار وسط می‌گذارم، دو دلار!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل ششم

حوالی ساعت ده بامداد سوم اوت ۱۹۴۰، شی گنو ساساکی تصمیم گرفت خواهر کوچکش سادا کو را به ایستگاه قطار در هیروشیما ببرد. او میخواست حرکت قطارها را که چون ازدهایی خشمگین سرو صدا بیا می کردند، به دخترک کوچولو نشان دهد.

شی گنو و سادا کو از ساعت نه تا ده در پارک «هی جی یاما» سرگردان بودند، اما شی گنو به زودی از گردش در اطراف دریاچه پارک خلوت، ایستادن روی پلهای توی شکل، پرالدن سنگ در آب و یا خیره شدن به تک آهوی پیر و ضعیفی که از گله جا مانده بود و در زیر درخت کهنسالی چرت می زد، کسل و خسته شده بود. شی گنو فکر دوباره دیدن ایستگاه راه آهن را مدیون خواهرش بود. سادا کو خواسته بود تا با صدای فش فش آهو را از خوب بیدار کند که این صداها شی گنو را به یاد صدای نزدیک شدن قطار انداخته بود. او از اینکه جایی نمایشی تر از این پارک خسته کننده پیدا کرده بود، بسیار خوشحال می نمود. هر لحظه اخلاش بهتر می شد. لاگهان نتوانست بفهمد که چرا این فکر بکر، تا آنجا که بیاد داشت زودتر از این به ذهنش راه بیفتاده بود.

ایستگاههای «کوی» و «هیروشیما» مثل آهنربایی همواره او را به سوی خود می کشاند. در این دو ایستگاه چیزهای شگفت انگیز بسیار مثل رفت و آمد قطارها، مسافرالی که با عجله به این سوی و آن سوی می رفتند، بازرها، ماسورین آتش لثالی، راننده قطارها که از دوده سیاه شده بودند، بارها، فروشندگان دورمه گرد و چراغهای درخشان راهنمایی وجود داشت.

همین که عزم خود را برای رفتن به ایستگاه هیروشیما که مجاور پارک «هی جی یاما» بود، جزم کرد، بیصبری او برای هرچه زودتر رسیدن به هدتش

1. Hijiyama 2. Koi



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر و بیشتر شد. سادا کوی کوچولو را چنان به سرعت دنبال خود می کشید که مرتب سکندری می خورد. پاهای به مراتب کوتاهتر او و نیز صندل چوبی سنتی «گیتازه» با تخت برآمده و بلندی که پیا داشت، او را دچار اشکال کرده بود. هرچند بسختی پا به پای شی گنورا راه می رفت، آرام و مطیع می گذاشت تا برادرش او را به دنبالش خود بکشد. اما بدون تردید با اشتیاقی کمتر از شی گنوک که از قطار تقلید می کرد، به دنبالش او می رفت.

بازی به همان اندازه که موجب تفریح او می شد، برایش سرگرم کننده نیز بود. وقتی شی گنو تقلید صدای لوکوسوتیو را می کرد و پاهایش را به طور منظم بزمین می کوفت و بازوی چپش را چون میله رابط عقب و جلو می برد، سادا کو می خندید. شی گنو وقتی با انجام این کارها از نفس افتاد، از چیزهای شگفت انگیزی که او می توانست در ایستگاه ببیند، برایش تعریف کرد. سادا کو برای مدتی طولانی به شی گنو خیره شد و بعد که دوباره سکندری خورد، وقتی که برادرش او را از زمین بلند می کرد، تنها خندید. تا زمانی که از روی پلی که بر روی یکی از شش شاخه رود «اتا» قرار داشت، نگذشته و ایستگاه را مقابل خود لیاقته بودند، سادا کو بر سرعت خود لیفزوده بود. چشم انداز مقصد، شی گنورا مصمم کرد که تندتر برود، اما سادا کو تقریباً از پا درآمده بود و اصرار داشت که صدیارد باقی مانده را بر پشت شی گنو سوار شود. شی گنو هم مجبور شد او را به پشت بگیرد، اما او می توانست بدون ناراحتی دو برابر وزن سادا کو را هم پشت خود تحمل کند، چرا که همان موقع با یک منظره فوق العاده روبرو شد. صدها بچه جلوی ساختمانهای ایستگاه صف کشیده بودند و با هم فریاد می زدند، می خندیدند و پرچمهای کاغذی را به اهتزاز در می آوردند.

اینها بچه هایی بودند که مقامات شهری آنها را به روستاهای استانها منتقل کرده بودند. مردم از ترس حمله هوایی به هیروشیما می خواستند که بچه ها در جاهای امنی باشند. تقریباً همه شهرهای بزرگ دیگر ژاپن تا این زمان بمباران شده بود. سادا کو و شی گنو هم باید شهر را ترک می کردند، اما مادرشان از دادن رضایت خود داری کرده و گفته بود: «شوهرم سرباز است، بی اجازه اش نمی توانم کاری بکنم، شاید راضی نباشد. من تنها موقعی می توانم بگذارم بچه ها بروند که او رضایت بدهد. مگر می شود که از شوهرم اجازه بگیرم؟»

اجازه گرفتن از سرباز ساساکی غیر ممکن بود. او جایی در ژاپن بود، در

1. Getas



اردوگاه نظاسی و با شاید هم به‌پدافند ساحلی انتقال یافته بود. اما کدام یک، این نیز چون دیگر امور جنگ کاملاً محرمانه بود. تا چند ماه پیش خانم‌ساکبی می‌توانست برای شوهرش نامه بنویسد، در آن موقع آدرس او عبارت بود از یک سری اعداد و ارقام، اما اکنون مدتی بود که دیگر نامه‌ای برای رده‌های پایین ارتش پذیرفته نمی‌شد. سرویس پستی ارتش کارهای دیگری برای انجام دادن داشت.

شی‌گنو با حسرت به پرچمهای رنگی درخشان بچه‌های مهاجر نگاه می‌کرد. او روبروی گروهی ایستاد و خطاب به یک پسر عینکی که نسبتاً از او بزرگتر بود، گفت: «از کجا می‌شود یک پرچم مثل این تهیه کرد؟» پسر نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای شی‌گنو انداخت و گفت: «این پرچمها را به همه کس نمی‌دهند، باید انتخاب شده باشی، مثل من. من به یک مزرعه در خارج از شهر می‌روم، جایی که تمام روز را بتوانم غذا بخورم.»

شی‌گنو ملتسانه گفت: «در آن صورت دیگر به پرچم احتیاجی نخواهی داشت. خواهش می‌کنم آن را به من بده.»

پسر با مسخرگی گفت: «به آن احتیاج دارم، می‌خواهم از داخل قطار در حال حرکت آن را برای تو که روی این سکو ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی، تکان بدهم.»

او به شی‌گنو پشت کرد و خطاب به بغل‌دستیش گفت: «کسی پرچمش را به این بچه گدا ندهد، مسکن است جلوی دوستانش پز بدهد که او را هم به بیرون شهر فرستاده بودند.»

پسرکی با گونه‌های گوشتالود که از شی‌گنوکمی هم کوچکتر بود، به لحن نیش‌داری گفت: «تو و خواهر کوچکت می‌توانید دنبال نزن بدوید. اگر بتوانید تا یک ساعت بدوید، من پرچم را به شما می‌دهم.»

خنده بچه‌های اطرافش بلند شد. شی‌گنو با شرمندگی سرش را برگرداند. او جرات برگشتن نداشت، می‌ترسید مسخره‌اش کنند و نظر بچه‌های دیگر جلب شود، در آن صورت خندیدن ادامه می‌یافت. شی‌گنو به امتیاز بچه‌ها افسوس می‌خورد، نه تنها به خاطر پرچمهای کوچکشان، بلکه به خاطر مسافرت با قطار. او بهر در رؤیا قطار سوار نشده بود. هر یک از بچه‌هایی که آنجا بودند، مثل پسرک گوله گوشتالود، دختری که با هیجان دایره‌وار می‌رقصید، پسر جلویی‌اش که با تمام انرژی پرچمش را تکان می‌داد و پسرک لاغر و بلند قد عینکی بغل دست



دخترک که با بی‌صبری از بالای سر بچه‌ها به در ورودی خیره شده بود، همه و همه می‌توانستند رؤیای او را در بیداری تجربه کنند. در آنجا گروهی از بچه‌ها که جلوتر از همه قرار داشتند، می‌خواستند به حالت قدم‌رو وارد ایستگاه شوند. فریادهای شادی آور آنان باعث شد که گروههای عقبی خود را با فشار و سرعت به جلو هل دهند. آنها صفا را بهم ریختند. سوجی از اندامهای کوچک در ورودی را سد کرد. خانم مدیرهای جوان شروع به کمک به بچه‌هایی کردند که سعی در بازگرداندن نظم داشتند. آنها شلوغترین بچه‌ها را سرزنش کردند و آنها را به عقب راندند و مجبورشان کردند که در صف خودشان بایستند. یکی از خانم‌ها مدیرها در آخر صف شی‌گنو را که در کنار صف ایستاده بود و سادا کورا بر پشت داشت، دید. خانم مدیر فکر کرد او را به زور از صف بیرون کرده‌اند. بدون هیچ سؤالی او را در صف قرار داد و به بچه‌ها دستور داد: «برایش جا باز کنید، او خواهر کوچکش را بر پشت دارد، دوباره از صف بیرونش نکنید.» این را گفت و رفت.

اکنون شی‌گنو در میان دشمنانش بود و صدای فریادشان را می‌شنید که می‌گفتند: «او از ما نیست، او یک متقلب است، هلاکی هم به‌گردنش ندارد، او باید از صف بیرون برود!»

پسرک لاغر اندام عینکی از صف بیرون دوید و خالم مدیر را صدا زد: «خواهر بزرگ، این پسرک از ما نیست، او هلاک به‌گردن ندارد!» اینجا بود که شی‌گنو مشاهده کرد که هر یک از بچه‌ها هلاک کوچک شناسایی به‌گردن آویخته بود. وقتی خالم مدیر او را داخل صف قرار داد، مایل بود دوباره کنار بیاید، اما فریاد اعتراض آسبز بچه‌ها او را به‌لجبازی وادار کرد. او نمی‌خواست بیش از این از گسره بچه‌ها طرد شود. این درست که هلاک شناسایی به‌گردن نیاویخته بود، اما به دیگران چه ربطی داشت؟ او آرزو داشت که با قطار مسافرت کند و مثل دیگران غذای سیری بخورد، آنها حق داشتند او را بیرون کنند. او خطاب به اطرائیالش گفت: «چرا نمی‌خواهید من هم بیایم؟ مطمئنم که در قطار برای همه جا هست.»

پسرک عینکی شی‌گنو را گرفت و سعی کرد او را از صف بیرون بیندازد، و در حالی که این کار را می‌کرد فریاد زد: «خواهر بزرگ، این پسر باید بیرون برود، او می‌خواهد تقلب کند.»

شی‌گنو عصبانی شد و لگدی به پای حریف زد، و باز لگدی دیگر. در



عوض چند بار توسری خورد. تعدادی از بچه‌های دیگر او را می‌زدند. سادا کو از ترس لعره می‌زد. خانم مدیر دوان‌دوان و از نفس افتاده به عقب صف برگشت، پرسک عینکی را از شی‌گنو دور کرد و او را با عصبانیت سرزنش کرد و گفت: «قلدر بدتر کیب، اگر همین الان آرام‌نگیری ترا پیش خانم مسزول نقل و انتقال می‌برم و او هم اجازه نخواهد داد که بروی.» پرسک نالید و گفت: «خانم... من کاری نکرده‌ام، آن پسری که آنجاست...» خانم‌مدیر فریاد زد: «ساکت! تو دعوا را شروع کردی، اگر او را راحت نگذاری ترا به‌خانه برمی‌گردانم.»

فرمانی که از در ورودی اصلی صادر شده بود، حواس خانم‌مدیر را پرت کرد. او این‌طور استنباط کرد که به‌او دستور داده شده تا گروه را حرکت دهد و از این رو دستهایش را بهم زد و گفت: «همه شما به‌پیش، اما هل ندهید!» او به‌قسمت جلوی صف دوید و به‌گوش بچه‌ای که نافرمانی کرده بود یک سیلی لواخت و گفت: «مگر نشنیدی الان به‌توجه گفتیم؟ هل نده!»

شی‌گنو طبیعانه چنان با گروه می‌رفت که گویی یکی از آنهاست. هیچ‌کس جرأت نداشت آزارش دهد، گرچه پرسک عینکی هنوز دزدکی او را با مشت تهدید می‌کرد. شی‌گنو شکلکی در آورد و بلافاصله پس از آن فکر خود را متوجه چیزهای مهمتری کرد. اگر با سادا کو از شهر خارج می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا باید این کار را می‌کرد؟ مادرش نگران می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد که شی‌گنو کجاست و در نتیجه خیال می‌کرد که سادا کو و برادرش دچار حادثه‌ای شده‌اند. چه چیزی از رفتن با بچه‌ها عایدش می‌شد؟ او کار احمقانه‌ای کرده بود، باید فوراً از صف خارج می‌شد و عقب‌بازی می‌ماند.

او همچنان می‌رفت. با هر قدمی که بر می‌داشت می‌خواست مقصود خود را عملی کند، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کردند. او با تعجب به‌پاهای خود نگاه کرد و در ذهنش خطاب به‌آنها گفت: «سر نجایتان بایستید، شما نباید به‌راه رفتن ادامه بدهید. من باید اول از مادرم بپرسم که آیا به‌من و سادا کو اجازه رفتن می‌دهد یا نه. آه که اگر به‌ما چنین اجازه‌ای بدهد، چه خوب می‌شود! از او خواهش می‌کنم و او هم به‌ما اجازه خواهد داد، اما حالا پاهای من سرنجایتان بایستید تا امروز عصر از مادرم بپرسم.»

پس با خود فکر کرد که تا آن موقع قطار آجا را ترک کرده. قطار نمی‌توانست برای آن دو صبر کند. پاهایش همچنان پیش می‌رفتند. اکنون بر روی سنگفرش کف ایستگاه راه‌آهن گام می‌نهادند. پاها از درون راهروی ایستگاه



گذشتند و به هیچ قیمتی حاضر به توقف نبودند.

«ای پاهای من و سادا کو مجبوریم سوار قطار بشویم. راستی چرا سادا کو چیزی نمی‌گوید؟ او آرام و بی‌حرکت به پشتم چسبیده است. او از اینکه با من از اینجا برود خوشحال می‌شود، در غیر این صورت گریه می‌کند. مادرم مطمئناً گریه خواهد کرد. پاهای سرجایتان بایستید!»

اکنون پاهایش واقعاً سرجایشان ایستادند، اما تنها به این خاطر که به وسیله پاشنه پای پسرک جلویی که او هم بی‌حرکت ایستاده بود، متوقف شده بودند. او نیز مانند سایر بچه‌ها به مسؤل حمل و نقل که او لیفورم سیاهی به تن داشت نگاه می‌کرد. او کنار در باز شده یک واگن ایستاده بود. کنار او یک خانم مدیر پشت میز کوچکی نشسته بود و مانوق او اسم هر بچه‌ای را از روی پلاکی که به گردن داشت می‌خواند و او نام آن بچه را در لیست خط می‌زد.

شی‌گنو دیگر به پاهای خود نگاه نمی‌کرد، تمام حواس او متوجه خانمی که او لیفورم مشکی بتن داشت، شده بود. ظاهر عبوس خانم و جدیتی که در واری هر پلاک نشان می‌داد، ترس شی‌گنو را بیشتر کرد و دریافت که خیلی زود قلب او برعکس خواهد شد و او را از صف بیرون خواهند کرد. آنها حتی ممکن بود اول او را کتک بزنند. او باید سعی می‌کرد که در آن لحظه بحرالی دیده نشود.

زیر چشمی به سمت راست نظر کرد، از این سو می‌شد فرار کرد. مسافران در کنار بارونه‌شان ایستاده بودند، خانواده‌ها و خویشان بچه‌هایی که ترار بود انتقال داده شوند، منتظر اجازه برای خداحافظی با بچه‌ها بودند، زنان دهقان روی سبدها و بچه‌هایشان نشسته بودند، السران بالا و پایین می‌رفتند و مقامات راه‌آهن با شتاب به این سوی و آن‌سوی می‌دویدند.

شی‌گنو به سمت چپ نگاه کرد، بغل دستی‌هایش گردن می‌کشیدند و هر کس می‌کوشید ببیند جلو چه خبر است. شی‌گلو جرأت کرد که قدم کوتاهی به یک طرف بردارد. هیچ کس او را نگاه نمی‌کرد، او دو قدم دیگر برداشت و الود کرد که او هم مورد بازجویی قرار گرفته است. می‌خواست خود را هنوز هم از گروه دورتر کند که به‌طور غیرمنتظره‌ای بازوی خود را در چنگ پسرک عینکی احساس کرد که آهسته به او می‌گفت: «ترسیده‌ای، نه؟ حالا می‌خواهی فرار کنی چون می‌دالی که تا چند لحظه دیگر مچت باز می‌شود از ما لیستی، اما من نمی‌گذارم بروی.»



شی گنو در حالی که وانمود می کرد که تعجب کرده، گفت: «راجع به چه چیز حرف می زنی؟ فکر می کنی می خواهم فرار کنم؟ اما از اینکه من هم می توانم با شما بیایم خیلی خوشحالم.»

حریفش ادا در آورد و گفت: «چه حرفها! خوشحالی؟ پس اگر این همه دلت می خواهد با ما باشی چرا اینقدر دور از صف ایستاده ای؟»

«چون خواهر کوچکم نمی خواهد سوار قطار شود، مگر نه سادا کو؟ می خواهی برگردی؟» دخترک جوابی نداد. شی گنو او را که هنوز بر پشتش بود طوری تکان داد تا حرف بزند، اما او هیچ نگفت و فقط دستهایش را دور گردن شی گنو حلقه کرد و آن را محکم چسبید.

او گفت: «سادا کو، یا الله، بگو که می خواهی به خانه بروی.» اما انکار سادا کو لال شده بود.

حریفش با پوزخند گفت: «عجب دروغگویی هستی، خواهرت اصلا نمی خواهد برگردد.»

شی گنو حرفش را رد کرد و گفت: «البته که می خواهد. او به زودی گریه سر می دهد. خواهی دید.» او مخفیانه پشت سادا کو را که روی دستهای بسته و قلاب شده اش قرار گرفته بود، نیشگون گرفت. ابتدا سادا کو فریادی از درد کشید و سپس شروع به گریه کرد.

شی گنو با یک ترس تصنعی گفت: «اوه، خدای من! او گریه را سر داده.» سپس با خود گفت: «تا دیر نشده باید فرار کنم.» او خودش را از دست پسرک رها کرد و در حالی که سادا کو را به پشت داشت، از همان راهی که آمده بود برگشت. وقتی از آخرین ردیف بچه ها دور شد و مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی کند، ایستاد و سادا کو را زمین گذاشت. او هنوز گریه می کرد و به جای دست کشیدن برجای لیشگون گونه هایش را چنگ می زد. او با وعده های شی گنو هم آرام شدنی نبود که به او می گفت: «اگر آرام شوی، هرچم تشنگی برایت می آورم. یک هرچم خوب و تشنگ.»

یک زن تنومند روستایی ایستاده بود و دلسوزانه به آنها نگاه می کرد، بچه لاغری بر پشت داشت و دست دختری همسن و سال سادا کو را در دست چپ گرفته بود، در حالی که در دست دیگرش سبدی را حمل می کرد.

زن پرسید: «این دختر کوچولو چرا گریه می کند؟ دلدانش درد می کند؟»

شی گنو پس از تعظیمی مؤدبانه گفت: «گرسنه است.»



زن دهقان سبد را زمین گذاشت و روی سادا کو خم شد و گفت: «خب خب، پس این زنبور عسلی کوچولو گرسنه است، این طور لیست؟ با وجود این چه صورت چاق کوچولویی دارد! حتماً دهانش پر از کیک عسلی است که نمی‌خواهد قورت بدهد. بگذار ببینم زنبور عسلی کوچولو، توی دهانت چیست؟ خوب باز کن ببینم.» بعد دست در سبد برد و بی‌آنکه داخل آن را نگاه کند، چیزی را تکه تکه کرد.

کلمات مادرانه و محبت‌آمیز زن روستایی سادا کو را قانع کرد تا دهانش را باز کند. یکدفعه زن تکه‌ای کیک در دهان دخترک گذاشت و گفت: «زنبور عسلی کوچولو، حالا بگو ببینم چه سزه‌ای می‌دهد؟ دوست داری یا نه؟ باز هم دارم، کمی هم به برادرت می‌دهم.» او سه تکه کیک در دست سادا کو گذاشت و سه تکه هم به شی گنو داد. شی گنو بی‌حرکت همانجا ایستاد و چنان با شگفتی به هدیه گرانبهایی که در کف دست داشت خیره شده بود که گویی معجزه‌ای رخ داده. بالاخره وقتی سر بلند کرد تا تشکر کند، زن مهربان روستایی را دید که بر روی سکو قرار گرفته بود. شی گنو سه بار پشت سرش تعظیم کرد. پس از مدتهای مدید این بهترین و شادترین روز زلدگیش بود.



در طول این مدت کارگر مؤلت شماره ۳۸۹ در یکی از کارگاههای کارخانه کشتی سازی «میتسویشی» با تمام توان با یک سرگیجه دست‌وپنجه نرم می‌کرد. وظیفه‌اش تمییه بست سوراخ به فاصله‌های معین در نوارهای فولادی به طول یک یارد یا بیشتر و به وزن حدود ده پوند بود. این نوارهای فولادی توسط کارگر مجاورش، یعنی کارگر شماره ۳۸۸ که بر روی یک ماشین برش کار می‌کرد و نیز مسؤول رساندن این مواد به سایر افراد بود، به وی داده می‌شد.

کارگر شماره ۳۸۹ هنگام تمییه هندهمین سوراخ در نوار فولادی دچار سرگیجه شد. ناگهان احساس کرده بود که زمین زیر پایش می‌لرزد، چشمالش سیاهی رلت، با دست راست اهرم را چسبیده، پاهایش کم‌کم شل می‌شدند. تنها وقت این را پیدا کرد تا دربابد که لباید در راهرویی که بزحمت دو فوت عرض داشت، بین ردیف دستگاهها بیفتد. چنانچه به جلو یا عقب می‌اناد، با گوشه‌های تیز دستگاه برخورد و خود را مجروح می‌کرد. مقاومتش را از دست داد و در حالی که دستش هنوز به اهرم بود فرو اناد.

هنگامی که کارگر شماره ۳۸۸ می‌خواست نوار فلزی جدیدی را به کارگر



مجاورش تحویل دهد، جایش را خالی دید. سپس او شماره ۳۸۹ را دید که روی زمین سجاله شده و بلافاصله برای یافتن سرکارگر اطرافش را نگاه کرد. اگر او چیزی می‌دید ایجاد دردسر می‌شد. هر کس که باعث تأخیر در خط زنجیره‌ای می‌شد، به هر دلیلی که می‌خواست باشد، با کسر حقوق و پس گرفته شدن جیره غذایی نوق‌العاده‌اش مواجه می‌شد و در موارد جدی شخص گناهکار به کار شکنی و خرابکاری متهم می‌شد. این کارخانه کشتی‌سازی یکی از حیاتی‌ترین مراکز مهمات و تجهیزات در جهت تلاشهای جنگی بشمار می‌رفت.

سرکارگر مشغول بازرسی نحوه انجام کار در عقب قسمت سوم کارگاه بود. او از اتفاقی که در قسمت منگنه رخ داده بود، بی‌خبر بود. شماره ۳۸۸ سریع خم شد، همکارش را کنار زد و خود سه سوراخ باتیسانده را در نوار فلزی تعبیه کرد و بعد نوار را به شماره ۳۹ که کارش رنگ زدن نوارها با سرب بود رد کرد. این زن هم اتفاقی را که در کنارش روی داد، ندیده بود و شاید هم عمداً توجه نکرده بود. بهر تقدیر آن را به شماره ۳۸۸ واگذار کرد که زن بیهوش را کسک کند تا سرها بایستد. اکنون ۳۸۹ سر حال آمده بود و با تکان دادن سر تشکر می‌کرد و دومی آن قدر وقت نداشت که به تشکرش پاسخ گوید. او تقریباً نیم دقیقه وقت هدر داده بود و می‌بایست با کار بیشتر آن را جبران کند.

شماره ۳۸۹ با خود گفت: «دیگر نباید چنین اتفاقی بیفتد، من بیمار نیستم، این فقط به سبب نخوردن صبحانه است. آخر بچه‌هایم خیلی گرسنه بودند. اما اگر از این به بعد همه غذا را به آنها بدهم و خودم گرسنه سرکار حاضر شوم، از با در می‌آیم. امشب ما کارولوی‌هایی را که برای روز مبادا ذخیره کرده بودم، می‌پزم و روغنی را که از جیره ماه قبل باقی مانده، رویش می‌ریزم. برای یک‌بار هم که شده این ولخرجی را می‌کنم. از آن گذشته، بعد از این می‌توانم سعی کنم غذایی به دست آورم. کیمونوی زیبای عروسیم لز ابریشم زربفت درست شده، اگر یک شب به ایستگاه راه‌آهن «کوی» بروم و آن را به یک زن روستایی نشان دهم، او در ازای آن غذای فراوانی به من خواهد داد.»

شماره ۳۸۹ آهی کشید. این کیمونو یک کار هنری و آخرین چیز قیمتی موجود در خاله‌اش بود که آن را در یک صندوق گذاشته بود. همه چیزش قبلاً با غذا معامله شده بود، شاله‌های سرکنده کاری شده از عاج لیل، یک دستبند از پشم، زبرپوشهای پشمی زمستانی، دو جعبه زبورآلات فریبنده و سزین لاکمی-رلک و سه‌شال ابریشمی با رنگهای گوناگون. اگر به این کارها دست نمی‌زد،



بچه‌هایش از این چیزی که حالا بودند هم لاغرتر و ضعیف‌تر شده بودند. اما وقتی بچه‌هایش همه غذاهایی را که با کیمولو معامله شده، می‌خوردند چه باید می‌کرد؟ آیا تا آن موقع جنگ تمام می‌شد؟ اگر هم تمام می‌شد آیا کسی بلافاصله قادر به تهیه غذا بود؟ بله، اما به‌دشواری، اما آن موقع حتی همسرش از بیسج بیرون می‌آمد. او دوباره مغازه سلمانی‌ش را بلافاصله راه می‌انداخت، مشتریها می‌آمدند و دوباره پول در خانه می‌آمد. درست مانند قبل از جنگ زندگی شیرین و دلپذیر می‌شد. او دوباره اسکان می‌یافت و وظیفه همسرش را ادا کند و از بچه‌هایش پرستاری نماید. می‌توانست دوباره به خرید برود، البته نه هر چیزی که احتیاج داشت، چون یک سلمانی هیچ‌گاه نروتمند نمی‌شود.

اما به‌هرحال فقیرانه نیز زندگی نمی‌کرد. خرید میوه، ماهی، سبزیجات، برنج و روغن آن هم هر قدر که بخواهد، به‌نظر او چون رؤیا می‌آمد. شماره ۳۸۹ در عالم رؤیا خودش را در سوپرمارکتی پراز چیزهای خوب می‌دید. برای چند لحظه فراسوش کرد بر دسته سنگنه فشار بیاورد و سوراخ ششم را در نوار فلزی تعبیه کند. وقتی به‌خود آمد وحشتزده و لبریز از خشم دسته اهرم را به‌پایین فشار آورد. از این دستگاه که او را می‌داشت، چون ماشین عمل کند، بیزار بود. با تمام وجود منتظر روزی بود که دیگر با شماره ۳۸۹ شناخته نشود، و دوباره همان خانم «یاسوکو سااکی» و مادر شی‌گنو و سادا کو باشد. آن روز می‌توانست شادترین روز زندگیش باشد.

کنجی‌ئی شیوکا قایق ساز پیشین، دو ماهی کوچک صید کرده بود. او ساعتها برجای همیشگی‌اش در ساحل رودخانه نشسته بود و تا زمانی که قصد رفتن به‌خانه را نکرده بود، نتوانسته بود ماهی‌ای صید کند و همان موقع دوباره این شانس به‌او روی آورد. این درست که صید بزرگی نکرده بود و ماهیها کمی بزرگتر از ساردین بودند، اما خوشحال بود که لااقل در صید ماهی موفق شده است.

او مغرورانه غنیمتش را در حالی که آن را به‌لخی آویزان کرده بود، از میان کوچه‌ها به‌سوی خانه می‌برد. نگاههای حسرت‌آمیز کسانی که در کوچه به او بر می‌خوردند، ماهیهای کوچک را در نظرش بزرگتر و سنگینتر جلوه می‌داد. کلاه حصیری کاسه مانندش را که بدون آن هیچ وقت بیرون نمی‌رفت برخلاف همیشه تا پشت‌گردن پایین کشیده بود تا به‌خود ابهت بیشتری بدهد. او چوب بلند خیزرانی که لخ ماهیگیرش را به‌وسط آن پیچیده بود، طوری نگاه داشته



بود که هردو انتهای آن همان طور که راه می‌رفت آرام به‌نوسان در می‌آمد. به محض اینکه به‌داخل کوچه باریکی که خانه‌اش در آن واقع بود پیچید، آرزو کرد که همسایگانش هرچه بیشتر او را ببینند. کوچه را سرعت از نظر گذراند و همه درو پنجره‌ها را از دور واری کرد، اما تنها یک در باز بود که آن هم متعلق به همسایه پیرش، یعنی بیوه «کوما کی‌چی» بود. دلش می‌خواست با صیدبزرگش همسایگان دیگرش را هم تحت تأثیر قرار دهد، اما لاقط خوشحال بود که با خانم «کوما کی‌چی» روبرو شده است، چرا که او مطمئناً همه را در جریان‌شانی که کنجی در ماهیگیری آورده بود، قرار می‌داد. کنجی جلوی نرده حصیری باغ بیوه پیر ایستاد. او می‌توانست فوراً از در باز باغ داخل شود، اما می‌خواست لذت حاصل از انتظار را طولانی‌تر کند.

با باز بودن در، او فکر کرد که پیرزن فوراً خواهد آمد. تا آنجا که می‌دالت او بیشتر اوقات روز را در باغ کوچک جلوی منزلش می‌گذراند، جایی که از دیوار کوتاه خیزرانی‌اش می‌توانست همه اتفاقات کوچه را زیر نظر داشته باشد. پریدن گربه‌ای از یک بام به بام دیگر به‌نظرش حادثه‌ای پر اهمیت جلوه می‌کرد. سأل هم اینجا بود که اگر این گربه سفید بود، شانس به‌افراد آن خانه روی می‌آورد و یک گربه سیاه به‌عکس باعث بدبختی می‌شد. جین یک نوزاد را نیز حادثه‌ای سهم‌تلقی می‌کرد، و چنانچه در همان لحظه فوجی از سرغان ماهیخوار هم بر فراز آن خانه پرواز می‌کرد، در آینده ارواح مقدس از آن کودک نگهداری می‌کردند. کنجی اشتباه کرده بود، او الان چند دقیقه بود که آلبا انتظار کشیده بود، اما از پیرزن خبری نبود. از باز بودن در باغ فهمید که او خارج شده است. به‌حصار باغ تکیه داد و داخل خانه را نگاه کرد. سایه متحرک بر پرده کاغذی عقب و جلو می‌رفت، سایه زنی که زانو زده بود و از حرکاتش چنین می‌شد نتیجه گرفت که مشغول درست کردن چای است. چای! این چیز کمیاب تشریفاتی، آن هم در این دوران سخت زانو زدن جلوی اجاق و فوت کردن خاکسترهای گرم و با پشت قوز کرده به‌عقب نشستن و در انتظار جوش آمدن آب در کتری بودن.

کنجی با خود فکر کرد: «او چای درست می‌کند، اما چای به این گرانی را از کجا گیر آورده؟ شاید یک هدیه است. اگر مرا به یک کاسه چای دعوت کند، قبول می‌کنم، اما تا به‌عنوان سهمان دعوت نشده‌ام، نمی‌توانم داخل شوم. اما، آن وقت اگر صبر کنم چای خوردنش تمام شود، دیگر چیزی برای



من باقی نمی‌ماند. پس او را صدا می‌زنم و مؤدبانه از اینکه مزاحمش شده‌ام عذرخواهی می‌کنم...

«خالم کوماکی‌چی، خالم محترم، خانه هستید؟»

سایه روی پرده کاغذی دوباره خم شد و در همان حال و بی‌حرکت ماند. بنظر می‌آمد که هنوز تصمیم نگرفته بلند شود یا نه.

آقای کنجی دوباره صدا زد: «خالم کوماکی‌چی می‌خواهم چیز جالبی نشانان بدهم.» حالا پوزخندی به لب داشت، چون فکر بکر برانگیختن کنجکاوی پیرزن کار خودش را کرده بود. سایه خمیده بسختی راست شد، پرده کنار رفت و سروکله خالم کوماکی‌چی نمایان شد.

پیرسر زبرک، مثل عاشقی که در برابر شاهزاده‌خانمی ایستاده باشد، به پیرزن تعظیم کرد و گفت: «این بنده حقیر و ناچیز را ببخشید اگر مزاحم کارتان شده است. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که چه کسی شاهد اولین خوش‌شالسیم خواهد بود و از آن شاد خواهد شد. راستی کسی جز همسایه خوب و مهربالم می‌تواند باشد؟ بله، دوست حقیقیم خالم کوماکی‌چی! ببینید، من امروز دو ماهی گرفتم، من پاداش ساعتها صبر و انتظار خودم را گرفتم.»

او با یک دست ماهی را بالا آورد و به خودستایی ادامه داد: بله، بله، من این جور آدمی هستم. می‌توانم تمامی روز را در کنار رودخانه بنشینم و رنج پشه‌ها را تحمل کنم. یک ماهی طعمه قلاب را می‌رباید، و باز یکی دیگر و بعد سومی، اما من چه می‌کنم؟ مرغرم نمی‌کنم و تنها یک طعمه تازه به قلاب می‌زنم و منتظر می‌مانم. آخر وقت و حوصله کافی دارم.

در اولین دیدار همسایه‌اش (خالم کوماکی‌چی)، صورتش را با پارچه‌ای تر کرده بود. بعد در حالی که زبانش را میان لبهایش فشار می‌داد، داوراله به دو ماهی کوچک نگاه کرد.

او نیز بیش از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. گفت: «آقای لی‌شیوکا، با من از صبر و حوصله صحبت نکنید. تنها صبر و حوصله برای صید هیچ یک از ماهی‌کپورهای کوچک باقی‌مانده در رودخانه کافی نیست. کثرت ماهیگیران در آنجا ماهیها را زبرک و حیل‌گر ساخته است. خودتان شاهد بوده‌اید که چگونه طعمه را می‌خورند و از دام فرار می‌کنند. این روزها تنها زبرکترین ماهیگیران می‌توانند ماهی صید کنند، بله، تنها زبرکترین آنها.

آقای کنجی دوباره متوالی تعظیم کرد و گفت: «خالم محترم، شرمندهام



می‌کنید، من شایسته این همه تمجید نیستم. حالا به‌زیرکی روزهایی که با قایق خودم برای صید ماهی به دریا می‌رفتم، نیستم، اما نیروی دریایی قایم را مصادره کرد. این جنگ مرا پیر و شکسته کرده، دستهایم می‌لرزد، پاهایم صدمه دیده است، از خوردن غذاهای گذشته و نوشیدن چای محروم شده‌ام.

او دردمندانه رو به‌سوی آسمان کرد و گفت: «آه که چقدر دلم برای نوشیدن چای تنگ شده است! چای یکی از نوشابه‌های مورد علاقه‌ام بود. نمی‌گویم بیشترین علاقه‌ام برای چای بود، چون حاضر بودم یکسال از عمرم را برای نوشیدن یک قطره کنیاک برلج بدهم، اما از نوشیدن چای هم خیلی لذت می‌بردم. چای به‌من طراوت و جوانی می‌بخشد. چقدر دلم می‌خواست یک‌بار دیگر قدری چای مطبوع بنوشم.»

در ضمن صحبت‌هایش، همسایه پیرش چندین بار چشم‌هایش را پاک کرد، بطوری که او فکر کرد که پیرزن را به‌گریه انداخته است، اما او بی‌آنکه حتی صدایش گریه‌آلود باشد گفت: «آه، من چه آدم بدی هستم! بهترین همسایه‌ام را جلوی در خاله‌ام سرپا نگاه داشته‌ام و فراموش کرده‌ام به‌داخل خانه دعوت کنم.»

تصور دعوت شدن به‌نوشیدن چای باعث شد که کنجی همه حرف‌های معمول در این طور مواقع را از یاد ببرد. او با اشتیاق این دعوت را پذیرفت، اما وقتی وارد اتاق شد. از بوی چای خبری نبود. او به‌چشم خود یک‌کتری چای را روی اجاق زغالی که روی زمین گلی قرار داشت دیده و آب‌کتری هم در حال جوشیدن بود، اما وقتی دوباره بوکشید، به‌لظرش آمد که بوی جوشانده تلخ به‌شامش خورده. خالم کوماکی‌چی گفت: «می‌بینم که شام تیزی دارید آقای لی‌شیوکا، فوراً متوجه شدید که چه چیز در کتری می‌جوشد، درست لی‌گویم؟»

او باز هم بوکشید، اما از قیافه‌اش معلوم بود که واقعاً چیزی نمی‌داند. خالم کوماکی‌چی آهی کشید و گفت: «بله‌بله، من چشم درد مزمنی دارم، حتی در تابستان هم سرا راحت نمی‌گذارد، بعد می‌سوزد و تمام شب مرا بیدار نگه می‌دارد. اما این چای گیاهی خیلی کمکه می‌کند. یک‌کشت از آن را می‌جوشالم و روی کتری خم می‌شوم و بخار این جوشانده، چشم‌هایم را بهتر می‌کند. این کار باعث می‌شود تا چند روز پس‌از این کار دردی احساس نکنم.»

کنجی با تنفر به‌کتری نگرست. از همه بیشتر دلش می‌خواست با یک



لگد آن را در هوا پرت کند، اما حالا همسایه‌اش دست دراز کرده بود تا لخ ماهیگیری را که دوساهی کوچک به آن بسته شده بود، بگیرد. پیرزن با تحسین گفت: «آه! چه تشنگه! این گنجهای قیمتی نباید به طریقه معمولی روی اجاق کباب شود، بلکه باید طبق دستور پخت مخصوص من در روغن و پیاز رنده شده سرخ شود. آقای نی‌شیوکا آنها را به من بدهید، من ماهیها را برایتان می‌پزم و آن وقت اگر مایل بودید مرا هم به‌شام دعوت کنید، دعوت شما را رد نخواهم کرد. آقای محترم بنشینید، راحت باشید غذا فوراً آماده می‌شود.»

پیرسرده انگار لال شده بود، او گول خورده بود. همسایه‌اش نه تنها چای حقیقی درست نکرده بود، بلکه قصد خوردن ماهیهای او را هم داشت. او با اوقات تلخی به‌شعله اجاق خیره شد. در طول مدتی که پیرزن ماهیها را در تابه سرخ می‌کرد، چیری نگفت، لیکن لحظه‌ای بعد رایحه‌ای دل‌انگیز به‌شامش رسید که به‌بوی ماهی سرخ شده نمی‌ماند بلکه عطری بود که مستیماً از بهشت آمده بود، چون در این روزهای سخت بدون شک تنها خدایان می‌توانستند از نوشیدن یک کنیاک برنج عالی و حقیقی بهره‌مند شوند.

اما این خانم کوماکی‌چی بود که پیاله کنیاک را پر می‌کرد، نه رب‌النوع. او با لبخندی موزیانه گفت: «از وقتی همسر عمرش را به‌شما داد، من این بطری کنیاک را حتی از خودم هم پنهان کرده‌ام. تنها روزهای سهمالی و جشن به‌خودم اجازه می‌دهم قطره‌ای از آن را بنوشم. خب، امروز هم برای من یک روزجشن به‌حساب می‌آید. من شام را همان‌جا هستم. آقای نی‌شیوکا بنوشید و من دوباره پیاله‌تان را پر می‌کنم.»

کنجی در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: «خاله کوماکی‌چی من لیاقت آن را ندارم. شما واقعاً زیادی خوب هستید، اما دارید گنجی گران را غارت می‌کنید.»

کنجی چشمالش را بست و پیاله را جلو بیلی‌اش گرفت. رایحه این لوشابه کمیاب گیجی توأم با لذتی به‌او داد. او کنیاک را به‌آرایی و با لذت نوشید. در نظر مرد پیری چون او، این عالیترین لحظه زندگی محسوب می‌شد.



فصل هفتم

ساعت هفت صبح روز پنجم اوت ۱۹۴۵، سه فروند جنگنده در حالی که یک هواپیمای دو موتورۀ نظامی را اسکورت می کردند، بر پایگاه هوایی تینیان فرود آمدند. «ژنرال اسپاتز» سرفرماندهی نیروی هوایی آمریکا در ایتانوس اطلس و کارکنانش و یک ژنرال به نام «گروز» از هواپیمای دو موتورۀ خارج شدند. آنها جهت انجام مأموریتی ویژه از «لوس آلاموس»^۱ واقع در آمریکا به جزیره تینیان آمده بودند.

«رالف اسکات»^۲ فرمانده پایگاه هوایی تا ساعت پنج صبح همان روز که بیاسی از طریق بی سیم مبنی بر ورود قریب الوقوع سرفرماندهی دریافت کرده بود، از این موضوع بی خبر بود. حوادث عجیب چند روز اخیر او را برآن داشته بود تا منتظر وقوع اتفاقات بعدی باشد، اما او مطمئناً منتظر بازدید سرفرماندهی نیروی هوایی نبود. او می دانست سر فرمانده صرفاً برای بازدید پایگاه هوایی تینیان نیامده است. بازدیدش بی تردید باید در رابطه با مأموریت شش غیرنظامی و محموله مرموزی باشد که چهل و هشت ساعت قبل در یکی از آشیانه ها پیاده و همانجا نگهداری شده بود. غیرنظامیان از همان موقع در کنار محموله باقی مانده بودند. هیچ کس حتی ژنرال رسته فنی هم که با آنها به عنوان دستیار نظامی آمده بود، حق قدم گذاشتن به آشیانه را نداشت. به علاوه آنها تقاضای یک واحد رزی جهت پاسداری از آشیانه را کرده بودند. سرهنگ اسکات یک گارد احترام از چتربازان را آماده استقبال از ژنرال اسپاتز کرده بود. آنها نیز مثل او به حالت خبردار ایستاده بودند با این تفاوت که گارد احترام رویرو را نگاه می کرد ولی سرهنگ اسکات سر خود را به سمت راست چرخالیده بود و به دو سرهنگی که

1. General Spaatz
2. Groues
3. Los Alamos
4. Ralf Scott



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لزدیک می شدند، می نگریت.

آفتاب طوری چشمانش را خیره کرده بود که در وهله اول نتوانست سر فرماده را تشخیص بدهد. به علاوه هردو عینک آفتابی زده بودند و حمایلهایی از مدال بر سینه داشتند. وقتی نزدیکتر آمدند، یکی شان الدکی عقب ماند، پس دیگری باید ژنرال اسپاتز باشد. سرهنگ اسکات دست راستش را به علامت سلام نظامی تا نزدیک کلاهش بالا برد و با صدایی خشن گفت: «قربان، سرهنگ رالف اسکات گزارش می دهد.»

سرفرمانده چند دقیقه با دقت به سرهنگ چشم دوخت، گویی سعی می کرد افکارش را بخواند. بعد جواب سلام او را داد و با قدمهایی بلند و شتابزده از گارد احترام دور شد. ژنرال دیگر هنگام عبور از کنار سرهنگ مانند دوستی قدیمی برایش سری تکان داد. وضعیت شانه‌ها، تکان دادن سرو دستهایش هنگام راه رفتن این شبهه را بوجود می آورد که او بتازگی لباس نظامی به تن کرده است. وقتی به لیمه صف چترهازان رسید، ناگهان چرخید و با قدمهایی بلند به عقب بازگشت، روبروی سرهنگ اسکات ایستاد، به شالهایش چشم دوخت و گفت: «این چند شب اخیر، خیلی بی خوابی کشیده‌اید، این طور لیست سرهنگ؟» بعد بی آنکه منتظر جواب بمالد ادامه داد: «من هم همین طور بوده‌ام، از چند هفته پیش تا به حال بی‌صبرانه منتظر بوده‌ام که پس از ساعتها خستگی بخوابم. از سال ۱۹۴۳ تا کنون صدوپنجاه هزار نفر بر روی طرح «سن هتن» کار کرده‌اند. شما این را می دانستید؟»

«له، قربان.»

ژنرال قدیمی به عقب برداشت. عینک آفتابی اش به دو چشم حیرت زده بزرگ می ماند. گفت: «چه؟ شما حتی یک کلمه در مورد طرح «سن هتن» شنیده‌اید؟ مطمئناً منظورتان این نیست که می دالید چرا شش نفر از همکاران دانشمندان را اینجا فرستاده‌ایم، و یا محموله‌ای که دو روز پیش به اینجا رسیده، چیست؟ اگر منظورتان این است که به من بگویند چیزی در این مورد می دالید، باید اذعان کنم که بسیار بی شعور و احمق هستید.»

اسکات که از این لحن تند و خشن آزرده و متعیر شده بود، گفت: «قربان عذر می خواهم و متأسفم که مجبورم بی شعور باشم. من تا کنون در مورد این طرح که ظاهراً با وجود افراد زیادی که روی آن کار می کنند، محرمانه نگه

1. Manbatton



داشته‌شده، یک کلمه هم چیزی نشنیده‌ام. شاید من گناهکارم، چون از ابتدای جنگ تا کنون مدام سرخ‌دست حاضر بوده‌ام. حتی داوطلبانه مرخصیهای خود را لغو کردم.» جمله‌های آخر حرفهای سرهنگ اسکات را ژنرال اسپاتز شنیده بود. او برگشت و در کنار بازرس که به او نگاه می‌کرد ایستاد و گفت: «واقعاً عالی است. سرهنگ از این موضوع بی‌اطلاع است، معلوم می‌شود که قضیه در هیچ جا درز نکرده است. ضد اطلاعات این بار کارش را به نحو احسن انجام داده است.» او دوباره به طرف اسکات برگشت و گفت: «سرهنگ، به خاطر بازرسی توهین-آمیزم عذر می‌خواهم، باور کنید لازم بود.»

ژنرال اسپاتز رویان روی سینه سرهنگ اسکات را مرتب کرد و برای ژنرال بغل دستیش سر تکان داد و به سرهنگ اسکات گفت: «اگر نمی‌دانید ژنرال گروز کیست، حالا می‌توانم به شما بگویم که او مسؤولیت تام برای اجرای طرح «من هنر» را دارد. سالها تحقیقات سری و محرمانه در «لوس‌آلاموس» توسعه یافته است. اما علت حضور من در اینجا سرهنگ، خوب، تصور می‌کنم تا کنون حدس زده باشید، این طور نیست؟»

اسکات جواب داد: «قربان، باید اعتراف کنم که در این مورد متحیر شده‌ام، اما اگر برایتان اشکالی نداشته باشد، مایلم که در حال حاضر نتیجه‌گیری‌هایم را برای خودم نگه‌دارم.»

ژنرال اسپاتز در موافقت با سرهنگ گفت: «عالی است! عالی است! می‌توانید هر قدر مایلید تعجب زده بمانید، اما نباید از این بیشتر بروید.»

□

گروه تجسس، یعنی اهاگرتی، شارپ، ریچاردسون و هاو کینز، از پنجره کلبه‌شان ناظر بر حوادثی که روی باند فرودگاه اتفاق می‌افتاد، بودند. شارپ فریاد زد: «آه چه نمایش صامت مسخره‌ای اجرا می‌کنند! اگر رئیس جمهور آمریکا هم الان از هواپیمای خصوصی‌اش قدم به پایگاه بگذارد، تعجب نخواهم کرد.»

هاو کینز دستهایش را با ژست مخصوص لمپشناسه‌ای از هم باز کرد و با لحنی سوگوارانه چنین د کلمه کرد: «بودن یا نبودن، بحث در این است...»

بعد لحن بیانش را عوض کرد، به کف دستهای خالی‌اش خیره شد و با لحنی آهسته گفت: «با این همه لاسردی تردید دارم که شب فرا رسد!»

شارپ اشاره‌ای بر معنی به‌شقیفه خود کرد و گفت: «هاکی، باز زده به



سرت؟ و گرله منظورت از این وعظ مسخره چیست؟ توضیح بده!» هاوکینز همچنان که نگاه پریشان خود را داشت، گفت: «چگونه گفتار یک شاعر را برایتان توصیف کنم؟ چیزهایی که مو برگردۀ من راست می‌کند، شما را خنده می‌اندازد.» ریچاردسون پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی شارببی نمی‌فهمد، برای من شرح بده.» هاوکینز چشمانش را بست و سرش را چندبار تکان داد و گفت: «من در مورد اتفاقاتی که در اینجا می‌گذرد دیشب خیلی فکر کردم و ناگهان فهمیدم چه خبر است. او به‌طور غیر منتظره‌ای دست بر سینۀ ریچاردسون زد و با احساسات گفت: «آن جعبۀ سیاه شوم که دو روز قبل با هواپیمای باربری به اینجا آورده شد، حاصل پییزی جز یک سلاح حیرت آور، یک بمب استثنایی نیست. اسش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ما باید آن را بر یکی از شهرهای ژاپن بیندازیم. شاید در یک چشم بهم زدن هزاران انسان بیگناه را نابود کند.»

شارب با عصبانیت گفت: «او دوباره قافیه بافی می‌کند و با مهارت از چرندیات ذهنی‌اش تراژدی می‌سازد.»

ریچاردسون پاسخ داد: «پییزی که هاوکینز الان گفت چندان چرند هم نبود. در واقع، در مورد اینکه آن محموله یک سلاح حیرت آور است، حق را به او می‌دهم.»

اهاگرتی غرند و گفت: «البته که حق با اوست، آنها قصد لاهودی ژاپنیاها را دارند. من هم در این باره خیلی فکر کرده‌ام و...»

شارب سریع حرف او را برید و گفت: «پس تو هم نتیجه گرفته‌ای که پییزی که وزنش شاید یک تن هم نباشد قادر است شهری را یکجا ویران کند. تو و هاکی هردو دیواله‌اید. قدری فکرت را بکار بینداز. با یک بمب بیش از سی یا حتی بیست خانه هم ویران نمی‌شود. حتی ضربه مستقیم یکی از قویترین بمبهای مخرب ما نمی‌تواند یک ناو جنگی را متلاشی سازد.»

ریچاردسون جواب داد: «ناو جنگی از فولاد ساخته شده است، در حالی که خانه‌ها از آجر و سنگ و چوب است. من شنیده‌ام خاله‌های ژاپن از چوبهای نازک ساخته شده و داخل آنها فقط پرده‌های کاغذی است. ژاپنیاها برای نجات از زلزله این کار را کرده‌اند، چون جزایرشان زلزله‌خیز است.»

شارب فریاد زد: «بله، بله، این ممکن است درست باشد، اما اگر تمام خانه‌های ژاپنی هم چوبی باشند، که مطمئناً این طور نیست، نمی‌توان با یک



بمب آن طور که هاکی می‌گوید، هزاران انسان را لت و پار کرد. به هر حال، ژاپنیها در زمان صلح پناهگاههای ضد حمله هوایی ساخته‌اند، آنها آنقدر هم که فکر می‌کنی احمق نیستند. کمی فکر کن. هواپیماها، زیر دریاییها، کشتیهای جنگی و تمام تجهیزات فنی‌شان را که به غنیمت گرفته‌ایم، همه از نظر ترکیب ساختمان درجه یک هستند. آنها مهندسين و دانشمندان برجسته‌ای دارند. این اسری ثابت شده است. بیمارستان نظامی ژاپنی در لوزون را بیاد می‌آوری؟ به آخرین وسایل مدرن مجهز بود، درست مانند یک بیمارستان امریکایی. باید به شما بگویم که ژاپنیها ملت فوق‌العاده با هوشی هستند.»

اهاگرتی با تسخر گفت: «به کی می‌گویی؟ به سن؟ فکر می‌کنی خودم این چیزها را نمی‌دانم؟ اما وقتی بهترین ضد هوایی‌شان در برابر بمب استثنایی ما عاجز است، این همه ذکاوت چه ثمری برایشان دارد؟»

شارپ با تحکم گفت: «گوش کن رفیق، همه این حرفها در مورد یک بمب استثنایی چرند است، اگر افراد ما واقعاً چنین چیزی اختراع می‌کردند، به جای یکی می‌توانستند صد یا دویست بمب اینجا بفرستند. این پرواضح است، این طور نیست؟»

ریچاردسون در حالی که هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد: «شارپی چندان هم بیراه نمی‌گوید. یک بمب، حتی اگر قدرت تخریبش صدبار بیش از بمبهای خوشه‌ای ده‌قنی ما باشد، چیزی نیست. بنابر این این سؤال همچنان باقی می‌ماند که داخل آن جمع‌بسیاه مشکوک چه چیزی است؟ و این هجوم ناگهالی ژرالها و سایرین برای چیست؟»

شارپ در حالی که به آرامی یک تکه آداس در دهان خود می‌گذاشت، گفت: «جواب این حرف را هرروز به شما گفتم.» او آداس را قبل از جویدن، با زبان گوشه لیش قرار داد و چشمان منتظرش را به رفتایش دوخت. همان طور که آنها ساکت او را می‌نگریستند و ظاهراً قضاوت دو روز قبل او را بیادنداشتند، او با انگشتانش بشکنی زد و گفت: «خب، می‌بینم که لال شده‌اید! واقعاً، چیز دیگری بیاد ندارید؟ من گفتم این جمبه‌پراز وسایل آتش بازی برای جشن صلح است. به همین دلیل هم ژرالها به اینجا آمده‌اند.»

هاوکی نیز برای مدتی ساکت به روبروی خود خیره شد، سرش را بشدت تکان داد و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

ریچاردسون گفت: «اگر این طور باشد که خوب است، اما من باور نمی‌



کنم.»

اهاگرتی قوطی نیمه پر آب پرتقال را لاجرمه سرکشید، بعد با خوشنودی لبهایش را مکید و در حالی که داخل قوطی خالی را نگاه می کرد، گفت: «دلم می خواهد منظور از این بازی معما را بدانم. اگر این یک بمب عجیب و غریب است، اینجا منفجر نمی شود. اگر هم جشن صلح بر پا شود، همه مان را دعوت می کنند. من که می خواهم الان بروم بوفه، هوس یک چیز مخصوص کرده ام. شاید یک قوطی خرچنگ، یا ماهی آزاد، کی با من می آید؟»

□

ساعت هفت بعد از ظهر همان روز، در اتاق افسران پایگاه هوایی تی لیان مذاکره ای صورت می گرفت. ژنرال اسپاتز فرمالده عملیات لیروی هوایی درانیالوس اطلس، ژنرال گروز، افسر فرمالده پایگاه و سه افسر خلبانی را که چند روز قبل با هواپیمای بیک وارد شده بودند، به این نشست دعوت کرده بود. او از شرکت کنندگان خواهش کرد که بنشینند. خودش آرام در اتاق از این سوی به آن سوی قدم می زد و بی آنکه حضار را نگاه کند، در حین حرف زدن که قدری هم میانش مکث می کرد، گاهی چنان به سقف خیره می شد که گویی دنبال چیزی می گردد. وی گفت: «آقایان محترم! فردا نوعی اسلحه جدید در جنگ علیه ژاپن بکار گرفته می شود. برای جبران شکستهایی که دشمنان ژاپنی به ما وارد کرده اند، قرار است فردا صبح زود روی یک مرکز صنایع لگاسی دشمن بمبی بیندازیم که نمونه ای کامل از یک بمب با قدرت تخریبی غیر قابل تصور می باشد که در لوس آلاموس تحت عنوان «پروژه من هتن» طی بیش از دو سال تحقیقات پیشرفته سری توسعه یافته است.

فردا صفحه جدیدی در تاریخ جنگی ما، با عنوان «روز انتقام از شکست در بندر پرل» گشوده خواهد شد.

برای اولین بار ژنرال اسپاتز بی حرکت ایستاد و مستقیماً خطاب به سه افسر خلبان گفت: «ما سه تن از بهترین و مجربترین خلبانهایمان را برای حمل این بمب به مقصدش برگزیده ایم. فردا سرهنگ «تی بس» کاپیتان و خلبان بمب افکن (ب ۲۹)، سرگرد «فری» متصدی پرتاب بمب و کاپیتان «پارسلز» کمک خلبان خواهند بود. آقایان محترم، امیدوارم قدر این مسؤلیت سنگین و مهم را که به شما واگذار شده است، بدانید و لیز از اهمیت موضوع مطلع باشید.

1. Ferebee 2. Parsona



جزییات همدی را ژنرال گروز فردا صبح قبل از پرواز به شما خواهد گفت. او در مقام رهبر پروژه «من هتن» شما را با جزئیات فنی مشخصی آشنا می کند. من تا فردا صبح نام شهر مورد هدف را به شما نخواهم گفت.

□

ششم اوت ۱۹۴۵

آسمان به سرخی خون بود، گلوله آتشین خورشید تابان، دریا را به صورت سیل عظیمی از فلز گداخته در آورده بود، نخلهای جزیره تی نیان در برابر تلالو خیره کننده دریا به میاهای زغال بود. حتی افرادی که در کنار بمب افکن پر قدرت (ب ۲۹) ایستاده بودند، به اشباح عالم اسوات می ماندند. بمب افکنی که آلبا ایستاده بود، به هیولای بالدار ماقبل تاریخ شبیه بود. شکمش حاوی نوعی بمب جدید بود، سیمهای برق رگ و پی ماشین را تشکیل می داد، بنزین مایه حیاتی بود، استخوانها و ماهیچه های آن از تکه های فلز و موتورهایش به قدرت هزار اسب بود. این هیولای مکانیکی به جای مغز، دارای دهها دستگاه پیچیده بود، دستگاههایی که به وسیله بشر اختراع و بکار گرفته می شد.

خدمه هواپیما رسیده بودند. خلبانها در یک خط روبروی ژنرال اسپاتز و ژنرال گروز ایستادند. ژنرالها به لوت هر نفر را واری و او را به اسم و درجه مورد خطاب قرار می دادند. سرفرمالده اسپاتز، دست سرهنگ تی بتس، خلبان بمب افکن «ب ۲۹» را گرفت و آن را سریع فشرده و گفت: «سرهنگ، دوباره خاطرنشان می کنم که این مأموریت برای شما بسیار حائز اهمیت است. تاریخ کشورمان از شما به احترام یاد خواهد کرد. به خاطر اهمیت زیاد این مأموریت، خوشعالم که می توانم به شما اختیار دهم تا هواپیمایی را که خود خلبانش هستید لاگذاری کنید. مسکن است خواهش کنم به صدای بلند لاسی را که مایلید بر آن بگذارید به من بگویید؟»

تی بتس در حالی که از این همه احترام غیرمنتظره تعجب کرده بود، چشمانش را بهم فشرد، نگاهش از صورت ژنرال به دوردست دوخته شد. چند نالیه گنشت. ماهیچه های آرواره اش ست شد، چهره عبوش از هم شکفت و صورتش حالتی بچگانه بخود گرفت. نگاهش باز به صورت ژنرال برگشت و گفت: بسیار خوب قربان، اگر اجازه بفرمایید، نام مادرم را بر این هواپیما بگذارم «الولاگی». ژنرال اسپاتز بلندتر از تی بتس اسم را تکرار کرد: «الولاگی.»

1. Enola Gay



بعد به سرهنگ دستور داد که همراه او به کابین خلبان برود. تا آن موقع هنوز تی‌بتس مقصد بمب را نمی‌دانست. ژنرال لقطه‌ای را روی نقشه هوایی نشان داد. این نقطه نشان دهنده یک شهر بود، شهری به نام هیروشیما.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل هشتم

ساعت شش باسداد همان روزه، یعنی ششم اوت ۱۹۴۰، «یاسا کوساساکی» کارگر صنایع نظامی روی پسرش شی گتو که خواب بود، خم شد. پسرک روی حصیر کف اتاق خودش را گلوله کرده بود و با دست چپ طوری روی صورتش را پوشانده بود که انگار از خوابی وحشتناک می ترسید و می کوشید حفاظی برای سرش پیدا کند. دست راستش طوری از بدنش به بیرون دراز شده بود که گویی چیزی را از خود دور می کرد. سادا کوی کوچولو او را از پشت در آغوش گرفته بود. بایستی در خواب به طرف شی گتو غلتیده باشد، چون لعاف نازکش در گوشه ای قلبه شده بود، انگار با لگد از روی حصیر زیر خودش دور شده باشد.

مادر مدتی به بچه هایش که در خواب بودند، نگاه کرد، بعد با انگشت سبابه آرام روی بینی شی گتو زد. او طوری بینی اش را جمع کرد که گویی مگسی را از خود دور می کند. ضربه دوم هم کاری نشد. سومی او را وادار به پلک زدن نمود. چهارمی کاملاً بیدارش کرد.

مادر گفت: «فراموش نکن امروز باید جیره غذایی مان را بگیری. اگر قبل از ساعت هشت به دفتر وزارتخانه بروی، مجبور لیستی زیاد در صف بایستی. بهتر است که فوراً بلند شوی و گرنه دوباره بخواب می روی. شی گتو، بلند شو!»

پسرک خمیازه کشید، کش و قوس رفت، نالید و گفت: «اجازه بده یک ساعت دیگر هم بخوابم، مطمئنم که زیادتر می خوابم.»

«نه، نه. من ترجیح می دهم که فوراً بلند شوی، لباس بپوش و بعد سادا کو را بیدار کن. دیگر هیچ چیزی برای خوردن در خانه نداریم، وای به حالمان اگر دیر به آنجا بروی. حالا زود باش من عجله دارم، باید ساعت هفتونیم سرکار حاضر باشم. حالا دیگر از جا بلند شو.»

او کمی بیشتر خم شد، بینی اش را با سهربانی روی بینی پسرک مالید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و بعد گوشش را گرفت و او را بلند کرد و یک ضربه دلگرم کننده بر سرش زد که او را خندانند شی گنو با خوشحالی سوتی برای مادرش زد و از جا بلند شد. مادرش که می‌خواست او را ترک کند، شی گنو ناگهان دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: «واقعاً چیزی برای خوردن نداریم؟»

مادر دستی به سر اصلاح شده شی گنو کشید و گفت: «هیچ پسر، حتی یک خرده نان. حالا ولم کن، باید بروم سرکار.»

شی گنو تا کوچه به دنبال مادرش که عجله داشت، دوید. مادر یک بار پشت سرش را نگاه کرد، برای پسرک دست تکان داد و بلافاصله پس از آن هیکل لاغرش در پیچ کوچه ناپدید شد. شی گنو با افسردگی مقابل آستانه در خم شد. صورت لاغر و کبودی زیر چشمهای مادرش او را به فکر فرو برده بود. یقیناً او از شدت گرسنگی مریض شده بود. اکنون برای اولین بار وقتی در طول کوچه با عجله قدم برمی‌داشت، شی گنو فهمید که مادرش تا چه حد لاغر است. دیروز عصر باقیمانده سوپ لوبیا را از ته قابلمه تراشیده و آن را به زور به او و سادا کو داده بود و خودش هیچ نخورده بود.

شی گنو با تصمیم ناگهانی از روی آستانه در قد راست کرد و به درون خاله رلت. او امروز به مسؤولین دفتر وزارت تغذیه می‌گفت که مادرش از گرسنگی بیمار است و اگر غذای بیشتری گیرش نیاید، دیگر نمی‌تواند سرکار برود. این چیزی بود که باید به مقامات مسؤول می‌گفت. او نمی‌بایست تنها از روی احترام نسبت به مقامات مسؤول، هر چه را که آنها می‌دادند بپذیرد و به خاطر این مقدار لاپییز از آنها قدردانی هم نکند. می‌بایست به جای مادرش حرف بزند و مأسور نمی‌توانست بفهمد که یاسا کوساسا کی چقدر بیمار است. باید به او گفته می‌شده که شی گنو با عزمی راسخ داد زد: «خواهر کوچولو، بلند شو امروز، روز خوبی است. ما می‌رویم مقدار زیادی غذا بگیریم و توهم باید در حمل آن سرا کمک کنی.»

سادا کو چشمانش را گشود و خواب‌آلود به شی گنو خیره شد. شی گنو با خوشحالی دستهایش را چون جانوری بالدار تکان داد و چند بار داد زد: «خواهر کوچولو بلند شو، بلند شو، وگره ازدها» «چی کاماتسو» می‌آید ترا می‌بلعدا» «به اداهایی که او درمی‌آورد خندید و با انگشت به او اشاره کرد و گفت: تو «چی کاماتسو» هستی! توهستی! توهستی! توهستی!» بعد خودش را لای حصیر پیچید. شی گنو خودش را روی سادا کو انداخت و او را قلقلک داد. صدای



جینج و لریادش حتی به گوش خانم «کوماکی چی» همسایه روبرویی‌شان هم رسید. پیرزن لبهایش را ورچید و فوراً بمسوی خانه آقای ساساکی شتافت. در حالی که از سروصداها وحشتزده شده بود، در راه داد و وارد خانه شد.

وقتی دید بچه‌ها دنبال هم می‌دوند و بازی می‌کنند، تعجب کرد، اما لحظه‌ای بعد با صدایی بلند سرشان داد کشید و با شکلک درآوردن آنها راترساند و به بچه‌ها که سخت متعجب شده بودند، گفت: «شما ناراحت که نیستید و گرفتاری سرا هم ندارید. دیشب خواب یک زلزله را دیدم، خانه‌ها فرو ریخت، همه‌جا در شعله‌های آتش می‌سوخت و از همه بدتر اینکه خورشید از آسمان فرو افتاد. از ترس بیدار شدم و درحالی که روی حصیر خوابم نشسته بودم، هنوز می‌گریستم.»

او درحالی که سرش را در گردن فرو می‌برد، شاله‌هایش را خم کرد و با چشمالی که از فرط وحشت از حدقه درآمده بودند، انگشت سیب‌باهش را روی بینی گذاشت و با صدای گرفته‌ای نجوا کرد: «تاکنون هر وقت خوابی دیده‌ام، عیناً اتفاق افتاده است.»

او انگشت سیب‌باهش را از روی بینی برداشت و سر خود را چندبار تکان داد تا اهمیت موضوع را برساند. با دیدن بچه‌ها که با تعجب به او خیره شده بودند، چنین احساس کرد که حرف‌هایش مؤثر واقع شده و با آشنگی بدبینانه ادامه داد: «هر خوابی که من می‌بینم معنی دارد. وقتی می‌خواهم در عالم ارواح زلذگی می‌کنم، در آنجا آدم می‌تواند آینده را ببیند. بلکه آدم این کار را در آن عالم می‌تواند انجام دهد. تنها چیزی که هست، این است که همه چیز را متفاوت می‌بیند و همیشه نمی‌تواند فوراً از آن سردر بیاورد. البته باید طریقه تعبیر را هم بلد باشید.»

شی‌گتوکه بر روی فرش حصیری زانو زده بود و به این سخنرالی گوش می‌داد، تعظیم کوتاهی کرد و بی‌آنکه ملاحظه کند، گفت: «اما خانم کوماکی-چی محترم، شما یکبار خوابی دیدید که حقیقت نداشت.» پیرزن ابتدا نگاهی تعفیرآمیز به پسرک الداخت و بعد خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پرسید: «کدام خواب بود که حقیقت نداشت، هان؟»

«رؤیای شما در مورد کاسه پر از برنج خانم «کوماکی چی». شما گفتید کاسه را که در باغ دفن شده پیدا کنم و سن آنجا را گود کردم، اما هیچ کاسه‌ای در دل خاک پنهان نشده بود.»



پیرزن قد راست کرد، تمام اعضای بدنش منقبض شد، به طرف در نگاه کرد و گفت: «بله، بده، کاسه پر از برنج. درست است، کاسه در باغ نبود. درست است. لابد من تعبیر آن رؤیا را نفهمیدام. تعبیر دیگری به فکر نمی‌رسد و تا امروز هم مفهوش را نفهمیده‌ام... کاسه‌ای پر از برنج مدفون در باغ.»

شی‌گنو از لحن غم‌انگیز پیرزن غمگین شد و گفت: «شاید کاسه در اعماق زمین است. شما هم این طور فکر نمی‌کنید، خانم کوماکی چی؟» خالم کوماکی چی زیر لب زمزمه کرد: «بله، ممکن است. برای من علی‌السویه است و دیگر دنبال آن نخواهم گشت. حتماً مدت‌ها پیش کپک هم زده.»

او آهسته به طرف در رفت و بی‌آنکه برگردد گفت: «اماتعبیر رؤیای دیشب من چیزی جز یک زلزله نیست. من تمام روز در فضای آزاد بیرون خانه می‌نشینم و اگر خانه فرو بریزد اتفاقی برایم نخواهد افتاد. به‌شما بچه‌ها هم سفارش می‌کنم که داخل خانه نمانید.»

همسایه‌شان که رفت، سادا کو پرسید: «زلزله چیست؟»

شی‌گنو در پاسخ گفت: «زلزله چیزی است که...» اما جمله‌اش را کامل نکرد، چون نمی‌توانست تعریف خوبی برای زلزله پیدا کند. یک‌بار درشش سالگی تکانه‌های زمین از خواب بیدارش کرده بود، بعد با مادرش از خانه بیرون دویده بود. بعدها در مدرسه از فجایع وحشتناکی که زمین لرزه در بسیاری شهرهای ژاپن بوجود آورده بود، باخبر شده بود.

اما چرا این زلزله‌ها روی داده بود؟ شاید شیاطین شروری که در اعماق زمین بسر می‌برند، این زمین لرزه‌ها را بوجود می‌آورند. گاهی می‌خواهند از دل زمین خارج شوند، اما چون نمی‌توانند، خشمگین می‌شوند و همه دنیا را می‌لرزانند. بعد هرچیز که بر روی زمین قرار دارد، می‌لرزد و خانه‌ها فرو می‌ریزد و امواج عظیمی در دریا بوجود می‌آید و آب زمینهای بسیاری را فرا می‌گیرد.

برای سادا کو این یک المانه ترسناک، زیبا، اما خیلی کوتاه بود. او می‌خواست پیش از این بشنود. در حالی که انگشتش را می‌سکیده، گفت: «پس خورشید چه می‌کند؟»

شی‌گنو جواب داد: «خورشید؟ هیچ کاری نمی‌کند.» بعد رؤیای خانم کوماکی چی پیر را بیاد آورد و افزود: «شاید خورشید می‌ترسد، چون خواهرش زمین می‌لرزد و در نتیجه او با ترس و لرز از آسمان فرو می‌آید.»

شی‌گنو دید که سادا کو می‌خواهد باز هم از او چیزهایی بیرون ببرد، پس به



او مجال نداد و گفت: «دیگر چیزی از من نپرس، از این بیشتر سر این مورد نمی‌دانم. بیا، بگذار لباسهایت را به تو بپوشانم، باید زود بیرون برویم.»
 سادا کوچد کرد: «من نمی‌خواهم بیرون بروم، می‌خواهم چیزی بخورم.»
 شی‌گنو گفت: «تو چیزی برای خوردن خواهی داشت، اما باید اول برویم و آن را بگیریم.»

دختر کوچولو غرغرکنان گفت: «همین حالا خوردنی می‌خواهم!» او خودش را از عقب روی حصیر خوابش انداخت و شی‌گنو که خواست او را از جا بلند کند، خودش را لای لعاف پیچید و شروع به لگد زدن کرد. شی‌گنو عصبانی شد و دو ضربه به پشت دخترک شیطان و لجوج زد و سپس حصیر خواب او را چنان از زیر پایش کشید که سادا کوچد چند بار روی زمین غنچه‌د و شروع به نعره زدن کرد. شی‌گنو حصیرهای خواب و لعافها را لوله کرد و به گوشه‌ای انداخت. پس از آن سادا کوچد را تهدید کرد که: «اگر الان نگذاری لباسهایت را بپوشانم، اینجا توی خانه زندانیت می‌کنم و بدون تو برای گرفتن غذا می‌روم. آن وقت تو هم تمام روز را تک و تنها و گرسنه می‌مالی.»

وقتی شی‌گنو حرف می‌زد، او ساکت بود و با مشت‌های کوچک خود در حالی که گاهی حق‌حق می‌کرد، اشکهایش را می‌زدود. وقتی شی‌گنو جورابهای پشمی سفید و «کیمونوی نازک ارزان قیمتش را به او پوشاند، دیگر اعتراضی نکرد. همان طوری که روی شی‌گنو ایستاده بود و لب و لوجه‌اش آویزان و قطرات اشک هنوز روی پلکهایش به جای مانده بود، ناگهان فکری عالی به ذهن شی‌گنو رسید. کیمونوی مخصوص مهمالی مادرش را از صندوق لباس بیرون آورد، کمر بند ابریشمی زربفت آن را برداشت و دور کمر سادا کوچد بست. سادا کوچد لگامی مظلولانه به شی‌گنو انداخت که کمر بند را به دور کمر او می‌بست و بعد که متوجه بهن و بلند بودن آن شد، آن را به طرف بالا لوله کرد و یک تار دیگر زد و دوباره به تن سادا کوچد استخوان کرد. و حالا که شی‌گنو برای تحسین کار خودش یک قدم به عقب برداشته بود و از روی رضایت دستهایش را بهم زد، سادا کوچد متوجه شد که این کمر بند ظاهر او را خیلی بهتر کرده. بدخلقی و گرسنگی خود را فراموش کرد و با خوشحالی دستهایش را تا شانه‌هایش بالا برد و جلوی بردارش دایره وار رقصید.

شی‌گنو فرهاد زد: «تو چقدر قشنگی! درست مثل یک عروسک بزرگ می‌مالی! من به مقامات مسؤول در وزارت تغذیه می‌گویم: «آقایان محترم، این



سادا کو، خواهر کوچولوی من است. او به احترام شما کمر بند لو بسته است تا شما را شاد کند، لطفاً شما هم او را شاد کنید و غذای بیشتری به او بدهید.»
 سادا کو از تحسین برادرش احساس غرور کرد. حالا این سادا کو بود که اصرار به رفتن داشت و می گفت: «من می خواهم بروم، زود باش بیایم!»
 شی گنو با شتاب کیمونوی مادرش را در صندوق لباس گذاشت و بعد به خواهرش اخطار کرد: «وقتی از خانه خارج شدیم، تو باید کاملاً نزدیک من راه بروی تا همسایه هایمان ترا نبینند، و گرنه به مادر خواهند گفت که تو کمر بند بهترین کیمونوی او را پوشیده بودی.»



در تمام این اوقات، بمب افکن چهارسوتوره «الولاگی» در ارتفاع ۲۵۰۰۰ پایی در مسیر جزیره ژاپنی «شیکوکو» پرواز می کرد و درست در نقطه تقاطع خطوط هوایی ۲۹ درجه شمالی و ۱۳۶ درجه شرقی بود. سوتورها و دستگاههایش به خوبی کار می کرد. ارتباط با پایگاه هوایی «تی لیان» لیز کاسلا برقرار بود. خدمه هواپیما، هوایی از این بهتر برای پرواز نمی توانستند آرزو کنند. میدان دید عالی و آسمان صاف بود، و حتی لکه ای ابر یا ذره ای مه هم در آسمان مشاهده نمی شد.

کمک خلبان کاپیتان «پارسلز» آهنگی را که همان لحظه به ذهنش رسیده بود، زمزمه می کرد. او حتی سعی نمی کرد که شعر این آهنگ را به خاطر بیاورد، در واقع او از زمزمه کردن خود هم آگاه نبود. سرهنگ «تی بس» که به وسیله گوشی با کمک خلبان در ارتباط بود، این زمزمه را شنید. برای یک لحظه به طرف پارسلز برگشت و گفت: کاپیتان، من این آهنگ را بلدم، مادرم وقتی که بچه بودم همیشه این آهنگ را برایم می خواند. من حتی هنوز شعر آن را هم یاد دارم که می گوید:

«کوچولوی من ساکت باش، چیزی لگو، مامان برایت یک سرخ مقلد می خرد، اگر سرخ مقلد آواز بخواند، مامان برایت یک انگشتر برلیان می خرد، اگر انگشتر برلیان به انگشتر برنجی تبدیل شد، مامان برایت یک آینه می خرد...»
 نگاه پارسلز از روی دستگاهها گذشت، بدون آنکه جوابی بدهد.
 سرهنگ از طریق میکروفون به او گفت: «خب، نظر شما در مورد حافظه

1. Shikoku

۲. نوعی پرندۀ در امریکای شمالی.



من چطور است؟»

پارسونز گفت: «شگفت آور است!»

تی‌تس پرسید: «قط همین را می‌توانید بگویید؟ مگر شما هنوز هم شعر این آهنگ را به یاد داشتید؟»

پارسونز: «در حال حاضر نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«چرا؟»

دست چپ پارسونز متقبض شد، در حالی که صدایش بی‌صبری عصبی او را نشان می‌داد، گفت: «چون من به شعرش فکر نمی‌کنم، سرهنگ. آن آهنگ را هم برای منحرف کردن افکارم زرمه کردم.»

«آه، متوجه شدم. شما نمی‌خواهید راجع به بمبی که آن را حمل می‌کنیم، فکر کنید.»

«کاملاً درست است، سرهنگ.»

«اما کاپیتان، من ترجیح می‌دهم راجع به آن صحبت کنم تا فکرم راحت شود. در واقع، من از ابتدای پرواز تا کنون همه‌اش به‌سبب فکر کرده‌ام.»

«پس موقع آن رسیده که این رشته افکار را از هم پاره کنید سرهنگ، وگرنه کارت‌تان را مشکل خواهد کرد. چون...» او ساکت شد و پس از کمی مکث گفت: «سرهنگ، گستاخی مرا ببخشید، من حق ندارم شما را نصیحت کنم.»

تی‌تس با عجله گفت: «آه چرا کاپیتان! شما این حق را دارید، ادامه دهید. از شنیدن صدایان خوشحال می‌شوم. من احتیاج دارم بدانم کسی که به‌لوم لشته، درست مثل خودم فکر می‌کند. شما هم پروازهای عملیاتی فراوان داشته‌اید، تجارب زیادی هم کسب کرده‌اید این طور نیست؟ اما این مرتبه‌شما را ناراحت کرده است. شما نمی‌دانید وقتی این بسبب روی هدفش بیفتد چه خواهد شد...»

پارسونز قلاب ایمنی‌اش را محکم فشرد و گفت: «سرهنگ، خواهش می‌کنم در مورد چیز دیگری صحبت کنید، بیاسی دهید تا به‌تی‌لیان مخابره کنم.»

مثلاً می‌توانم دوباره به آنها بگویم که همه چیز روبراه است، یا می‌توانم...»

«و یا می‌توانید با من صحبت کنید کاپیتان، اما نه، کاملاً حق با شماست، این کار بی‌نتیجه است، بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. کاپیتان دوباره

چیزی زرمه کنید، اگر همان آهنگ را دوست دارید، من هم شعر آن را با شما می‌خوانم، یا الله شروع کنید. «کوچولوی من ساکت باش، چیزی نگو، ماسان



می‌خواهد برایت یک مرغ مقلد بخورد...»



دستگاه استراق سمع یک پست دیده‌بانی در ساحل جزیره «شیکوکو»، صدای نزدیک شدن هواپیمایی را ثبت کرد. پست دیده‌بالی به‌ستاد فرماندهی هیروشیما یک هشدار موقت داد.

در همان لحظه شی‌گنو و ساداگو روبروی وزارت تغذیه در انتهای صفی طولیل، منتظر دریافت جیره غذایی‌شان بودند. جلوتریها ساعتها بود که منتظر سهمیه خود بودند. شی‌گنو و ساداگو فقط یک ساعت انتظار کشیده بودند. ساداگوی کوچولو با بی‌قراری کود کانه‌اش در جا انتظار می‌کشید، در حالی که افراد لاشناس زیادی، احاطه‌اش کرده بودند، احساس می‌کرد که در یک قفس خفه شده. بزرگترها چشم‌انداز خیابان را در برابرش سد کرده بودند. او فقط می‌توانست لباسها، پاها و هنگاسی هم که به‌بالا نگاه می‌کرد، سر بزرگترها را ببیند. گرما برایش طاقت فرسا بود و از گرسنگی و تشنگی رنج می‌برد، اما شرم و حیای او مانع شکایتش در برابر غریبه‌ها می‌شد.

شی‌گنو در حالی که کناره گرفته بود، در کنار ساداگو ایستاده بود. ابتدا او کمی به‌طرف ساداگو ایستاده بود، چون دیگران با فشار ساداگو را به‌آن طرف هل داده بودند، اما پس از آن هردوی آنها را کاملاً از صف بیرون کردند و تنها بعد از التماسهای متواضعانه شی‌گنو آنها را به‌داخل صف راه دادند. از مضمون صحبت‌های اطرافیان‌ش، شی‌گنو دریافت که تا پیش از ظهر هم سهمیه‌شان توزیع نخواهد شد. پس او باید ساعت‌های طولانی با ساداگو منتظر می‌ماند.

با نگرانی، دزدکی لگاهی به‌خواهرش انداخت. آیا ساداگو می‌توانست این همه مدت دوام بیاورد؟ او هم مثل شی‌گنو صبحانه نخورده بود.

از اینکه خواهر کوچکش با این فشار وحشتناک صبورانه و بی‌شکوه سرها ایستاده بود، تعجب می‌کرد. ساداگو سرش را طوری به‌عقب برد که صورتش رو به‌آسمان بود، گوله‌هایش به‌طرز تب‌آلودی قرمز شده بود، بسختی نفس می‌کشید، بطوری که شی‌گنو نگران شد. اگر می‌توانست او را به‌خاله ببرد، می‌توانست تا حد زیادی از وضع نامناسبی که برایش بوجود آمده بود، بکاهد. مسلماً نمی‌توانست تا چند ساعت دیگر دوام بیاورد. اما آن وقت اگر آن‌جا را ترک می‌کرد، موقع برگشت دوباره باید به‌انتهای صف می‌رفت. ساداگو دیگر کج شده، دستهایش را به‌دور او حلقه کرده بود و تمام سنگینی بدش را روی



شی گنو انداخته بود. آیا او آنقدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد؟ شی گنو خم شد و از آنجا که در حضور اشخاص غریبه بلند حرف زدن از ادب بدور بود، آهسته به خواهرش گفت: «سادا کومی خواهی به‌خانه بروی؟» سادا کو با چشمان تار، نگاهی بی‌رسمی به او انداخت و جوابی نداد. آنقدر خسته بود که نای حرف زدن نداشت. باید او را فوراً از اینجا دور می‌کرد. شاید افرادی که پشت سرش در صف ایستاده بودند، به او اجازه می‌دادند که پس از بازگشت دوباره به‌جای اولیه خود برگردد.

او از لابه‌لای جمعیت راه باز می‌کرد، دو خانم پیر معترضانانه نگاهش کردند.

شی گنو شروع به گفتن کرد که: «خواهر کوچکم نمی‌تواند بیش از این بایستد، که یکی از زنها حرفش را برید و گفت: «پس اگر نمی‌تواند بیش از این بایستد، او را بغل کن.»

دیگری با اخم گفت: «تو که می‌دانستی باید ساعتها اینجا بایستی، چرا بچه را با خودت آوردی، باید او را در خانه می‌گذاشتی.»

«الان او را به‌خانه می‌برم، اما وقتی برگردم دوباره مرا در صف جای می‌دهید؟»

بغل دستی‌اش با سرزانش گفت: «تو هر لحظه چیزی می‌خواهی. اول از صف بیرون می‌روی، بعد دوباره با زور و فشار وارد صف می‌شوی، و حالا هم می‌خواهی بروی و قدم بزنی. هر جا می‌خواهی برو، اما وقتی برگردی، حق نداری جلوی من بایستی، دیگر نمی‌خواهم مرتب مزاحم شوی. به اندازه‌کافی بدون این هم دردم دارم.»

بلاناصله پس از آن جنبشی در صف غذا ایجاد شد. این حرکت سریع با یک قدم، دو قدم و سپس نیم‌قدم به جلو همراه بود. از آنجایی که هر کس مترصد بود تا قدم بعدی را به جلو بردارد، چنان به هم فشرده شده بودند که تا چند دقیقه هیچ کس نمی‌توانست تکان بخورد. در حالی که به وسیله جمعیت احاطه شده بودند، شی گنو صدای خواهرش را شنید که از ترس لاله می‌کرد. بنظر می‌آمد که نفس سختی بالا می‌آید. سر سادا کو را نزدیک زانویش حس کرد. حتماً یا به پایین هل داده شده و یا خودش را سجاله کرده بود. به هر حال دیگر قادر نبود روی پاهای خود بایستد.

اگر فوراً در بلند شدن کمکش نمی‌کرد، در زیر پای جمعیت مثل یک



تورباغه کوچک له می‌شد. با نیرویی که در نتیجه ترس در او بوجود آمده بود، با فشار پشت خود به افرادی که عقب او قرار داشتند و فشار سر به سردی که جلوی او ایستاده بود، فضایی ایجاد کرد.

او را تهدید به کتک زدن کردند، اما او با عصبانیت به تلاش خود ادامه داد تا آخر موفق شد بازوهای ساداکو را بگیرد و او را از صف بیرون بکشد. ساداکو به طرز رقت‌باری در هوای آزاد نفس‌نفس می‌زد، صورتش کبود شده بود، از همه بدتر اینکه کمر بند بهترین کیمونوی مادرش قدری پاره شده بود: ظاهر آ یک آدم بی‌ملاحظه که در صف ایستاده بود، یک سر کمر بند را لگد کرده و وقتی هم شی‌گنو خواسته بود خواهرش را به دل‌بال خود بیرون بکشد، زحمت آن را به خود نداده بود که پایش را از روی آن بلند کند. دخترک هم توجهی به این پارگی نکرد، دستش را از هم گشود و با لاله و زاری گفت: «من می‌خواهم از اینجا بروم، سرا از اینجا ببر.»

مردم کم حوصله و عصبانی داخل صف، هنوز شی‌گنو را سرزنش می‌کردند. حتی یک مرد با شست او را تهدید می‌کرد. شی‌گنو با ترس به سرد عصبانی نگاه کرد و پس از آنکه ساداکو را بر پشت خود گذاشت، از ترس اینکه مبادا سرد کتکش بزند، عقب‌عقب از او دور شد. تا وقتی مطمئن نشد که مرد قصد حمله به او را ندارد، به او پشت نکرد و از آنجا دوان دوان دور شد.

تاکنون هرگز شی‌گنو ظرف یک ساعت این همه تجربه تلخ لیندوخته بود. او از بزرگسالانی که به عقیده او بی‌جهت تهدید و تحقیرش کرده بودند، سخت رنجید. آنها اهل پوزش و عذر خواهی نبودند. احتیاج می‌برم آنها به غذا چنان زیاد بود که باعث شده بود حتی به یک بچه کوچک هم اعتنا نکنند. اما ساداکو هم مثل آنها گرسنه بود. تنها به خاطر آن المراد ظالم و بیرحم بود که شی‌گنو مجبور شده بود این همه راه را طی کند و دختر کوچولو را دوباره به‌خاله ببرد. آه که چه سنگین هم شده بود! فکر عبور از جاده طولانی کنار رودخانه و گذشتن از روی پل کنار خیابان اصلی و نیز از کنار البار بزرگ، پاهای او را سست می‌کرد. له، این حماقت محض بود! او برای رسیدن به مرکز شهر، از روی خیابانهای اسفالت شده داغ می‌رفت. در عوض از کنار دانشگاه و از روی ' کوچک داخل پارک «هی‌جی‌پاما» می‌گشت.

البته این راه طولانی‌تر بود، اما لااقل می‌توانست کمی در پارک استراحت کند و در یکی از دریاچه‌ها آبنی کند. در ظرف یکساعت دیگر، اگر همه راه را می‌



دوید، دوباره می‌توانست خودش را به وزارت تغذیه برساند. حتی اگر آخرین نفر باقیمانده در صف بود، آنها نمی‌توانستند جیره‌اش را ندهند. امروز، روز توزیع سهمیه بود و آنها می‌بایست جیره‌اش را به او می‌دادند.

شی‌گنو در حالی که سادا کو را بر پشت داشت، با روحیه‌ای بهتر و اطمینانی بیشتر جهت دیگر را انتخاب کرد. او دانشگاه را پشت سر گذاشت، از روی پلی که بر یکی از شش شاخه روداتا قرار داشت عبور کرد و یک ربع بعد درختان پارک را پیش رویش دید. وقتی غرش خفیفی به گوشش رسید، ایستاد و در آسمان به دنبال هواپیما گشت. از آنجا که چیزی ندید، به راهش ادامه داد. وارد پارک شد و به سوی یک دریاچه کوچک رفت. بیدهای سجنون اطراف آب را فرا گرفته بودند.

شی‌گنو نگاهی به اطراف انداخت. در هیچ یک از باریک راههای مارپیچ پارک، هیچ کس، حتی یک پلیس را هم در حال قدم زدن ندید. حیف بود که شالس آب‌تنی کردن در دریاچه را از دست بدهد. وقتی سادا کو را زمین می‌گذاشت، دید که او بخواب رفته و در همان حال او را زیر سایه یک درخت بید سجنون روی علفها گذاشت و ژاکتش را که از عرق خیس شده بود، بیرون آورد. وقتی می‌خواست شلوارش را بیرون بیاورد، برای دومین بار آسمان را نگاه کرد. غرش موتور هواپیمایی رساتر از دفعه قبل شنیده می‌شد. به هر حال، بار دوم هم نتوانست هواپیما را در آسمان ببیند. حتماً در ارتفاعات بسیار زیاد پرواز می‌کرد. شی‌گنو شلوارش را بیرون آورد، به طرف لب دریاچه دوید و به داخل آب پرید.



فصل نهم

فرمانده عالی ارتش در کاخ قدیمی هیروشیما، به وسیله پست دیده‌بالی مستقر در «شیکوکو»، به‌سوق از نزدیک شدن یک هواپیمای بمب‌افکن چهار موتور دشن باخبر شد. مقامات آژیر خطر حمله هوایی را به‌صدا در لی‌اوردند. کارخانه‌های صنایع نظامی نمی‌بایست به‌خاطر تنها یک هواپیمای از کار بازایستد.

□

سرهنگ «تی‌تس»، فرمانده بمب‌افکن «ب ۲۹ الولاگی» در ارتفاع ۳۱،۶۰۰ پایی بر فراز مرکز شهر هیروشیما در پرواز بود. سرگرد «فری» مشغول کار با دستگاه رهاکننده بمب بود. اکنون «فری» هدف را نشانه گرفت. بمب فرو اتاد.

هیولای عظیم با صغیر شیطالی به‌سخت پایین پرتاب شد. خدمه «انولاگی» طبق دستور تبلی عینکهای دودی را روی ماسکهای اکسیژن به‌چشم زدند. هیچ‌کدام از آنها منظور از به‌چشم زدن این عینکها را نمی‌دانست، هیچ‌یک نمی‌دانست تا چند لحظه دیگر چه حادثه‌ای روی خواهد داد، آنها فقط مجری دستورات اکید بودند. و همه آنها منتظر و بی‌حرکت و گوش‌ه‌زنگ شنیدن صدای انفجار بمب بودند. فکر می‌کردند قادرند صدای انفجار را بشنوند، اما آنچه شنیدند چیزی جز ضربه‌های قلبهای تپنده‌شان نبود که با شدت خون به‌درون شاهرگهایشان می‌فرستاد و همگی آنها با چهره‌هایی سخت، بی‌حرکت و مسخ شده از اطلاع یافتن از مصیبتی که دنیا هرگز با آن مواجه نشده بود، بیهوده به‌فضا خیره شده بودند. ضربه‌ها شدید قلب سرهنگ «تی‌تس» از روی ساعت مجی‌اش معلوم بود. و دندانه‌های کوچک داخل ساعت می‌چرخیدند، و با هر چرخش تالیه‌ها یکی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از دیگری سپری می‌شد.

عقره‌های ساعت، هشت و چهارده دقیقه و سی پنج ثانیه را نشان می‌داد.

ضامن خود کار چتر نجات روی بمب آزاد شد.

بمب با چتر نجات به سوی پایین رها شد.

عقره‌های ساعت، هشت و چهارده دقیقه و پنجاه ثانیه را نشان می‌داد.

در آن لحظه بمب در ارتفاع دوهزار پایی زمین بود.

و وقتی که در ساعت هشت و پانزده دقیقه، بمب پانصد پا پایینتر رفته بود،

یک اختراع علمی فیوز داخل بمب را روشن کرد.

نوترونهاى هسته فلز سنگین «اورانیم ۲۳۵» شکافته شد و واکنش به

صورت یک سلسله فعل و انفعالات زنجیره‌ای سریع و غیر قابل تصور ادامه یافت.

در یک میلیونیم ثانیه، آتش خورشید دیگری با تشعشعات سفید رنگ در

آسمان زیانه کشید.

این خورشید صدبار نورالتر از خورشید واقعی بود.

و این گلوله آتشین، میلیونها درجه حرارت را روی شهر هیروشیما متشعشع

کرد.

در آن لحظه ۸۶۱۰۰ نفر سوختند و جان سپردند.

در آن لحظه ۷۲۰۰۰ نفر بسختی مجروح و مصدوم شدند.

در آن لحظه ۶۸۲۰ خانه نابود شد و بر اثر خلأ موجود، به شکل ذرات

گرد و غبار تا چند مایل در هوا بالا رفت.

در آن لحظه نیز ۳۷۵۰ ساختمان فرو ریخت و خرابه‌ها طعمه آتش

شد.

در همان یک لحظه، نوترونهاى کشته و اشعه «گاما» تا مسافت سه چهارم

مایل از منطقه انفجار را بمباران کرد.

در آن لحظه بشر، این مخلوق خدا، آخزین توان علمی‌اش را بکار برده

بود تا اولین کوشش خود را برای نابودی خودش به مرحله اجرا در آورد.

و این کوشش با موفقیت روبرو شد.



فصل دهم

همان لحظه‌ای که بمب‌اتم روی مرکز شهر منفجر شد، شی‌گنو به‌درون دریاچه پرید. یک تشعشع نوری چشمالش را خیره کرد و بلافاصله پس از آن صدای غرش و درهم شکستن چیزی مانند غرش هزار رعد به‌گوشش رسید که توفانی وصف‌نشدنی بدنبال داشت. آب دریاچه را چون پودر پراکنده ساخت و شی‌گنو را نیز به‌کنار دریاچه پرت کرد. درختان کهنسال از ریشه بیرون آمد و درهم شکست و شاخه‌هایشان که به‌ستبری پای یک مرد بود، در هوا چرخید. نیهای خیزران با خاک یکسان شد. فقط شاخه‌های چرم‌مانند بید مجنولی که سادا کو زیر سایه‌اش خوابیده بود، در برابر تندباد مقاوم ایستاده بود. در واقع، تنه‌اش در برابر توفان خم و شاخه‌های نازکش از برگ لخت شده بود، اما به زمین نیفتاد. سادا کو هم به‌وسیله توفان، مثل یک توپ کاغذی به‌گوشه‌ای پرت شد.

شی‌گنو به‌زحمت برخاست، فکرش از کار افتاده بود، با چشمان گشاد و وحشتزده، در همان نقطه‌ای که تصمیم به‌بلندشدن گرفته بود، تلو تلو می‌خورد. او بی‌حال به‌نوک درختی که نمی‌دانست چگوله پیش رویش بر زمین افتاده، خیره شد. نمی‌توانست بفهمد چگونه تا سحج با در آب فرو رفته است و آیا این همه برگ و ترکه‌های نازک و شاخه‌های درخت واقعاً از آسمان فرو افتاده بود؟ اندک‌اندک فهمید که چه اتفاقی افتاده، ماهیچه‌هایش منقبض شد، سرها ایستاد و کوشید از حادثه مطلع شود. قبل از همه نوری خیره‌کننده پشت سرش دیده شده بود و بعد توفان او را از آب به‌بیرون پرتاب کرده بود و سپس زمین در زیرپایش شدت لرزیده بود. یک زلزله روی داده بود. در حین خیالبانی ناگهان به‌باد سادا کو افتاد، با ترس تمام اطرائش را جستجو کرد. با شتاب و بی‌هدف به‌این سو و آن سوی دویید، روی‌کنده درختان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تلوتلو می‌خورد، شاخه‌های سر راهش را لگد می‌کرد و فریاد می‌زد: «سادا کوا، سادا کوا» او در راه باریکهٔ پارک دوید و نوسیدانه فریاد زد: «سادا کوا، سادا کوا». به عقب برگشت، از روی تنه‌های درخت پرید، بوته‌ها را با دست کنار زد بطوری که خرده‌ریزه‌های چوب مجروحش کرد و آنجا خواهرش را دید که روی زمین افتاده، لباسش پاره و بدنش زخمی و خون آلود بود، اما می‌نالید. او زنده بود.



همان لحظه‌ای که نیروهای خلاق انسان، او را قادر به انفجار بمب‌آتمی در مرکز شهر هیروشیما کردند، قایق‌ساز پیر، کنجی لی‌شیوکا در حال نشستن روی سنگی در ساحل رودخانه بود که هر روز به جای صندلی از آن استفاده می‌کرد. او هنوز آنجا ایستاده بود و می‌خواست خم بشود که ناگهان تمام سطح آب پیش رویش و لیز ساحل مقابل و آسمان تا آنجا که چشم کار می‌کرد، نور باران شد. در همان لحظه پیر مرد سوزشی وحشتناک در پشتش احساس کرد، انگار سرب مذاب روی آن ریخته باشند. فریادی بلند سر داد، وحشیانه پشتش را چنگ زد، از هوش رفت، تکان‌تکان خورد و از جلو به داخل آب سقوط کرد و غرق شد.



درست قبل از ساعت هشت و پانزده دقیقه، سربازان در دسته‌های دوازده نفری یا بیشتر، در میدان سربازخانه، نزدیک کاخ قدیمی هیروشیما مشق می‌کردند. آنها زیر نظر مربیان مشغول تمرین رژه سریع، جنگ تن‌به‌تن، جنگ با سرلیزه، نشانه‌گیری آدسکهای حصیری، پر کردن تفنگ، نحوهٔ شلیک خمپاره و یا پرتاب لارنجک دستی چوبی به مجسمه‌های نقوایی بودند.

فریادهای فرسوده از هرسو در فضا طنین می‌انداخت، ابرهایی از غبار همچون مه بهاری که به صورت شبنم بر چمنزار می‌لشیند، به آهستگی رو به بالا می‌رفت و آهنک سوزون قدسها با صدای دوش تفنگ اسلحه درهم می‌آمیخت.

سرباز «کونیوشی کوماتسو» جنگ با سرلیزه را به‌افراد گروه تعلیم می‌داد. او با نوزده سرباز دیگر روی خاک دراز کشیده بود. و به‌سوی آدسک حصیری که هدف مشقی بود، نشاله روی می‌کرد. آدسکها به‌شکل و اندازهٔ انسان ساخته شده بودند و ست چپ بدلتان، در محلی که قلب وجود دارد با ضربدر قرمز رنگی مشخص شده بود. هر کس به‌علاست قرمز می‌زد، در واقع قلب دشمن را سوراخ کرده بود. به‌سرباز مجاور کونیوشی دستور حمله داده شده بود. بدیهی بود که این سرباز تا



آنجا که می‌توانست تند می‌دوید و سلاحش را هم در زاویه صحیحی جهت سوراخ کردن قلب دشمن نگاه داشته بود. از بخت بدش، بند پوتین های راستش باز شد و محکم به دورهای چپش پیچید. سرباز سکندری خورد و با سر لقی زمین شد. به‌عنوان تنبیه برای بی‌دقتی او در بستن بندهای پوتینش، گروهبان به او دستور داد میدان سان را سه‌سرتبه کلاخ پر دور بزند.

سرباز «کونیوشی» آماده شد. او با قرار دادن پاها در راستای بدش و گذاشتن انگشتان دست چپش به زمین می‌توانست به محض دستور فرماده مثل برق از جا بپرد و عملیات را شروع کند. او دوبار در جبهه‌های «سالایا» و «لوزون» زخمی شده بود. او در میان افراد گروهش جنگجوی باتجربه‌ای به حساب می‌آمد و افراد بسیاری به تجربیات او رشک می‌بردند.

اکنون باید نمونه حمله به دشمن را با حرارت تمام نشان دهد. از آن گذشته اخیراً هم با بیهوش شدن در پست نگهبانی جلوی پادگان شکست خورده بود و حالا باید جبران این تنگ و خفت را با اجرای یک کار نمونه و شایان توجه جبران کند.

«کونیوشی» بیهوده منتظر دستور فرماده بود. فرمانده که سرجوخه‌ای چاق با پاهایی کوتاه بود، فکر کرد که صدای موتور هواپیمایی را در ارتفاعات زیاد شنیده. در حالی که سرش را به عقب کج کرده بود، در تمام جهات آسمان را نگاه کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. برای یافتن هواپیما جستجو می‌کرد تا اینکه به فکرش رسید که مبادا یکی از افراد مانوقش او را تحت نظر داشته باشد. با نگاهی به اطراف مطمئن شد که هیچ کس جز زیر دستانش به او نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه یک‌بار دیگر صدای غرش هواپیما را که شدیدتر شده بود، در آسمان شنید، سرش را دوباره به عقب کج کرد و به بالا خیره شد. او نتوانست انسری را که از عقب آهسته به او نزدیک می‌شد، ببیند. از طرف دیگر، او یک «چیزی» را در ارتفاعات زیاد دید که از چتر لجات آویزان بود. ابتدا فکر کرد که این شیء سیاهرنگ آویزان شده از چتر لجات یک مرد است. اما چند لحظه بعد به اشتباه خود پی برد. چیزی که آن بالا در حال لوسان بود شباهتی به شکل انسان نداشت.

سرجوخه نمی‌دانست چطور توجه یکی از افراد مانوقش را به آن شیء که از چتر لجات آویزان بود، جلب کند. فرهادی از پشت سر او را از جا پراند. یک المرمج او را در حین خیره شدن به آسمان گرفته بود. صدای تویخ المرمج در تمام



پادگان شنیده می‌شد. سربها و سربازها همه شاهد صحنه بودند. سرانجام افسر به سرزنش خاتمه داد، اما همچنان به‌عنوان یک ناظر باقی ماند. سرجوخه رنگ پریده و خجل به‌سرباز «کونیوشی» فرمان حمله داد.

«کونیوشی» برای فرونشاندن خشم افسر و یا حداقل کم کردن آن، با اجرای یک حمله شایان‌توجه با سر نیزه، از جا پرید و عملیات را شروع کرد. آدمک در نظرش چون دشمن زنده شده بود. باید زخمی‌کاری به او می‌زد و گرنه دشمن او را می‌کشت.

کونیوشی با چهره‌ای سلو از نفرت و دندانهایی بهم فشرده، چنان شروع به‌دویدن کرد که گویی زندگیش به‌آن بستگی داشت، گویی واقعاً دوباره در میدان جنگ بود و گلوله‌ها و نارنجکها اطرائش غرغز می‌کرد. صغیر نزدیک شدن گلوله‌ها و غرش گوشخراش انفجار نارنجکهای دستی بار دیگر در گوشش طنین افکند، و آنجا دشمن پیش رویش ایستاده بود!

فریاد جنگجویانه سر: «لیبر کونیوشی کوماتسو در فضای میدان پادگان طنین افکند. پس از آن، درست وسط قلب دشمنش، یعنی آدمک حصیری را سوراخ کرد.

در همان لحظه بدن سرباز «کوماتسو» بر اثر گرمای مشتعل حاصل از انفجار بمب‌اتم در یک آن به‌خاکستر تبدیل شد.



در میان فریادهای پرشور دانشجویالی که به‌استخدام بسیج‌کار در آمده بودند، برای جلوگیری از آتش‌سوزی در محله بازرگانان مشغول خراب‌کردن یکی از خانه‌ها بودند. آنها از یک تیر چوبی تلگراف برای خراب‌کردن دیوارها استفاده می‌کردند. یک گروه پانزده نفری تیر را گرفته بود و در حالی که به طرف جلو می‌دوید، آن را به‌هدف خود می‌کوبید. سر تیراز برخورد به‌دیوار خانه خرد شد و حال آنکه تنها یک سوراخ گرد در یک تکه چوب پوسیده ایجاد کرد. دختران دانش‌آموز که وظیفه‌شان حمل آوار خانه‌های خراب شده با گاری دستی بود، کار خود را رها کردند و مشتاقانه در اطراف جوانان به‌تماشا ایستادند. دوباره تیرتلگراف به دیوار خورد و مجدداً سوراخی دیگر در آن بوجود آورد. دومین شکست، بعضی دختران تماشاکننده را خنداند. سایرین هلهله‌کنان کف می‌زدند، زیرا عملیات ستورالته جوانان آنها را به‌وجد آورده بود.

دانش‌آموز «کالجیرو یونکورا» از دوبار تلاش ناموفق ناراحت شده بود.



او به عنوان رهبر گروه مسؤل پشرفت سریع تخریب آن منطقه بود. این فکر او بود که برای تسهیل در امر تخریب، از یک تیرتلگراف به عنوان وسیله ای برای شکستن دیوارها استفاده شود. او واکنشهای گوناگون دختران تماشاگر را به عنوان یک مبارزه طلبی شخصی تلقی می کرد، و حالا به آنها نشان می داد که چنانچه نقشه اش درست پیاده شود، نقشه خوبی از آب در می آید.

کانجیروی جامطلب به جوانان تحت فرمانش دستور داد: «دوباره سعی کنید، اما این حماقت را نکنید که دوباره به دیوار پهلویی ضربه وارد کنید. کاری که باید بکنید، این است که به گوشه دیوار ضربه بزنید. در این صورت با اولین ضربه دیوار جلویی فرو می ریزد.»

آخرین فرد از گروه حامل تیرتلگراف به سوی آسمان نظر کرد، او صدای غرش موتور یک هواپیما را شنیده بود. مادام که سایر رفقایش آماده حمله سوم با تیر چوبی می شدند، او هنوز در آسمان دنبال هواپیما می گشت. کانجیروی فریادی بر سر فرودتنبلی که به آسمان اشاره می کرد، کشید. این فرد چیز عجیبی در آسمان دیده بود.

کانجیروی با عصبانیت فریاد زد: «نگران چیزی که در آسمان است نباش! جلوی خودت را نگاه کن!» پسر توپیخ شده با شرمساری اطاعت کرد. تقریباً تمام دختران متوجه او شده بودند. کانجیروی بیچاره با تمام توان سعی می کرد بچه ها را از نگاه کردن منحرف کند.

کانجیروی فرمان داد: «به پیش!» و این بار جوالها ضربه کاری را بردیوار فرود آوردند. گوشه دیوار با یک ترک دهان باز کرد.

خاله با لاله ای خفه فرو ریخت. یکی از دانش آسوزان دختر به نام «ستسوکونا کاسورا» متوجه ضربه زدن به گوشه دیوار نبود، بلکه به آسمان نگاه می کرد. آن بالا یک چیز سیاه رنگ به چتر لجات آویزان بود و سوی زمین می آمد.

این منظره غیرعادی تخیلات «ستسوکو» را برانگیخت. برای آنکه بهتر بتواند این منظره را ببیند، دستش را سایه بان چشمالش کرد، اما هیاهوی رفتای هیجان زده اش مزاحم او بود. یک قدم به عقب برداشت، یک قدم دیگر، و بعد بی آنکه پشت سرش را بنگرد، قدم سوم را برتخته های لازلک که روی یک چاه قدیمی را پوشانده بود، گذاشت، ستسوکو بی آنکه مجروح شود، روی گلهای ته چاه در عمقی حدود هشت تا ده پا سقوط کرد. این بدشالی ظاهری او را از



مرگی مخوف نجات داد، چون درست همان هنگامی که خورشیدی نو در آسمان زبانه کشید، صدای فریاد کمک طلبیدنش بسختی شنیده می‌شد.

□

کارگر «یاساکو ساساکی» در پشت دستگاه منگنه‌زنی کارخانه «میتسویشی» که در فاصله دو و نیم مایلی مرکز انفجار قرار داشت، مشغول کار بود. او چند دقیقه قبل از انفجار بمب‌آتمی به بچه‌هایش می‌اندیشید. «حالا آنها جلوی وزارت تغذیه ایستاده‌اند. اسیدوارم زیاد طول نکشد. آنجا همیشه صف طولی از مردم هست. حتماً سادا کو خیلی گرسنه است. نمی‌دانم وقتی سادا کو نتواند زیاد سرها بایستد، شی‌گنو او را به پشت خود می‌گذارد یا نه؟ شاید به اندازه کافی عقلش برسد که او را بیرون صف نگاه دارد. بله، حتماً عقلش می‌رسد، او پسر باهوشی است...» اما در همین لحظه رشته افکار یاساکو ساساکی قطع شد. صاعقه‌ای درخشان و غیرقابل تصور چشمانش را کور کرد.

مثل همه افراد حاضر در کارگاه، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گیج و بی‌حرکت ایستاده بود. دستگاهها آرام می‌لرزید، برای چند لحظه سروصدای دستگاهها خاموش شد، اما بعد طنین کوبیدن و تق و تق قسمتهای فلزی دستگاه با زوزه‌ای که گویی از اعماق زمین می‌آمد، خفه شد. توانی برابر با صد گردباد به ساختارهای کارخانه ضربه‌وارد آورد، دیوارهای سیمانی را متلاشی و ستونهای فولادی را خم کرد و ورقه‌های چندتنی فلزی را بمسبکی ورقهای کاغذ از کارگاه بیرون انداخت و در هم پیچاند. خرده شیشه‌ها، تکه‌های چوب و تکه‌های فولاد چون رگبار گلوله در همه اناقهای کارگاه درهم می‌چرخید. اکنون تمام قسمتهای متحرک دستگاهها از کار افتاده بود. بعضی چرخها با یک تکان سریع و ناگهانی، پاره‌ای میله‌های اتصال یا تسمه‌های انتقال پس از لحظه‌ای کشش چون حیوانی زخمی و مردنی از کار افتاد. یک تکه فلز که شاید میله شکسته قاب یک پنجره فولادی بود، شانه چپ یاسوکو ساساکی را خراشید و پوست آن را درید. خون از بازویش فرو چکید و او بی‌آنکه چیزی بفهمد نگاه سنگ شده‌اش را به آن الداخت. او دردی احساس نمی‌کرد. او می‌دید، اما نمی‌توانست بفهمد که چرا لباس کارش پاره‌پاره شده. در بند انگشت شست راستش یک خرده شیشه پیدا کرد که در گوشت فرو رفته بود. آن را بیرون آورد. متعجب بود که چگونگی خرده شیشه بی‌آنکه احساس کند مجروحش کرده بود. ناگهان لاله‌ها و فریادهایی را شنید که کمک می‌طلبیدند و دریافت که در واقع از چند لحظه پیش این صداها



به گوشش خورده بوده. از سهابت حادثه دریافت که اتفاقی هولناک روی داده است و اکنون که قدری هوشیارتر شده بود، کارگران مجروح و مصدوم را می‌دید که نقش زمین شده‌اند. آنکه در حال مرگ بود ناله می‌کرد و آنکه بسختی مجروح شده بود از شدت درد بخود می‌پیچید. و همه آنها غرق در خون بودند. یاسا کو نگاهی به این سو و آن سو انداخت. هر جا را که نگاه می‌کرد همان منظره را می‌دید. منظره‌ی زنانی که از شدت درد بخود می‌پیچیدند. او جیغی کشید و بعد ناگهان با دست جلو دهانش را گرفت تا این صدای بیهوده را فرو نشاند. او باید برترس و وحشت خود فائق می‌آمد و به جای زار زدن به یاری دیگران می‌شتافت. بیرون ساختمان ابرهایی از دود که شعله‌های آتش را در میان گرفته بود، موج می‌زد. کارگاهها شعله‌ور بود! شاید تمام شهر در آتش می‌سوخت!

یاسا کو فریاد زد: «بچه‌هایم» و سرعت دوید و در حالی که از برخورد با لبه‌های تیز دستگاه بدنش می‌خراشید، از روی تلی از خرده شیشه‌ها عبور کرد و روی جسدها قدم نهاد. او به سردانی با کلاه ایمنی مخصوص محافظین حمله‌ی هوایی برخورد که می‌کوشیدند جلوی او را بگیرند. زخمیها او را می‌گرفتند و از او کمک می‌خواستند، اما او با قدرتی که از ترس ناپودی بچه‌هایش یافته بود، از چنگ همه‌شان فرار کرد، اما وقتی که بالاخره راه خود را از یکی از درها به بیرون از کارگاه گشود، قدمی به عقب برداشت. بر فراز مرکز شهر ستونی عظیم از دود در آسمان بالا می‌رفت، ستونی از دود که شعله‌های بسیار زیادی از آن زبانه می‌کشید و قله‌اش که چون توبی بزرگ و پهن در هم پیچیده بود و جرقه‌هایی صاعقه مانند بیرون می‌داد و شعله‌هایی که گاه به رنگ سرخ و گاه نارنجی و سپس به رنگ سبز یا صورتی در می‌آمد، از آن زبانه می‌کشید.

یاسا کو با دیدن چنین ابر شعله‌ور وحشتناک چمباته زد. در حالی که سراهای وجودش را ترس فرا گرفته بود، به این کار شیطانی چشم دوخت چرا که فقط شیاطین قادر بودند چنین مشعل غیرطبیعی و غول آسایی را برای تنبیه بشر در آسمان بیفروزند، اما چرا؟ گناه او چه بود؟ بچه‌هایش چه گناهی مرتکب شده بودند؟

همان طور که به بچه‌هایش سادا کو و شی‌گنو فکر می‌کرد، دستهایش را به طرف مشعل شیطانی خیالی دراز کرد و لالان گفت: «بچه‌هایم را برایم بگذارید! آنها بیگناهند! به آنان آسیب نرسانید!» او می‌خواست برخیزد و به



کمک بجه هایش بشتابد که ناگهان دچار حمله شد و بر زمین افتاد.



«انولاگی» نیم دور به جنوب غربی چرخیده بود. کمی پس از پرتاب بمب خدمه هواپیما صاعقه‌ای خیره‌کننده را دیده بودند که علی‌رغم عینکهای دودی‌شان، چند ثانیه چشمهایشان را خیره کرده بود. این صاعقه درخشان و ناگهانی، یک غرش رعد مانند را دنبال داشت که حتی صدای موتور هواپیما را نیز تحت الشعاع قرار داده بود. بلافاصله پس از آن هواپیما چنان تکان خورده بود که گویی وارد یک منطقه توفانی شده. ابتدا خدمه هواپیما نمی‌توانستند باور کنند که تمام این پدیده‌ها حاصل انفجار بمب بوده است. آنها نه انتظار چنین بازتاب سهمینی را داشتند و نه هرگز چنین چیزی را تجربه کرده بودند. ابتدا فکر می‌کردند که بمب انبار بزرگ سهامات دشمن را منفجر کرده است، اما اکنون قارچ عظیمی از دود را می‌دیدند که تا بیش از نیم‌مایل بالاتر از نقطه فرود بمب به هوا بلند شده بود. روی سر این قارچ بد شکل گلوله‌های آتشی را دیدند که مافوق تصور انسان از آتش جهنم بود. یک چیز شیطانی در این آتش مجسم وجود داشت که همگی آنها را بیحرکت همچون اشخاص فلج، بر صندلیهای خود میخکوب کرده بود.

سرهنگ «تی‌بیس» با وحشت به قارچ سهمیب دود و شعله چشم دوخت. با تصویری ضعیف از بزرگترین و سهمیب‌ترین بلایی که به جامعه بشریت ضربه وارد آورده بود، او نخستین کسی بود که عینک دودیش را از چشم برگرفت و به پایین نگاه کرد، اما به جای البوهی از خانه‌هایی که هیروشیما را تشکیل می‌داد، تنها دود قهوه‌ای رنگ درهم پیچ خورده‌ای را دید. سعی کرد برای آنچه که اتفاق افتاده بود دلیل موجهی پیدا کند. «انولاگی» تنها یک بمب با خود حمل کرده بود، قط یکی! او آن را دیده بود، بزحمت بزرگتر از ببهای چند هزار پاوندی بود که در حملات پیشین بر مواضع دشمن فرو ریخته شده بود. تنها از نظر شکل ظاهری متفاوت بود، و به جای آزاد رها شدن به یک چترنجات متصل شده بود. آیا برای بمبی به اندازه‌ای متوسط این اسکان وجود داشت که شهری را بکلی نابود کند؟ نه، این غیرممکن بود. چنین چیزی نمی‌توانست باشد چون غیرالسالی بود و چنین اختراع شیطانی نمی‌توانست چکیده انکار انسانهای عاقل باشد. بله، پاسخ این بود که چنین چیزی غیرممکن است.

اما آنچه با چشم خود می‌دید لیز وهم و خیال نبود. هیروشیما تقریباً به



طور کامل در اثر انفجار در حاله‌ای از دود فرو رفته بود. او لاگهان به طرزی خشن خندید، درست مثل مردی خندید که خود را قاتل می‌پندارد و بعد قربانی به خاک افتاده خود را می‌بیند که بی‌آنکه آسیب دیده باشد در برابرش ایستاده. خیلی لاگهانی به مغزش خطور کرد که این بمب یک وسیله اختراع شده ابتکاری برای ایجاد رعب و وحشت در دشمن است. بمب بسیار بالاتر از هدف منجر شده بود، بطوری که مقادیر زیادی دود به‌سمت پایین برود، در حالی که آتش وحشترا به‌سمت بالا از این سو به آن سو زبانه بکشد.

بله، همین بود!

باید همین باشد!

یک اختراع خارق‌العاده!

یک بمب شگفت‌آور!

منظور از این عملیات ایجاد رعب و وحشت در ژانیه‌ها بود و اینکه چنانچه حکومتشان در مدت کوتاهی تن به صلح ندهد، باید منتظر حوادث وحشتناکی باشند. او از اینکه برای فرماندهی چنین عملیاتی انتخاب شده بود، می‌توانست خوشحال باشد. فرماندهان مانوئش لیز از او راضی می‌شدند.

و این رضایت نه تنها او، بلکه کاپیتان پارسونز، سرگرد فری و لیز الولاکی عزیز که در برابر این انفجار عظیم بدون آنکه خسارتی به او وارد شود، پایداری کرده بود را شامل می‌شد. آه خدای من! چه تکالی داشت! درست مثل این بود که هواپیما در وسط یک گردباد گیر افتاده باشد.

سرهنگ بر اثر سرمایی که احساس کرده بود، به‌خود لرزید. تازه متوجه شد که از عرق خیس شده و لباسش به‌تنش چسبیده. بسختی لبخندی به لب آورد. حتی بخاری برقی که همیشه لباس خلبانیش را گرم می‌کرد بی‌نتیجه بود. برای منحرف کردن فکر خود با بعضی دستگیره‌ها ور رفت. لرزه دیگری براندازش مستولی شد. با خود فکر کرد: «آن آتش جادویی بیمارم کرده است. بعد از اتفاقی که افتاده، جای تعجب هم نیست. ببینم سرگرد فری در چه حال است. پارسونز هم اصلاً تکان نمی‌خورد.» لگامی به کمک خلبان خود، کاپیتان پارسونز انداخت و از طریق گوشی با او صحبت کرد.

«سلام کاپیتان! شما طوری نشسته‌اید که انگار سنگ شده‌اید. چرا ناراحتید؟ چرا عینکتان را برمی‌دارید؟ لابد از صاعقه بعدی می‌ترسید! لگران لباشید، دیگر از صاعقه خبری نیست. ما نجات پیدا کرده‌ایم.» صدای پارسونز



چنان خفه بود که انگار از داخل ماسک غواصی حرف می‌زد.
 «بله سرهنگ، ما نجات پیدا کرده‌ایم، ما زنده‌ایم، اما مردم شهری که
 پشت سر گذاشته‌ایم مرده‌اند.»

حرف پوچ و بی‌معنی نزدیک‌کاپیتان ا ما فقط یک بمب دودزا بر روی آنها
 انداختیم. یک اختراع عالی، آتشی عظیم در هوا که زانوی هر انسانی را از
 ترس به لرزه در می‌آورد و ابری از دود بر زمین که هر جنبنده‌ای را وادار به فرار
 می‌کند. چه اسلحه‌ای از این بهترا؟

حتی مرا هم ترساند چون انتظار چنین چیزی را نداشتم.
 «شما سخت در اشتباهید سرهنگ. قبل از این من با سرهنگ فربی صحبت
 کردم. او گفت که در حین پرواز، دریایی از آتش دیده است. به نظر او اگر چیزی
 از هیروشیما باقی مانده، طعمه آتش شده است.»

منظورتان از هنوز باقی مانده چیست؟ مگر خسارتی بپار آمده است؟
 پارسونز در حالی که بشدت برآشفته بود، فریاد زد: «سرهنگ مطمئناً شما
 موضوع بمب دودزا را باور نمی‌کنید. ما به احتمال قوی یک شهر را ویران
 کرده‌ایم. شما از روی صندلی‌تان نمی‌توانستید آن منظره را کاملاً ببینید. از صحوای
 کلام فربی چنین استنباط می‌کنم که عقل خود را از دست داده است. حتماً باید
 چیز خیلی هولناکی دیده باشد.» سرهنگ مدتی طولانی ساکت ماند و بالاخره
 گفت: «هیچ پیام رادیویی به‌تی‌نیان سخا بره کرده‌اید؟»

پارسونز با صدای مردی که گویی کسانی سخت در تعقیبش هستند و یک
 مرتبه آب سردی بر رویش ریخته شود، چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، گفت:
 «بله، من بلافاصله این کار را انجام دادم. پیامی که سخا بره کرده این بود:
 «ساموریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب.»

سرهنگ تی‌تس کلمات کمک‌خلبان را مثل یک زمزمه بی‌آهنگ شنید.
 او تا زمانی که نگاه خود را به‌زور از آسمان آبی‌رنگ متوجه دستگاه‌هایی که
 جلوش قرار داشت نکرد، معنی آن کلمات را نفهمید. متوجه همان ابزار مکانیکی
 پیروسی که او را یاری کرده بودند تا این هواپیما را هدایت کنند، شد. این
 هیولای شریک‌ها با یک کمر بند ایمنی به آن بسته شده بود و از آن متنفر بود، زیرا
 عزاران نفر را به کام سرگ کشانده بود. پارسونز سخا بره کرده بود: «ساموریت
 و لغت‌آمیز، نتیجه خوب.» این پیام هیچ اشکالی نداشت، از نظر لفظی مختصر
 و مفید بود، اما مفهوش چنین بود: بمبارزش خود را نشان داده است، ما



شهری را با خاک یکسان کردیم. سرهنگ سختی نفس می کشید، سوراخهای بینی اش گشاد شده، بار دیگر به آسمان آبی نظر کرد و این نگاه او را قدری آراش داد. نبرد با وجدانش به پایان رسیده بود.

اکنون فکر می کرد: در این ماجرا من بیگناهم. من فقط مجری فرمان بودم، به این دلیل که سوگند خورده‌ام مطیع اوامر مافوق باشم. برایم فرق نمی‌کند که این فرمان را مردانی دیوانه و ضد بشریت صادر کرده‌اند، یا انسانهایی سزول و وظیفه‌شناس. به هر حال من از اینکه پس از انفجار بمب چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ خبر نداشتم. حتی نمی‌دانم چه کسی آن را اختراع کرد. خداشاهد است که من یکی خبر نداشتم، پس من سزول نیستم، پس من در این مصیبت بیگناهم. هیچ کس نمی‌تواند مرا متهم کند، من یک نظامی هستم. مادرم از اینکه ناشی را بر روی این بمب انکن گذاشتم، باید مرا ببخشد، او مجبور است مرا ببخشد! او زن باهوشی است، او همیشه برایم مادر خوبی بوده است. او مرا خطا کار نمی‌داند، نه، مطمئناً او مرا گناهکار نمی‌داند.

بدنش از گرفتگی بیرون آمد، احساس سبکی کرد، انکار باری بزرگ از روی دوشش برداشته شده بود. یک بار دیگر با دقتی بیش از قبل، دستگاهها را بازدید کرد. موتورها خوب کار می‌کرد، فشار روشن طبیعی و بنزین به حد کالی موجود بود. ارتفاع سنج، ارتفاع ۲۳،۰۰۰ پایی را از سطح دریا نشان می‌داد. همه چیز خوب کار می‌کرد و هیچ چیزی جز یک الحراف جزئی در سیر احتیاج به درست کردن نداشت.

و وقتی که این کارها را انجام داده بود، چنین به سغزش خطور کرده بود که ژنرال اسپاتز سر فرماندهی نیروی هوایی در اقیانوس اطلس تنها از یک پیام رادیویی «سوریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب» راضی نخواهد شد. او به کمک خلبان گفت: «کاپیتان پارسونز این پیام را به پایگاه هوایی‌مان سخا به کنید: همه چیز طبق نقشه، وضعیت هواپیما پس از پرتاب بمب طبیعی، در حال بازگشت به پایگاه.»



بخش دوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل یازدهم

یکی از روزهای آوریل ۱۹۴۶ بود، سادا کو شادی کنان در حالی که چیزی را که یافته بود بالای سرش تکان می داد، فریاد زد: یک سیخ اینجاست. یک سیخ بزرگ قشنگ!

شی گنو سرش فریاد زد: ساکت! اگر همین طور داد بزنی، یکی از فروشنده های بازار سیاه صدای تو را می شنود و آن وقت با دارو دسته اش به اینجا می آید و تمام سیخهایمان را از ما می گیرند.»

او از حالت چمباتمه بیرون آمد و بلند شد و به دقت به تکه های سیاه باقی مانده از دیوار بک خانه نگاه کرد. در میان خرابه های اطراف کسی که به نظر یکی از افراد دارو دسته فروشندگان بازار سیاه بیاید، یا دزدانی که پس از جنگ همه جا پرسه می زدند باشد، او تنها مردم بینوایی را می دید که در میان آوارها و خاکسترها به دنبال اجزای باقی مانده قابل استفاده می گشتند. کسانی که بخت با آنها یاری می کرد سکن بود حتی یک تکه فلز پیدا کنند مثل شیرآب، قابلمه آهنی، دستگیره در یا حتی یک قوطی یا وان سی. اشیای فلزی در بازار سیاه نزدیکه ایستگاه خریدار داشت. تجار فلزات قراضه در ازای آنها پول خوبی به فروشنده می دادند. اگر کسی مقدار بیشتری مس یا برنج برای فروش داشت، این بازرگانان اجناس را به سزایده می گذاشتند.

شی گنو با اطمینان خاطر دوباره روی زمین چمباتمه زد. امروز او و سادا کو اندوخته فراوانی کشف کرده بودند. در این گوشه از یک خانه بمباران شده بسختی و پس از سه ساعت جستجو یک کیسه سیخ، مقادیری پیچ، دو لولای در که سالم مانده بود و یک قفل جمع آوری کرده بودند. چند لحظه پیش از آن سادا کو چیزی پیدا کرده بود که مسلماً او را خوشحال نکرده بود. او در حین زورور کردن سنگها به اسکلت یک انسان برخورد کرده بود، هرچند او فقط شی گنو را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صدا زده بود که: «نگاه کن! یک نفر دیگر از آدمهایی که بر اثر صاعقه مرده‌اند.»
 بله، صاعقه وحشتناک سال پیش بسیاری از مردم را کشته بود. انسان
 مرتب اسکلت آدمها را زیر آوارخانه‌ها پیدا می‌کرد. سادا کو به دیدن این قبیل
 مناظر عادت داشت. از زمانی که در حین جستجو برای پیدا کردن اشیای به درد
 بخور به استخوانهای انسان برخورد کرده و از آن ترسیده بود، مدت زیادی می‌گذشت.
 اما سیخی که اکنون یافته بود به راستی زیبا بود، درست به اندازه کف دستش،
 اما کمی کج بود.

شی گنو این سیخ را نیز مثل سیخهای دیگر روی سنگ بزرگی که به جای
 سندان از آن استفاده می‌کرد گذاشت و با تکه آهنی به شکل چماق که آن را به
 جای چکش بکار می‌برد، راست کرد. این تکه آهن با ارزشترین چیزی بود که به
 او تعلق داشت. او آن را در محل سابق یک سربازخانه پیدا کرده بود و بنظر
 می‌رسید قسمتی از دهانه لوله تفنگی باشد که صاعقه در یک چشم بهم زدن
 قنداقش را به گلوله‌ای گداخته بدل کرده بود؛ اما لوله‌اش به سبب فرو رفتن در
 توده‌ای از شن سالم مانده بود.

شی گنو این گرز آهنین را حتی با کلاه‌ای پراز برنج هم عوض نمی‌کرد،
 چون برایش در حکم یک بیل، یک چکش آهنگری، یک اهرم برای بلند کردن
 آجرها و بالاخره یک اسلحه بود. آن اطراف پراز جوانان شروری بود که
 والدینشان را در صاعقه شوم از دست داده بودند و این جوانان همواره در هر
 گوشه‌ای مترصد فرصت برای غارت و چپاول بودند.

به علت گرسنگی و آوارگی، به گدایی، دزدی و یا چپاولگری می‌پرداختند.
 این گرز به شی گنو احساس امنیت می‌داد. او وقتی در میان خرابه‌ها به دنبال
 چیزی می‌گشت، آن را در زیر پاچه شلوار، به رانش می‌بست و با خود حمل می-
 کرد. البته او می‌دانست که از این اسلحه استفاده چندالی نمی‌توانست بکند
 چرا که بسیار سنگین بود. اما اینکه در مقابله با حذاتل یک نفر می‌توانست با
 آن از خود دفاع کند، او را دلگرم می‌ساخت، اگر چه همیشه آرزو می‌کرد که
 حتی با یکی از این افراد هم روبرو نشود چون چنین حریفی معمولاً از او زیرکتر،
 چابکتر و نیرومندتر بود. حتی افراد پلیس هم از این گوله افراد می‌ترسیدند و
 شبها دونفره گشت می‌زدند.

شی گنو سیخ هفت اینچی را چنان ماهرانه راست کرده بود که حتی یک
 آهنگر هم نمی‌توانست به آن ایرادی بگیرد. او در حالی که سیخ را در استداد



بازوی خود پیش رویش گرفته بود، با غرور به این کار خود نگاه کرد. خیلی عالی بود! پدر حتماً او و سادا کو را تحسین می کرد. امروز آن دو تا حد زیادی موفق شده بودند. تمام روز قبل را برای پیدا کردن مواد ساختمانی قابل استفاده، در خرابه ها گشته بودند، اما بجز چند یارد سیم برق چیزی نیافته بودند. اما امروز بخت یارشان بود. طبیعتاً دیگران هم آنجا را حفر کرده بودند. حتی قبل از آنکه شروع به کار کنند، از روی سوراخهایی که در میان خرده سنگها بوجود آمده بود و تلی از خاک که در کنار هر یک از این سوراخها بود، این را می توانست ببینند. اما آنها حتماً به دنبال چیزهایی با ارزشتر از میخهای خمیده گشته بودند. آنها شاید صدوقتی پراز نقره پیدا کرده بودند. اما آنچه که برای شی گنو مهم بود، این بود که این کیسه پراز میخهای آهنی نیز یک گنج کوچک برای او بحساب می آمد.

او کیف را سبک و سنگین کرد، آن را تکان داد و بعد اطرافش را نگرست تا مطمئن شود که کسی او را ندیده است. کمبود محتویات این کیسه چندین روز بود که کار پدرش را برای ساختن یک کلبه کوچک به تعویق انداخته بود. این همه سیخ به ندرت پیدا می شد، حتی در نقاطی که کمتر دست خورده بود. و خانه چوبی کوچک دستی که پدرش به محض بیرون آمدن از بسیج به جای خانه ای که در اثر صاعقه از بین رفته بود، ساخته بود، با اولین باد شدیدی که می وزید در هم فرو می ریخت.

شی گنو به سادا کو گفت: «سادا کو، بیا! تا خانه را سی دویم. پدر به این میخها احتیاج دارد. او از دیدن این همه سیخ خوشحال می شود. دنبال من بیا! به خاطر خدا، بیا برویم!»

دختر کوچولو دستش را طوری برای شی گنو تکان داد که گویی می گفت: «الان می آیم، الان می آیم.» در ضمن این حرکت، تکه زغال شده از باتیمانده چیزی مثل یک لوحه به ضخامت حدود یک اینچ را که از خاکستر پوشیده شده بود، لگد می کرد.

شی گنو بیصبرانه دستور داد: «آن آشغال را ول کن! به هیچ دردی نمی خورد. شاید یک تشک خواب سوخته یا چیزی نظیر آن باشد، صدایم را می شنوی؟»

سادا کو با لجاجت کودکانه اش به لگد کردن ادامه داد. حالا دیگر دوپایی روی آن چیز می کوبید. صدایی چون طبل خفه از آن برسی خاست که



جیرینگ جیرینگ ضعیفی نیز به همراه داشت. آن تکه جیز احتمالاً محتوی مقداری خرده شیشه یا چینی شکسته بود. یکدفعه آن چیز تحمل وزن ساداکو را نیاورد و زیر پایش را خالی کرد. زیر آن شیء یک گودال قرار داشت.

شی گنو که سخت کنجکاو شده بود، بچه را کنار زد، دست میله آهنی اش را اهرم کرد و آن جسم را کمی بالا آورد. همان چیزی را که انتظار داشت دیده، خرده شیشه و مقداری چینی شکسته در گودال بود. کنار او، ساداکو روی زمین زانو زده بود، و در حالی که صورتش را تا نزدیک زمین برده بود، داخل سوراخ را نگاه کرد و ناگهان دست خود را به درون گودال فرو برد. او این کار را درست زمانی انجام داد که شی گنو مشغول بیرون کشیدن اهرمش بود. آن «چیز» که دوباره در گودال فرو رفته بود، باعث شد که دست دخترک در سنگها فرو برود، اما فشار وارده چندان زیاد نبود. آن جسم سیاه شده، قدرت نگه داشتن یک «چیز» سنگی را نداشت. ساداکو بدون آنکه تقلایی بکند، دست خود را عقب کشید و نگاهی سلاست آمیز به برادرش انداخت و گنت: «یک چیزی آنجاست و من آن را می خواهم.»

شی گنو در حالی که آماده رفتن می شد گفت «بله، مقداری خرده شیشه آنجاست که مفت هم نمی ارزد.»

ساداکو به بحث ادامه داد که: «نه! نه! چیز قشنگی است و من

آن را می خواهم.»

شی گنو با تمسخر گفت: «پس یعنی چیست؟ یک کاسه چای که شکسته؟ یا میله هایی از عاج که برای خوردن برنج استفاده می شود؟»

اما ساداکو با دستهای خود شروع به پس زدن سنگها کرده بود. اشتیاق و علاقه او برای کشف گودال بعدی بود که بالاخره شی گنو تصمیم گرفت به او کمک کند. حالا او جداً فکر می کرد که ساداکو حتماً باید یک کاسه چای شکسته، یا یک مجسمه کوچک چینی دیده باشد. یک بشقاب بدون ترک یا لب پریدگی، یک کشف نادر بشمار می آمد. حالا ساداکو آن شیء را بالا نگه داشته بود و از شدت خوشحالی صداهای ناجوری از خود در می آورد. صدایی که بیشتر شبیه چهچه زدن یک پرلده بود، اما در واقع صدای دختر کوچکی بود که فراموش کرده بود اسباب بازی چیست، چون مدت مدیدی بود که چیزی جز خاکستر و سنگ و آوار ندیده بود. این صدای شادمانی دخترکی بود که در یک کلبه کوچک چوبی زلنگی می کرد. و له در این کلبه و له در هیچ خاله



دیگری تا آنجا که او می‌دانست، ازدهای بالدار برنزی وجود نداشت! شی‌گنو با حیرت دست خود را به طرف این شیء شگفت‌آور دراز کرد و تنها با نوک انگشتان خود این شاهکار هنری را لمس کرد.

او به سر و بدن پولک دار و دم حلقه شده آن خیره شد. در زیر سرانگشتان خود فلز سختی را احساس می‌کرد. این یک ازدهای واقعی بود و رنگ سبز زنگاری آن که ارزشش را بالاتر می‌برد، قدمت آن را فاش می‌ساخت. این یک ازدهای باستانی و مقدس بود که از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و احتمالاً برای خانواده‌ای که در اثر صاعقه نابود شده بود، یک گنج غیرقابل فروش بشمار می‌رفت. شاید اسکلتی که سادا کو در میان خرابه‌ها پیدا کرده بود، تنها چیز باقی مانده از رئیس این خانواده معدوم بود.

شی‌گنو با ترس و دلهره به تلی از سنگ و خاک که اسکلت روی آن قرار داشت، نگاه کرد. آیا سادا کو می‌بایست ازدها را نگه می‌داشت؟ نکته مسلم این بود که این ازدها از روح صاحب آن خانه محافظت می‌کرده. اما آیا این روح نگاه دارنده قادر بوده که از ساکنان این خانه در مقابل صاعقه محافظت کند؟ نه! پس لگهبان بدی بوده که تنها به فکر محافظت از خودش بوده است. به عنوان تنبیه، او الان آن را برمی‌دارد. اگر اینجا بماند، دیگران آن را بخواهند داشت.

شی‌گنو وحشتزده به اطراف نظر کرد. او بکلی فراموش کرده بود که مواظب اطرافش باشد. هر مرد و زنی ممکن بود بلافاصله این گنجینه گرانبها را از دست سادا کو بپاید. در این روزهای سخت و مصیبت بار، حتی بهترین آدمها هم دزد شده بودند.

شی‌گنو به خواهرش اخطار کرد: «ازدها را زیرکت پنهان کن! ببین! این تکه سفال را بردار و طوری به خودت فشار بده که هیچ کس نفهمد چه چیزی زهرش پنهان کرده‌ای.»

سادا کو بی‌چون و چرا اطاعت کرد. شی‌گنو خیلی زیرک بود. سادا کو خودش دیده بود که چگونه همسایگان صمیمی و قدیمی بر سر تکه‌ای آهن زنگ زده چون حیوانات درنده و وحشی به جان یکدیگر می‌افتادند. پس نیاید کسی ازدهایش را ببیند. او گنجینه خود را زیرکت پاره‌اش پنهان کرد و تکه‌ای سفال سیاه و دودزده را روی آن قرار داد. دم ازدها شکمش را سیخ می‌زد، او با تهدید زیر لب زمزمه کرد: «ای ازدهای موذی، اگر اذیتم کنی، تو را می‌زنم و یا در



آتش می اندازمت تا کباب شوی.»

علی رغم خطر روبرویی با ولگردها، شی گنورا راه کوتاهتر ولی خطرناک میان خرابه‌ها را انتخاب کرد. دلش می‌خواست هرچه زودتر عکس‌العمل والدینش را ببیند. در نظر لحظه‌ای را مجسم می‌کرد که چشمان پدرش از تعجب گرد می‌شد و مادرش چطور دستهایش را بهم می‌کوبید و چگونه هردوی آنها سادا کو، این یابنده خوشبخت را در آغوش می‌کشند. بله، سادا کو می‌توانست به خودش افتخار کند. تا کنون هیچ دختر کوچکی چنین گنجینه‌ای پیدا نکرده بود. فروشندگان بازار سیاه در ازای آن ازدها مقدار زیادی الوار می‌دادند، تیر چوبی و الوار. آن قدر زیاد که با آن بتوان خانه چوبی محکمی ساخت. حتی پول هم برای خرید برده و قیرگونی پشت‌بام می‌دادند. و مقداری هم کاغذ برای پنجره‌ها و میخ و... آه، میخ! اصلاً حالا که ازدهای برنزی قرار بود یک صندوق پراز میخ با خودش بیاورد، چرا باید زحمت حمل این کیسه پراز میخ را بر خودش هوار کند؟ باید میخها را دور ریخت!

شی گنو در مورد دور انداختن کیسه درنگ کرد. او این میخها را به‌عنوان یادگار روزهایی که مجبور بود لاهلای سنگها و آوارها به‌دلیل مصالح ساختمانی بگردد، نگه می‌داشت. آن وقت می‌توانست به‌خود بیالده‌که: «زمانی من این قدر فقیر و بی‌چیز بودم، اما حالا دارا و ثروتمندم چون در یک خانه چوبی تمام‌عیار زندگی می‌کنم.»

سادا کو در طول مسیر مثل اسب پورتمه می‌رفت. او بی‌وقفه با ازدها صحبت می‌کرد که: «تو حیوان وحشتناکی هستی! درست مثل چی کاماتسو، بله، درست است تو باید چی کاماتسو، همان ازدهای شرور باشی. می‌خواهی فرار کنی، اما من نمی‌گذارم، تو را محکم گرفته‌ام. هر قدر می‌خواهی مرا لیش بزنی و گاز بگیر، اما من تو را به‌خانه می‌برم و آنجا برایت از گاه یک رختخواب درست می‌کنم. هر روز علف تازه به‌تو می‌دهم تا جاق و چله بشوی و بعد بزرگ می‌شوی. تو باید به‌بزرگی من بشوی، آنگاه تو را به‌نمایش می‌گذارم تا همسایه‌ها تماشايت کنند. هر کس که می‌خواهد تو را ببیند، باید به من یک کاسه پر برنج بدهد. از آن به‌بعد دیگر هرگز گرسنه نخواهم ماند. آه که چقدر خوشحالم! تو ازدهای خوب من هستی چی کاماتسو، مگر له؟ تو چی کاماتسو خوب و عزیز من می‌شوی؟ من خیلی از تو خوشم می‌آید...»

سادا کو با قلبی سلو از مهر و محبت، مجسمه کوچک را بیشتر به‌خود چسبالد



و ازدها او را بیشتر اذیت کرد. سی‌خواست دوباره ازدها را سرزنش کند که در همان لحظه شی‌گنو فریاد زد: «ساداکو، به‌سردی که جلوی تالار شهر جمع شده‌اند نگاه کن! باید اتفاقی افتاده باشد.»

او دست ساداکو را گرفت و دوان دوان به‌دنبال خود کشید. تماشاگران گروه، گروه جلوی تالار نیمه‌ویران شده شهر گرد آمده بودند. هردهسته دور یکی از شش درخت گیلاسی که در اثر صاعقه خشک شده بود، گرد آمده بود. این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر، تنها درختان باقی‌مانده در شهر بود. بقیه درختان شهر در زمستان گذشته توسط مردم بیخانمان و یخ‌زده برای تهیه هیزم قطعه قطعه شده بود. به‌رحال این درختان دیر یا زود باید قطع می‌شد. شعله‌های نابود کننده در زمان وتسوع صاعقه، حتی یک درخت گیلاس هم در کوچه‌ها، خیابانهای اصلی، باغها و میدانها باقی نگذاشته بود. بعد از آن مصیبت، بیشتر آنها چون‌کننده‌هایی سیاه شده و بی‌صرف، گواه یک حادثه وحشتناک بود. منظره‌ای که حتی پیش از ویرانه‌ها یادآور یک رویداد وحشتناک بود. به‌دستور شهردار، این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر قطع نشده بود. شاخه‌ها و حتی ساقه‌های آنها نیز باقی مانده بود. و هرچند خشک و زغال شده بود، با کنده‌های سیاه شده سایر درختان قابل مقایسه نبود. شاید منظور شهردار از این کار، زنده کردن خاطره ظاهر درختان بدون برگ گیلاس در ذهن ساکنین زنده مانده بود. اکنون بازماندگان آن واقعه جنایتکارانه، با لباسهای ژنده، بدنهای استخوانی و گونه‌های فرو رفته اطراف درختان نیمه سوخته گرد آمده و از اعجاز طبیعت در شگفت بودند. درختان گیلاس تقریباً در طول شب شکوفه کرده بود. اینجا و آنجا، روی این ساقه و آن دیگری، گل‌هایی به‌سپیدی برف می‌درخشید. یک بمب‌اتمی برفراز هیروشیما منفجر شده بود و آن شش درخت با این جهنم مبارزه کرده بود. طبیعت قویتر از روح ویرانگری بود. شکوفه کردن درختان گیلاس، ویرانیه‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بود و این هر بیننده‌ای را به‌زندگی اسیدوار می‌ساخت.

در میان جمعیت بهت زده، دختر کوچولویی انگشت ششش را می‌مکید و با حیرت به‌شکوفه‌های گیلاس زل زده بود. پس از مدتی با بی‌احتیاطی به‌صدای بلند گفت: «شی‌گنو، می‌توانم این شکوفه‌ها را به‌چی کاماتسو نشان بدهم؟»
برادرش ابتدا حرف ساداکو را نفهمید و پرسید: «چی کاماتسو کیست؟»

ساداکو با یک دست تکه سفالی را که با دست دیگر به‌شکمش چسبانده



بود، کنار زد و گفت: «این اسم ازدهای من است. او تا به حال گل ندیده چون در زیر خاک مدفون بوده.»
تعدادی از تماشاگران برگشتند و به دخترک که خیلی بلند صحبت کرده بود، نگاه کردند. پیش از آنکه سادا کو بفهمد که یک راز را فاش کرده، شی گنو سرعت او را از آلبا دور کرده بود.

[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)t.me/caffeinebookly

فصل دوازدهم

آقای ساساکی قبل از احضار به خدمت نظام، آرایشگاه کوچک اما تمیزی با مشتریهای زیاد داشت. آقای ساساکی با یک شاگرد از صبح زود تا غروب آفتاب بی وقفه کار می کرد، اما هیچ گاه به آینده اش خوش بین نبود. در غیر این صورت فقط خودش را فریفته بود.

مغازه اش در حومه شهر قرار داشت و مشتریانش را کارگران، کسبه، راننده ها، ملوانان و ماهیگیران تشکیل می دادند. چنین مردمی به خدمات نازلتری نیازمند بودند. از آنجا که آقای ساساکی مرد کوشا و در عین حال متصدی بود، تصمیم گرفته بود خانه چوبی ای را که اجاره کرده بود، بخرد و اسیدوار بود که بتواند دیر یا زود نقشه خود را در مورد ساختن یک گرمابه عمومی در مجاورت آرایشگاهش به مرحله عمل برساند. جنگ و اثرات آن نقشه او را بهم زده بود. از آن پس تا روزی که از بسیج نظامی بیرون نیامده بود، و پس از ساعتها پرس و جو بالاخره موفق شده بود نقطه ای را که روزی خانه اش آنجا قرار داشت بیابد، هرگز به این موضوع نیندیشیده بود. توفان عظیمی که صاعقه به دنبال خود آورد، تمام خانه های این منطقه از شهر را با خاک یکسان کرده بود. حتی نمی شد چنین بیابالی را ویرانه نامید، چرا که سطح کاملاً هموار آن خالی از هرگونه لشالی از یک منطقه سکولی بود. در آن موقع، سرباز سابق، ساساکی، سربازی که از جنگ بازگشته بود، زالوی غم در بغل گرفته و با ناامیدی زایدالوصفی با دستهای خالی خاک سیاه و دودزده را چنگ زده بود. او می خواست حداقل مقداری از خاکستر باقی مانده همسر و فرزندانش را پیدا کند. بقیه آن روز را در گوشه ای کز کرده بود و تمام طول شب به خدایان^۱ اجدادش التماس کرده بود

۱. منظور از ذکر کلمه «خدایان» دخل و تصرف نکردن در متن اصلی کتاب، با توجه به فرهنگ داستان که بر اساس دین و فرهنگ فرمانان آن که زاپنی اند می باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که جان او را هرچه زودتر بگیرند. او پیش از این تاب تحمل چنین زندگی توانفرسایی را نداشت. صبح روز بعد، از آنجا که خدایان به حرف او گوش نداده بودند، تصمیم بر آن گرفت که خود به زندگیش پایان دهد. او زمین و زمان را نفرین کرده، و در حالی که مشت‌هایش را تکان می‌داد، با ناامیدی سر خود را به زمین سوخته شده کوبیده بود.

کمی پس از آن، در روشنائی خاکستری رنگ سپیده دم، مردم را دید که بیرون می‌خزیدند. آنان همچون اجسادى که پوستشان راکنده باشند، سراپا ژندم‌پوش بودند. طوری تلوتلو می‌خوردند که گویی تازه از قبر بیرون آمده بودند. بعضی در اثر سوختگیهای وحشتناک تغییر قیافه داده بودند و برخی دیگر افراد ناپینا را کمک می‌کردند. تعداد بیشتر و بیشتری از این افراد بیچاره از پناهگاههای شبانه‌شان بیرون می‌خزیدند و از جلوی مرد قوی و سرحالی که روی زمین کز کرده بود و آرزوی مرگ می‌کرد، می‌گذشتند. سرباز سابق ساساکی، در حالی که افکارش با این حرکت دسته‌جمعی و شبح‌مانند بازماندگان مصیبت منحرف شده بود، برای مدتی گرفتاریهای خود را از یاد برد. او متحیر بود که این بیچاره‌های پریشان حال به کجا می‌روند؟ و به همین خاطر به یکی از گروه‌ها پیوست. مقصد آنها منطقه بندرگاه که چیزی جز یک نیمه‌ویرانه نبود، بود. آنها در آن منطقه، برای جستجوی چیزهای به‌درد بخور، سنگها و آوارها را زیرورو می‌کردند. او بچه‌ها را دید که خزه‌های فاسد دریا را که به ساحل آورده شده بود، می‌خوردند. دیگران صدفهای ریز را از دیواره اسکله جدا می‌کردند و با حرص و ولع گرگی گرسنه آنها را فرو می‌دادند.

و سپس پسر بچه‌ای را دید که در میان گل‌های کناره یکی از شاخه‌های رودخانه راه می‌رفت و با انگشتان پا به دنبال اجسام سخت، گلها را زیرورو می‌کرد و اگر به چیز باارزشی مثل یک تکه سیم، یک توطی کنسرو، کمی طناب و یا تکه چوب خیسی برخورد می‌کرد، خم می‌شد و آن را از میان گل ولای بر می‌داشت. او هرچه را که می‌یافت به ساحل می‌الداخت و آنجا دختر کوچولویی منتظر نشسته بود که یافته‌ها را روی هم کپه کند.

سرباز سابق ساساکی، مثل یک ستون سنگی در جا ایستاد. نمی‌توانست از جای خود حرکت کند. انگار فلج شده بود. ضربه روحی شدیدی بر او وارد شده بود. بعد از چنان شب هولناکی که در تمام طول آن با تمام وجود آرزوی مرگ خود را کرده بود چون خدایان عزیزترین کسالتش را از او گرفته بودند، تصور



را هم نمی‌توانست بکند که پسر و دخترش پیش رویش بودند. دو نفر از سه نفری که فکر می‌کرد مرده باشند، زنده بودند! آنها چنان سر به هوا و سراپا کثیف و به طرز اسفباری لاغر بودند که در وهله اول تنها توانست شباهت کمی بین این دو بچه و تصویری که از بچه‌هایش در ذهن داشت، پیدا کند. اما حالا مطمئن بود، آنها بچه‌های او بودند.

لبهای مرد به لرزه افتاد و چشمانش پراز اشک شده بود. بالاخره توانست دستهای خود را از هم بگشاید. دستهایش می‌لرزید. فریادی خفه به زور از میان لبهایش بیرون آمد: «سادا کوا شی گنو!»

در ساحل رودخانه زنی ضعیف و رنجور نشسته بود، او بی‌تفاوت به آب رودخانه خیره شده بود. با یک صدای بلند از جا پرید. دو بچه‌ای که آنجا بودند، بچه‌های او بودند و تنها یک نفر دیگر اسمشان را بلد بود. تنها صدای یک نفر می‌توانست این طور باشد، اما این ممکن نبود که صدا مربوط به این شخص باشد. او ناپدید شده و یا مرده بود. صدایی آشنا و مربوط به گذشته به گوشش رسیده بود. آهسته سرش را چرخاند و سر باز سابق ساساکی را دید که تلوتلو خوران همراه بچه‌هایش از سراسیمگی به پایین می‌آمد. همسر محبوبش بازگشته بود!

دچار سرگیجه شد. بدن ضعیفش تاب تحمل این همه خوشحالی را نداشت. بیهوش نقش زمین شد. وقتی بیهوش آمد، همسر، پسر و دخترش دور او زانو زده بودند. یاسا کوساکی چنان لبخند سعادت‌مندانانه‌ای زد که گویی در بهشت‌ترین به‌سحبوش پیوسته بود.

آقای ساساکی در حالی که با عصبانیت جلوی کلبه کوچک چوبی خود ایستاده بود، شادی آن لحظه را بیاد می‌آورد. به محض بازگشت از بازار سیامتوجه ناپدید شدن یکی از سه الواری شده بود که با آن دیوار پستی کلبه‌اش را نگه داشته بود. حتماً یک همسایه حسود آن را دزدیده بود. اگر یک بار رد او را پیدا می‌کرد، او را حسابی کتک می‌زد.

اما مگر آن موقع در ساحل رودخانه سوگند یاد نکرده بود که به خاطر این پیوند هرگز نم‌تلخکاسیهای گذشته را نخورد؟ هرچقدر هم که دچار بدبختی می‌شد، نمی‌بایست آنچه را که خدایان به او داده بودند فراموش کند. هر بدبختی و ضرری که متوجه او می‌شد، می‌بایست بدون شکایت آن را تحمل می‌کرد. حالا باید به خاطر یک الوار دزدیده شده عصبالی شود؟

چه چیزی باارزستر از باز یافتن همسر و فرزندان‌ش بود؟ آنها همگی سر



حال و سرها بودند. او روی قطعه زمین خودش یک کلبه کوچک چوبی ساخت. البته هنگام داخل شدن، شخص باید خم می‌شد، و اگر کسی درون کلبه سر یا پشت خود را محکم به دیوار می‌کوبید، تمام کلبه فرو می‌ریخت. با تمام اینها سقفی بالای سر آنها بود. البته باید قبول کرد که چیز چندان خوبی هم نبود چون هنگام بارندگی از لابلای الوارها آب به داخل می‌چکید و به‌خصوص شبها وضع ناراحت‌کننده‌ای داشت. خوابیدن، آن هم در حالی که آب روی بینی‌شان می‌چکید، بسیار مشکل بود. این برای بچه‌ها حالت شوخی و مسخره داشت.

حتی یاساکو تبسم می‌کرد. اما ساساکی این طور نبود. او در مقام رئیس خانواده از اینکه نمی‌توانست در بازار سیاه پول بیشتری جهت خرید الوار و تیر سقی برای خانه چوبی‌شان تهیه کند، شرمند بود. او طرح و نقشه آن را ریخته بود و مدام در مورد آن صحبت کرده بود، بطوری که یاساکو و بچه‌ها فکر می‌کردند خاله در موعد مقرر ساخته خواهد شد. بدبختانه دیگر جای امیدوی برایشان نماند. تا همین دیروز خودش را قانع کرده بود که می‌تواند به‌زودی ساختمان خانه‌اش را آغاز کند، اما امروز به‌عنوان یک فروشنده بازار سیاه، دلیلی بر بی‌اینتی‌اش داشت. «افوسا»، آن تاجر مزور و متقلب‌ترین متقلبها در بازار سیاه، او را فریب داده بود. او دوزخ قبل یک تابر دوچرخه کاسلا سالم را با یک گولی شلتوک و یک مشت چای سبز و یک جفت کفش پاشنه کوتاه زنانه معامله کرده بود، در حالی که منظور او از معامله تابر دوچرخه، تعویض آن با الوار ساختمانی بود. چه نفعی از این معامله عایدش شده بود؟ تابر دوچرخه بیش از اینها ارزش داشت.

دوباره داشت خشمگین می‌شد. آه لباید عصبالی شود، خدایان از او می‌رنجیدند. به‌هرحال معامله خوش آیندی نبود.

آقای ساساکی بوکشید، دود از در ورودی کلبه بیرون می‌آمد. بوی دود با عطر لوبیای پخته درهم آسیخته بود.

لوبیا؟ یاساکو از کجا لوبیا گیر آورده است؟

آقای ساساکی سر خود را به‌درون کلبه برد. در قاپلمه‌ای که روی منقل-زغالی قرار داشت، حقیقتاً سوپ لوبیا در حال جوشیدن بود. یاساکو به‌او لبخندی زد و گفت: «مرا تشویق نمی‌کنی؟ کار زیرکانه‌ای انجام داده‌ام. آن صندوقهای چوبی را که تو برایم درست کرده بودی با نصف کاسه لوبیا عوض کردم. به

1. Ofusa



عنوان چاشنی به آن نمک دریا زده‌ام و آن را با برگ گل قاصدک بخته‌ام. خوشبو است، این طور نیست؟»

آقای ساساکی در حالی که سرش را عقب می‌کشید، گفت: «بله، خیلی.» سپس بینی خود را با خوشحالی مالید و با خود فکر می‌کرد: «آه، بالاخره معامله خوبی کردم. یاساکو صندل چوبی خود را با لوبیا معامله کرده و من هم برایش یک جفت کفش چرمی آورده‌ام. امروز روز خوبی است.»

او قیافه بچه‌هایش را در نظر مجسم می‌کرد که چقدر از فهمیدن اینکه چه غذای خوبی قرار است بخورند، خوشحال می‌شوند. این موضوع بیشتر خوشحالش می‌کرد. آنها همیشه حدود همین ساعت به‌خانه می‌آمدند. چه بچه‌های سربراہی! آنها هرروز تمام شهر ویران شده را برای یافتن چیزی که به‌درد بخورد، می‌گشتند. او باید به‌وجود چنین بچه‌هایی افتخار کند. بچه‌های دیگر بیشتر ولگردی می‌کردند، اما این دو می‌کوشیدند با تمام وجود مشرشر واقع شوند. امروز چه چیزی می‌آوردند؟ او به‌آنها گفته بود که چطور دنبال میخ بگردند. در میان ویرانه‌ها به‌ندرت میخ یافت می‌شد و تازه دیگر داشتن میخ چه فایده‌ای داشت؟ او دچار کمبود الوار ساختمانی بود و با یک مشت میخ هم نمی‌شد معامله‌ای انجام داد. چیزی نبود که بشود به‌آن میخ کوید. حداقل فعلاً نبود. شاید سال آینده دولت به‌بیخانمانها کمک می‌کرد، یعنی این طور وعده داده بود. اما به‌فرض که بدقولی می‌کرد، آیا او و خانواده‌اش بایستی تا پایان عمر در این مرغدالی زندگی می‌کردند؟ باید کاری می‌کرد. کسی با این نوع معاملات پیش پا افتاده‌ای که او انجام می‌داد، نمی‌توانست چرخ زندگی یک خانواده را بچرخاند، باید شغلی پیدا می‌کرد. در کارخانه برق به‌کارگر احتیاج داشتند؟ آنها به‌تازگی شروع به‌بازسازی کارخانه کرده بودند و کابل‌های لو را در برخی قسمتهای شهر گذاشته بودند. فردا به‌آنجا می‌رود و تقاضای کار می‌کند. درست است که او یک آرایشگر بود، اما...

فکر تازه‌ای به‌ذهن آقای ساساکی خطور کرد. چرا راه قبلی‌اش را ادامه نمی‌داد؟ تنها به‌این خاطر که همه وسایل کارش از بین رفته بود؟ باید وسایل جدید بخرد. قبل از همه یک قیچی و یک عدد تیغ لازم بود. همین کافی بود. له، یک کیف دستی هم لازم داشت. مشترها هم می‌توانستند به‌جای صندلی بر روی آن بنشینند. البته به‌یک تکه صابون اصلاح، یک فرچه و یک کاسه برای

۱. خوشمزہ‌ای



آب هم احتیاج داشت. وقتی همه اینها آماده می‌شد، او به بازار سیاه می‌رفت و یک آگهی روی کیفش نصب می‌کرد که: «اصلاح سر و صورت و تراشیدن ریش با نازلترین قیمت!»

آیا این فکر خوبی نبود؟ البته که بود! تاکنون بهتر از این فکر به نظرش نرسیده بود. اولین مشتریهایش دلالتها بودند، او پیش از مردم فقیر از آنها اجرت می‌گرفت. پول خوبی هم بدست می‌آورد. آنگاه می‌توانست الوار، چارچوب و کاغذ برای پرده‌ها بخرد. آه بله، او آن قدر پول در می‌آورد که بزودی یک شاگرد استخدام می‌کرد. آن قدر زیاد که می‌توانست پول خوبی به کارگرهای ساختمانی بدهد که برایش خانه بسازند. امروز، چه روز خوب و پربرکتی بوده!

آقای ساساکی، غرق در رؤیای خود، با وجد به فضا خیره شد. در تخیلات می‌توانست کلبه کوچک خود را که با یک خانه چوبی تازه عوض شده بود، ببیند. خانه چنان بزرگ بود که مجبور شد نگاه خود را متوجه آسمان کند. شیروالی خانه به ابرها می‌رسید. یک خانه عالی با سه اتاق، نه با چهار اتاق. و اگر کسی بتواند به اندازه کافی پرده بسازد، حتی می‌تواند شش اتاق داشته باشد که با پرده از هم جدا می‌شود. بله، شش اتاق. او به دو اتاق برای آرایشگاه جدیدش احتیاج داشت. آرایشگاه باید داخل خانه باشد. او نمی‌گذاشت مشتریهایش تا ابد روی چمدان در هوای آزاد بنشینند. بله، او وسایل راحتی مشتریان را فراهم می‌کرد، برایشان صندلیهای خوبی می‌خرید، موهای درهم و ژولیدمشان را مرتب، گونه‌های سودار آنها را اصلاح و موهای کثیف صورتشان را تبدیل به یک ریش زیبا می‌کرد. سردان با خوشحالی قیافه عوض شده خود را در آینه نگاه می‌کردند و کارهای روزانه‌شان را با شادی به پایان می‌رساندند، و مردی را که به آنها نیروی کار کردن و احساس خوب بودن بخشیده بود، یعنی ساساکی آرایشگر را می‌ستودند.

همان طور که آقای ساساکی به تصر رؤیایی خویش در هوا چشم دوخته بود، متفکرانه با سرانگشت چانه پرمویش را مالید. لاکهان از جا پرید و به دستهای خالی خود نگاه کرد، او تیغ لداشت و لداشتن تیغ یعنی لبودن آرایشگر ساساکی و لداشتن خانه، مغازه، آرایشگاه، مشتری و درآمد. بدون داشتن تیغ دیگر به چمدان، صابون اصلاح و کاسه آب هم احتیاج لداشت.

خانه در هوا آب شد. آقای ساساکی با پربشالی پشت سرش را خارالد. چگونه می‌توانست یک تیغ خوب گیر بیاورد؟ البته در بازار سیاه بود. چند روز



پیش یک دلال، نیم دو جین تیغ را به معرض فروش گذاشته بود، اما او در ازای هر کدام از تیغها پول بسیار زیادی خواسته بود.

خوشحالی آقای ساساکی دود شد. او حتی نیم «ین» هم پول نقد نداشت. دوباره آینده در نظرش تیره و تار جلوه کرد. حتی بوی سوپ لوبیا هم نتوانست این تیرگی را به شکلی بهتر جلوه دهد. با ناخشنودی به کلبه‌های کوچک چوبی اطراف و کپه‌های آشغال و کثافت بین آنها نگاه کرد. از زمانی که برای اولین بار مجبور شده بود در این کلبه کوچک چوبی زندگی کند، منظره این کلبه‌ها را ندیده بود. این کلبه‌ها که از قوطیهای کهنه، ورقه‌های حلبی، پارچه‌های کهنه، تکه‌های زغال شده چوب و خاک ساخته شده بود، او را غرق در نفرت و انزجار کرد. کوچه در روزهای بارانی به صورت لجنزار درسی آمد. در هوای خوب و آفتابی، بوی تعفن چیزهای فاسد شده که در همه جا کپه شده و ناقل میکروب بیماریهای گوناگون بود، حال او را بهم می‌زد. از همه اینها بدتر، بعضی از همسایگانش از سوختگیهای حاصل از صاعقه عذاب می‌کشیدند. چنین زخمهایی خوب شدنی نبود. پزشکان تا آن موقع نتوانسته بودند درمانی برای آنها بیابند. نه دارو و نه مرهم، کسی به آنها نمی‌کرد. این افراد بدبخت از شکنجه مخوفی رنج می‌بردند. در باره این اشخاص چنین گفته می‌شد که خونشان مسموم شده و هر کس که به آنها دست بزند، این سم به او هم سرایت می‌کند. البته پزشکان در این مورد عقیده دیگری داشتند، اما مردم از این افراد بیمار که انگار جذام داشتند، دوری می‌کردند و بیشتر آنها در تنهایی و بی‌آنکه کسی به کمکشان بیاید، می‌مردند. در هر حال این افراد کجا می‌توانستند درمان شوند؟ صاعقه همه بیمارستانهای هیروشیما را نابود کرده بود. اکنون به جای بیمارستانها کلبه‌های چوبی موقت مستقر بودند. تازه این کلبه‌ها نیز پراز بیمار بود. او می‌بایست مدتها قبل خانواده‌اش را به دهکده می‌برد. او می‌توانست به عنوان کارگر برای یک سزرعه‌دار کار کند. روستاییان هیچ کمبودی نداشتند، در حالی که شهرلشینان آخرین چیزهای با ارزششان را با غذا مبادله می‌کردند. اما علی‌رغم این همه بدبختی او آنجا را ترك نمی‌کرد. اینجا کلبه کوچکش روی قطعه زمین خودش قرار داشت، قطعه زمینی که حاصل مدتها کار سخت و صرجه‌جویی و قناعت در زندگی بود. دفعه بعد که برای اندازه‌گیری و تقسیم زمین می‌آمدند، باید اینجا باشد و از حق خود دفاع کند. در صورتی که در اینجا نباشد، بعداً

۱. واحد پول ژاپن.



حق هیچ گونه اعتراضی را نخواهد داشت. آنها این موضوع را در تالار شهر به او گفته بودند و بنابر این او باید اینجا بماند.

آقای ساساکی میخواست به داخل کلبه بپردازد که شنید او را صدا میزنند. سادا کو و شی گنو برگشته بودند. پسرک کیسه ای را که به سرحد پاره شدن آن را را پر کرده بود، حمل می کرد. دخترک یک تکه سفال سفید را به شکم خود چسبانده بود. آیا سادا کو خود را مجروح کرده بود؟ یا بیمار بود؟ اکنون شانه هایش را بالا برد و خود را تکان داد. چنین بنظر می آمد که دچار تب شده، اما نه، او بینی اش را چین می داد، لبش را غنچه می کرد، چشمانش را به بالا پیچ می داد و دوباره خود را تکان می داد. سادا کو این کارها را فقط زمانی که رازی برای گفتن داشت، انجام می داد. اداهای شی گنو هم بیشتر او را مظنون کرد. پسرک موزیانه نیشخند می زد، انگار کشف عجیبی کرده بود. آه، کیف پراز میخ بود، صدای جیرینگ جیرینگ آنها را وقتی شی گنو کیسه را تکان می داد، می شد شنید. عجب بچه هایی! یک کیسه پراز میخ جمع کرده بودند!

آقای ساساکی به پسرش اشاره کرد. او نباید کیسه را این طور در معرض دید قرار می داد چون حسادت همسایه ها را بر می انگیزد، چون این همه میخ ثروت کوچکی شناخته می شد. آقای ساساکی فوراً تخمین زد: حداقل باید شش پوند میخ در کیسه باشد. در ازای این میخها او می توانست یک پوند ماهی خشک بگیرد و شاید هم دو کاسه آرد برنج یا سه قرص نان، یا...

بچه ها رسیده بودند. در حالت معمول آنها هیچ گاه احترام خود نسبت به پدرشان را به وسیله تعظیم کردن، لمسش نمی کردند، اما این دفعه بدون هیچ تعظیمی او را در آغوش گرفتند و سعی می کردند پدرشان را به داخل کلبه ببرند. آنها او را متعجب و ناراحت کرده بودند، او چنین رفتار ناهنجاری را نمی توانست تحمل کند. او با بی میلی به این هل دادن تن داد و تصمیم گرفت که فوراً دختر و پسرش را تصیحت کند، اما آنها وقتی برای این کار او نگذاشتند.

شی گنو با اشتیاق زمزمه کرد: «سادا کو یک گنج بزرگ پیدا کرده! تا به حال چیزی به این قشنگی ندیده اید! واقعاً می گویم، هرگز ندیده اید! او آن را زیر کتش پنهان کرده. سادا کو به آنها نشان بده! زود باش! نشان بده!»
دخترک با لبخند موزیاله چشمانش را به بالا پیچ داد و با حالتی مسخره شاله هایش را بالا انداخت و ازدها را محکمتر به شکمش چسباند. شی گنو سعی کرد تکه سفال روی شکم دخترک را کنار بزند. او به عقب پرید و سرش را



وحشیانه تکان داد. این بازی او را سرگرم کرده بود.

مادرش گفت: «چیزی را که پیدا کرده‌ای، نشانمان بده.»

آقای ساساکی با تشریحی که حاصل از ناراحتی او از رفتار غیر محترمانه بچه‌ها نسبت به خودش بود، گفت: «چه چیزی می‌تواند پیدا کرده باشد؟ یک اسباب بازی پیدا کرده و حالا طوری آن را نکه داشته که انکار حداقل یک تکه طلا یافته.»

شی‌گنو جواب داد: «حتی از یک تکه طلا هم ارزشمندتر است.» او عجله‌ای در متعجب کردن پدر و مادرش نداشت. فکر کرد، عاقلانه‌تر آن است که آنها را بتدریج برای شنیدن خبر ثروت بزرگی که برایشان آورده بودند، آماده سازد. شوک ناگهانی از فرط خوشحالی ممکن بود به آنها صدمه بزند.

آقای ساساکی دیگر عصبانی نبود. او با ناباوری به تکه سفالی که به شکم سادا کو چسبیده بود، چشم دوخت و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی از یک تکه طلا هم پربهاتر است؟ تو از کجا می‌دانی که یک تکه طلا چقدر ارزش دارد؟ تو که تا به حال آن را ندیده‌ای. در بازار سیاه، بی‌اغراق در ازای یک تکه طلا شش تیغ نومی‌دهند.»

شی‌گنو با همان لحن هوشیارانه گفت: «بنابراین چیزی که سادا کو یافته است برابر سه تکه طلا ارزش دارد.»

آقای ساساکی به پسر و سپس به همسرش نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید: «یکی از ما دیوانه شده است.» ناگهان یک قدم به طرف در ورودی برداشت و یک تکه گونی جلوی آن آویزان کرد. همینکه روی سادا کو خم شد، با صدایی گرفته و هیجان‌زده گفت: «کسچولوی من! آن را بمن نشان بده، بیا، آن را بده بمن ببینم چیست! دخترک باز بینی‌اش را چین داد و بی‌تصمیم به تکه سفال خیره شد، ناگهان آن را ول کرد و شادی‌کنان فریاد زد: «اژدها چی کاماتسو، بیا بیرون! پدرم می‌خواهد برایت آرزوی تندرستی و طول عمر کند.»

او داخل کتَش را گشت، چی کاماتسوی زبر به یک نخ گیر کرده بود، شروع به سرزنش اژدها کرد: «دوباره شیطان شدی! حلاکت مرا پاره می‌کنی چون نمی‌خواهی کسی تو را ببیند.» سادا کو در حالی که به طرف مادرش بر می‌گشت، با خشمی کودکانه گفت: «تمام طول راه دائماً مرا نیش زد و گاز گرفت، باید فوراً او را کتک بزنی و گره‌ها را گاز می‌گیری.»



سادا کو سرانجام اژدها را از نخ جدا کرد و پیروزمندانه آن را بالا نگه داشت. مادرش فریادی تحسین آمیز کشید. آقای ساساکی هیینوتیزم شده به مجسمه کوچک خیره شد. او دست دراز کرد تا اژدها را بگیرد، اما فوراً دست خود را عقب کشید. او در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب گفت: «این خیلی قدیمی است، این یک... شاهکار هنری است. چنین چیزی فقط در معابد باستانی یافت می‌شود.»

ناگهان از جا بلند شد و با تیانه‌ای عبوس پرسید: «این را از کجا پیدا کردید؟»

شی گنو با عجله جواب داد: «آن را در معبد پیدا نکردیم، باور کنید پدر. در زیر آوار یک خانه بهاران شده بود. اسکت یک آدم هم آنجاست.»
 یاسا کو در حالی که از شدت وحشت با هر دو دست صورتش را پوشانده بود، فریاد زد: «آه، بیندازش دور! فوراً بیندازش توی کوچه! بدشگون است، روحش شیطانی است. این اژدها حتی از صاحبش هم محافظت نمی‌کند... بیندازش دور!»

شی گنو زیر لب گفت: «نظر من هم همین است. این اژدها از صاحبش هم محافظت نکرده است. صاحب اژدها در اثر صاعقه کشته شده است.»
 آقای ساساکی پرسید: «از کجا می‌دالی که این اژدها به چه کسی تعلق داشته؟»

شی گنو متفکرانه لب پایینی‌اش را با دندان گزید و گفت: «اسکت بکه انسان تقریباً در کنار اژدها افتاده بود.»

آقای ساساکی فریاد زد: «آه، فقط همین؟ چیز خوبی است. من آن را در بازار سیاه معامله می‌کنم. در این فاصله، شما می‌توانید حدس بزنید که آن را با چه چیزی معامله می‌کنم. خودم می‌گویم. از امروز به بعد بخت ما عوض می‌شود. من فکر خوبی کرده‌ام، پول زیادی از این طریق به دست خواهم آورد. اژدها را به من بده سادا کوا، دخترک استناح ورزیده، فریاد و جیغ و داد سرداد، گریه کرد و پا به زمین کوبید. آقای ساساکی اژدها را از چنگش بیرون آورد و گفت: «دخترم گریه نکن. این اژدها هدیه‌ای است که خدایان برای همه ما

۱. توضیح، اژدها در نزد ژاپنیها موجودی مقدس و خوش بمن و مبارک است و آنها مجسمه یا تموسر آن را در نزد خود نگاه می‌دارند و معتقدند که روحش آنان را از بدبختیها مصون نگاه می‌دارد.



فرستاده‌اند. وقتی دوباره بتوانم کارکنم و پول در بیاورم، غذای خوبی برای خوردن خواهیم داشت، و من هم اسباب بازی قشنگی برایت خواهم خرید.»
یاساکو پرسید: «از کجا کار پیدا می‌کنی؟» اما قبل از آن آقای ساساکی با عجله از در خارج شده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل سیزدهم

در سرتاسر ایستگاه راه‌آهن «کوی» و اطراف آن، آقای «الوسا» بی‌تردید مقتدرترین و مکارترین فروشنده بازار سیاه بود. او هرکالای کمیابی را مورد معامله قرار می‌داد. مقدار جنس مورد معامله برای او له خیلی زیاد بود و له خیلی کم. او جنس معامله می‌کرد، وسایل حمل و نقل آماده می‌ساخت و برگزاری عزاداری و اسور حمل و نقل را به عهده می‌گرفت. برای پول درآوردن به هرکاری دست می‌زد. از دکمه شلوار گرفته تا صابون، پارچه لباس، ماهی خشک، روغن، ابزارکار، تخم گل و مواد غذایی را عرضه می‌کرد. او ارتش کوچکی از دزدها، شرخرها، سفته بازها، سحتکرین و سایر اشخاص مشکوک را به استخدام خود در آورده بود که کارش بیرون آوردن سرمایه مردم محنت‌زده از چنگ آنها و نشان دادن این نکته که زور دلیل بر قدرت‌مندی است، بود. اوسا به عنوان پادشاه بی‌تخت و تاج بازار سیاه به حساب می‌آمد. همراهانش این مرد قدرتمند را به خاطر لبهای کلفت، گونه‌های پف کرده و چشمان برآمده‌اش، «غوک» نام نهاده بودند، اما کسی جرأت گفتن چنین حرفی را در حضور او نداشت. آقای اوسا سردی مؤدب و فوق‌العاده زود رنج بود. فعالیت‌های هیجان‌انگیز او را عصیی کرده بود، بطوری که پلک‌هایش را مدام بهم می‌زد. لب گوش‌تالود پایینش هنگام حرف زدن می‌لرزید و بازوهایش را طوری تکان می‌داد که انگار تمام اعضای بدنش دچار درد شده است. او به هرکس که باعث لگرایش در اسر تجارت می‌شد، می‌گفت: «باید راه سرا ادامه بدهی. من خودم را وقف بشریت کرده‌ام، من سلامتی‌ام را به خطر انداخته‌ام تا از بروز قحطی و گرسنگی جلوگیری کنم.»

و از طرفی هم حق با او بود. در بازار سیاه بر تثبیت نرخها نظارت می‌کرد. وای به حال کسی که خودسرانه نرخ جنسی را بالا می‌برد! اوسا بلافاصله



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او را از بازار سیاه بیرون می‌انداخت. او به‌تنهایی قیمت‌ها را تثبیت می‌کرد چون مثل یک ریاضیدان خوب برایش مسلم بود که هر افزایشی در قیمت، ارزش پول را پایین می‌آورد. او در خانهٔ بیلاچی خود در «یوجینا» که نزدیک دریا بود، تعداد زیادی صندوق پراز چکهای تضمین شده داشت.

تا پایان جنگ، آقای افوسا سرجوخه در گروه اسداد پزشکی واقع در یک بیمارستان ذخیرهٔ نظامی در پشت جبهه بود. پس از تسلیم ژاپن او مقادیر زیادی دارو ذخیره کرده بود تا با این کار بتواند تجارت پر منفعتی را با آن راه بیندازد، و این داروها پایهٔ ثروت کنونی او را تشکیل داده بود.

آقای افوسا، زندگی خود را تنها صرف چکهای تضمین شده‌اش نمی‌کرد، بلکه به کارهای هنری هم علاقه‌مند بود. در تمام اتاقهای ویلاش، روی زمین، در طاقچه‌ها، روی میزهای کوچک یا آویزان شده به دیوارها اشیای گرانبها بچشم می‌خورد. میهمانانش این امتیاز را داشتند که گرانبهاترین کاسه‌ها، گلدانها یا مجسمه‌های کوچک خدایان و جانوران که روی عاج فیل و یا سنگهایی به‌سراتب گرانبهاترکننده کاری شده بود، ببینند. در این ویلا، نقاشیهای بر روی ابریشم یا چوب اعلا، سلاحهای گرانبها، و ماسکهای از شیاطین نیز بچشم می‌خورد.

اما تنها دوستان چاپلوس آقای افوسا نبودند که او را در امور اشیای عتیقه خبره می‌دانستند، بلکه حتی دشمنان یا رقبای او نیز معترف این نکته بودند که او از محریزه‌ای خطا ناهذیر در شناخت اشیای عتیقه و اصیل و نادر است.

بنابر این وقتی که یک نفر خیلی آهسته همین آقای افوسا را صدا زد او خواست به یک گوشهٔ آرام بازار سیاه بروند و او عقیدهٔ خود را در مورد یک چیز «خیلی نایاب» ابراز کند، می‌دانست که فقط وقت خود را تلف کرده. او این مرد را کسی می‌شناخت، اسمش ساساکی یا چیچی در همین حدود بود. همان روز صبح بود که این مرد یک تاپر دوچرخه را معامله کرده بود. آقای افوسا هیچ گونه فرصت کوچکی را برای معامله از دست نمی‌داد. هیچ کس نباید او را به خاطر غرورش مورد سرزنش قرار می‌داد. از همهٔ اینها گذشته، خود او هم از کارهای کوچک شروع کرده بود. بنابر این او هرچند که زیاد مایل به این کار نبود، به دنبال آن مشتری که ملبس به اولین فورم کهنهٔ سرسازی بود، رفت و تصمیم گرفت که بیش از لیم دقیقه از وقت خود را به آن مرد ندهد. مردی مثل او

1. Ujina



چه چیز «نایابی» می‌توانست داشته‌باشد؟ او به‌لنظر مرد ثروتمندی نمی‌آمد که حالا فقیر شده باشد، بلکه بیشتر شبیه کسی است که قبلاً یک صنعتگر بوده. یا شاید هم یک خیاط؟ یا یک نجار؟ آقای افوسا این را نمی‌دانست. به‌علاوه دانستن این مطلب که این مرد قبلاً چه کاره بوده، برایش بی‌تفاوت بود. نکته مسلم این بود که او در حال حاضر گرسنه بود و مثل سایر افراد بیخانمان، به افسانه بشردوستی آقای افوسا اعتقاد داشت. آیا او واقعاً یک فرد خیرخواه و بشردوست بود؟ البته که نه. او مرد باهوشی بود که ارزش تبلیغات خوب را می‌دانست و بیشترین کوشش خود را در راه بهره برداری از آن بکار می‌برد.

آقای ساساکی، قبل از آنکه گنجینه خود را از زیر کتش بیرون بیاورد، به اطرافش نگاه کرد. در طول این لحظات که آقای افوسا هنوز اژدها را ندیده بود، با شک و بدبینی پوزخند می‌زد. او حرکات مرموز آقای ساساکی را یک حقه می‌پنداشت، اما حالا بسختی خود را مجبور کرد که قیافه بی‌تفاوتی به‌خود بگیرد. طبق معمول دستهایش را تکان داد، پشانیش را محکم گرفت، سرش را تکان داد و قیافه یک تاجر حرفه‌ای را به‌خود گرفت و گفت: «همان طور که فکر می‌کردم، داری وقت مرا تلف می‌کنی، این به‌چه درد من می‌خورد؟ امروزه چه کسی به‌یک اژدهای ساخته شده از... راستی این از چه چیز ساخته شده؟ حتی از مس. تازه تو خالی هم هست. له، به‌درد من نمی‌خورد. له، له، بردار پبرش خانه، یا آن را دور بینداز.»

در همان حال که آقای ساساکی به اژدها خیره شده بود، الوسا این شاهکار هنری را ارزیابی می‌کرد. اگر اشتباه نمی‌کرد، این اژدها متعلق به دوره «سینگ» ها بود و این شاهکار می‌بایست در زمان سلطنت یکی از امپراتوران این سلسله چینی ساخته شده باشد. او قدمت آن را بیش از سیصد سال تخمین زد. برای یک کلکسیونر، این مجسمه کوچک اژدها به‌الدازه و زلش به‌طلا ارزش داشت، اما ساساکی از اینکه چه گنجینه‌ای را در دستهای خود نگاه داشته، بیخبر بود.

آقای ساساکی با لوبیدی گنت: «آقای الوسا، این یک کار هنری ارزنده است. به‌دم آن که به‌گونه‌ای زنده و طبیعی به‌چ خورد و به‌پولکهای زیبای بدش نگاه کنید. از برنز ساخته شده و آن طور که فکر می‌کنید. تو خالی لیست.»

۱. Ming، نام یکی از پادشاهی‌های کشور چین بود که از ۱۳۶۸ تا ۱۶۴۴ سلطنت کرد.



افوسا گفت: «توسمی می کنی فرق میان برنز و مس را به من نشان بدهی! فکر کردی بین همه مردم تو یکی خیره هستی و من نیستم؟ به هر حال مجسمه را به من بده. برای آنکه لطفی در حقت انجام داده باشیم، آن را برای امتحان می-کنم.» آقای افوسا عینک خود را که قاب آن از شاخ نخیمی بود و به تیافه او گیرایی خاصی می بخشید، به چشم زد و از تمام زوایا اژدها را مورد بررسی قرار داد. اکنون قانع شده بود که این کار هنری را درست ارزیابی کرده.»

او گفت: «خوب، بله. من به اشتباه خودم اقرار می کنم، این اژدها از برنز ساخته شده و فکر می کنم حدود سه پوند وزن دارد. بسیار خوب، من آن را می خرم. در مقابل آن چقدر می خواهی؟»

آقای ساساکی به فکر فرو رفت. آیا باید دو عدد تیغ بخواهد؟ یا یک قیچی؟ و یا... آقای افوسا به حالتهای چهره صاحب اژدها نگاه می کرد. فکر کردن او خیلی طول کشیده بود، آیا از فروش اژدها منصرف شده بود؟ در این صورت باید جلوی این تصمیم گرفته می شد.

افوسا پرسید: «خب، کدام را ترجیح می دهی؟ پول یا غذا؟ برای من فرقی نمی کند. تو خودت باید بدانی که به کدامیک از این دو بیشتر احتیاج داری.»

او دوباره اژدها را مورد بررسی قرار داد و ظرافتهای جدیدی در آن کشف کرد که او را سخت به هیجان آورد. اشتیاق مالکیت این کار هنری در او بیشتر شد.

آقای ساساکی دچار تردید شد، او دانه های کوچک عرقی که بر پیشانی افوسا لخته بود، و نیز لرزش خفینی در دستهایی که اژدها را نگه داشته بود، مشاهده کرده بود. افوسا به نظر هیجان زده می آمد. آیا اشتیاق او برای بدست آوردن مجسمه بیش از اعتراف او به اشتباهش بود؟

آقای ساساکی مرد درستکار و ساده دلی. بود، سردی که فکر و زبانش یکی بود، سرکسی کلاه نگذاشته بود و کمترین استعدادی برای پولدار شدن از طریق این نوع سوداگریها نداشت، او خود را همردیف این فروشنده حقه باز بازار سیاه نمی دید. تاکنون هر معامله ای که با افوسا انجام داده بود به ضرر او تمام شده بود. در هر صورت باید افوسا را وادار می کرد که پیشنهاد خوبی به او نماید.

ساساکی به خود جرأت داد و با تردید گفت: «دختر کوچولویم عاشق این اژدهاست، او نمی خواست از این مجسمه جدا بشود، جیب و فرهاد و گریه اش



دلَم را به درد آورد.»

افوسا ازدها را در دست راست ساساکی گذاشت و گفت: «پس آن را بگیر. اگر فروختن این مجسمه این قدر ناراحت می‌کند، آن را نگهدار، به درد من نمی‌خورد.»

او پیشانی‌اش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد و چنین والمود کرد که قصد رفتن دارد.

آقای ساساکی سببوت به ازدهایی که در دستش بود، خیره شد. او خیلی فکر کرده بود، فکر گریستن یک بچه کوچکترین تأثیری در افوسا نداشت. آن مرد فقط به فکر پول در آوردن بود، اما اگر او قصد رفتن داشت، پس چرا نمی‌رفت؟

آقای ساساکی در حالی که سر خود را پایین انداخته بود، افوسا را دید که در همان نقطه قبلی ایستاده و حرکتی نمی‌کند. با خود فکر کرد: «بسیار خوب، پس من هم از اینجا نمی‌روم. می‌توانم منتظر بمانم.»

آقای افوسا دستی دوستانه بر شانه صاحب لجوج ازدها زد، هر چند که در واقع ترجیح می‌داد یک سشت حواله گوشش کند. او گفت: «بسیار خوب، این دفعه دیگر چه فکر می‌کنی؟ من بانی خیر برای همه مردم محتاج هستم، از هر کس می‌خواهی بپرس. البته به خاطر دختر کوچولویی که نمی‌خواهد اسباب بازی را از دست بدهد، پولم را هدر نمی‌دهم، اما به هر حال قصد لداکاری دارم و آن ازدها را با دو برابر قیمت یک تکه فلز از تو می‌خرم.»

آقای ساساکی دریافت که تسلیم شدن کار درستی نیست. طبق معمول، موضوع را دوباره مورد مذاکره قرار دادن آسان بود. همیشه این ضعف کار او بود که به همه لطف می‌کرد و از هر نوع بحث و مشاجره‌ای دوری می‌جست. پیشترها، گاهی اوقات او تماماً به دیگران این اجازه را می‌داد که چنانچه روابط حسنه خود را با او حفظ می‌کردند، بتوانند با او از حد خود نیز فراتر گذارند. این شعار همیشگی او بود که: «هیچ وقت کسی را خشمگین نکن چون خشم، خشم می‌آورد.» اما در این مورد خاص او می‌خواست برتری خود را حفظ کند. پای آینده او و خانواده‌اش در میان بود. او به چند تیغ، یک قیچی و مقداری صابون اصلاح احتیاج داشت.

او با وجودی که قلبش مثل طبل می‌کوبید، با بی‌میلی گفت: «گوش کنید، آقای افوسا من یک آرایشگر حرفه‌ای هستم، مغازه‌ام هکلی لا بود شده است، می‌خواهم مغازه جدیدی بسازم...»



آقای افوسا با تعجب و هیجان هرچه تماشاگر گفت: «تو یک آرایشگر هستی؟ پناه بر خدا! مگر تو اصلاً شعور نداری؟ این روزها داشتن یک آرایشگاه یعنی داشتن یک برگ برنده! برای آن تصمیم داری چه کار کنی؟ منتظر نشستی که بغت و اقبال پول به دانت بریزد؟ خدای من! اگر جای تو بودم تا به حال دو آرایشگاه دایر کرده بودم! بله، دوتا. بهتر بود می‌گفتم پنج تا. سرا نگاه کن! باید خودم صورتم را تراشم و موهایم را هم کسی اصلاح کرده که قبلاً نانوا بوده!»

او قدسی به عقب برداشت، نگاهی به سرتاپای آقای ساساکی انداخت و فریاد زد: «به تو یک پیشنهاد می‌کنم! کارت را راه می‌اندازم، همه چیز را برایت فراهم می‌کنم، فهمیدی؟ گفتم همه چیز را! و در عوض تو می‌توانی این اژدها را به عنوان هدیه در ازای زحمتی که برایت می‌کشم، به من بدهی چون من صاحب کار هستم و تو هم به استخدام من در می‌آیی. مزد خوبی به تو می‌دهم، موافقی؟»

آقای ساساکی جواب داد: «نه.» اژدها را زیرکت خود گذاشت و گفت: «آقای افوسا، از اینکه مزاحم اوقات عزیزتان شدم معذرت می‌خواهم، از ابتدا هم کارم اشتباه بود، شما بدون این کار هم نگرانی به حد کافی دارید. سلامت و طول عمر برایتان آرزو می‌کنم.»

او مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت. بعد از سه قدم، افوسا در حالی که او را از پشت گرفته بود، مدام فریاد می‌زد: «تو رذل‌ترین آدمهایی! تو پست و حيله‌گری! تو...»

او نفسی تازه کرد و با لحنی آراسته ادامه داد: «تو اولین کسی هستی که نسبت به او احساس احترام می‌کنم. تو می‌توانستی با من دوست بشوی آقای... آقای... ساساکی محترم، است را درست گفتم؟ گوش کن آقای ساساکی! صبیانه می‌گویم، تو همپایه من هستی. نه تنها کاسب خوبی هستی، بلکه هنرشناس هم هستی. مثلاً خودت خوب می‌دانی که این اژدها هیچ گونه ارزش کمیاب بودن خاصی برای یک کلکسیونر ندارد. این یک شاهکار هنری نیست. من شخصاً عقیده دارم که این کار کسی است که از روی یک اثر قدیمی جعل کرده و اعتراف می‌کنم که خیلی خوب هم این کار را کرده. اما اصلاً چرا این حرفها را به تو بگویم؟ تو خودت البته اینها را می‌دانی...»

آقای ساساکی در حالی که سعی می‌کرد از زیر نگاههای جستجوگرانه



افوسا رهایی یابد، لبخندی سبهم زد و گفت: «سی‌دانم که ازدهای من برای کسی که آن را بخواهد، خیلی زیاد ارزش دارد.»

آقای افوسا با پریشانی پلکهایش را بهم زد و گفت: «اگر منظور از «هرکسی» من است، سخت در اشتباهی.»

آقای ساساکی با تواضع جواب داد: «منظورم شما نبودید.»

«پس منظور این است که کس دیگری خواهان این اثر هنری است؟»

«بله آقای افوسا، یک نفر شدیداً خواهان آن است.»

افوسا در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بود، پرسید: «و در

ازای آن چه چیزی پیشنهاد کرده؟»

آقای ساساکی چشمهایش را بالا برد و با خودش اندیشید که تنها یک حقه بزرگ می‌تواند آینده‌اش را تضمین کند. از این رو گفت: «او به من پیشنهاد یک مغازه سلمانی درست کرده.» او پیش از آنکه به صحبت خود ادامه دهد، آب دهانش را قورت داد و سپس گفت: «و البته، پیشنهاد ساختن مغازه را هم کرده.»

آقای افوسا که از کوره در رفته بود، گفت: «این ازدها این قدرها هم نمی‌ارزد.» و در همان لحظه متوجه شد که خودش را لوداده، از این رو گفت: «منظورم این است که در این روزهای سخت این قدرها ارزش ندارد.»

او در حالی که از تناقض گویی خود برای بار دوم عصبانی شده بود، زبانش را گاز گرفت و گفت: «هگذار ساله را برایت روشن کنم. یک کار هنری ارزشی در بازار ندارد. منظور من این بود. همه به فکر پرکردن شکمشان هستند. به نظر من ازدهای تو چند سال دیگر در زمره بهترین اشیای عتیقه در موزه قرار می‌گیرد. اوه خدای من! دستهایش را با تشنج تکان داد. این چه مزخرفاتی بود که می‌گفت! آیا دیوانه شده بود؟ احتمالاً جنون جمع‌آوری اشیای عتیقه فکرش را مختل کرده بود.

حالا فریاد می‌زد: «بروگم شو! دیگر نمی‌خواهم ترا بینم!»

آقای ساساکی می‌توانست قسم بخورد که این جنگ به نفع او تمام شده. او یک بار دیگر تعظیم لمود و خیلی دوستانه و مؤدبانه خداحافظی کرد و با روحیه‌ای عالی آنجا را ترک کرد. افوسا، این کوسه غارتگر، در پلمیدن ساساکی، این شامسای کوچک بی‌آزار، لاکام مانده بود. ساساکی حتم داشت که الوسا فوراً می‌آید و تمام تقاضاهایش را برآورده می‌کند.



افوسا خشمناك لفس نفس می‌زد. آن گدای بی‌ارزش می‌خواست او را که سلطان بازار سیاه بود، دست بیندازد. اما به‌زودی می‌فهمید که اینجا چه کسی قویتر است.

آقای ساساکی سنگینی دستی را روی شانهٔ چپش احساس کرد، آرام سرش را به‌سمت چپ چرخاند و متوجه صدایی در پشت سر خود شد که می‌گفت: «آهای دزد! اژدهایم را بده! تو از خانه‌ام آن را دزدیده‌ای، دوستانم شهادت خواهند داد که این اژدها متعلق به من بوده. دوستان مرا می‌شناسی، هست فطرت بیچاره؟» به‌دنبال این حرف سوت تیزی شنیده شد و صدا در گوشهای ساساکی طنین انداخت و ناگهان دریافت که به‌دام افتاده است. دوستان افوسا! او ضمن معامله با آنها آشنا شده بود. چقدر ساده‌لوح بود که فکر می‌کرد سلطان بزرگترین بازار سیاه شهر دست از سرش برمی‌دارد. از همه طرف قیافه‌های شومی به او نزدیک می‌شد، سه نفر، له چهار، هشت، ده، سیزده نفر. احتمالاً اینها محافظین افوسا بودند. اشخاص برگزیده‌ای از میان آدمکشها و گردن‌کافتها. اگر به او حمله می‌کردند چه می‌شد؟ حتماً به‌طرز وحشتناکی او را از پا در می‌آوردند. هیچ کس هم نبود که آقای افوسا و دار و دسته‌اش را مورد بازخواست قرار دهد. در واقع کسی جرأت این کار را نداشت.

آقای ساساکی به‌آرامی و بدون هیچ حرفی اژدهای مقدس و عتیقه‌اش را به‌آنها داد. آقای ساساکی در قمار باخته بود.

□

دوشبانه‌روز بود که باران می‌بارید. هوای بد بیشتر مشتریان بازار سیاه را به‌وحشت الداخته بود. یک غریبه‌هرگز روی این زمین گسترده بیابان شکل، اثری از جوش و خروش زندگی نمی‌یافت. جایی که فقرا باقی ماندهٔ زندگی‌شان را با الوار، سرپناه کرباسی، چمدان یا میز معاوضه می‌کردند، دلالتها بیشترانه هست-ترین اجناس خود را به‌مقدار کم در معرض لمایش قرار می‌دادند. مردم بحث و مشاجره می‌کردند، چاله می‌زدند و پیچ بیچ می‌کردند. دسته چکهای تضمینی اغلب سریعتر از یک ماهیتابهٔ زنگ زده دست به‌دست می‌گشت. یک نفر در عرض چند دقیقه با فروش چیزی که در جایی پنهان شده بود، به‌ثروت کمی دست می‌یافت. دیگری از اینکه توالسته بود یک جفت جوراب بوجکاله را با یک تکه ماهی خشک معاوضه کند، پیروزنداله لبخند می‌زد. سنگ و خاک و آب تنها چیزهای بی‌ارزش بازار سیاه بود. هیچ کس در بازار سیاه به بادبادکهای کاغذی



علاقه‌مند نبود. شی‌بوتا، سازنده بادبادک‌های کاغذی اکنون در دومین روز بارانی، پای گودالی از سرما کز کرده بود، پالتوی ژنده نظامی که به‌عنوان پوششی برای محافظت اجناسش بکار می‌رفت، خیس آب شده بود. پیرمرد یقه پالتو را روی سرش گرفته بود و آن را تا زیر چانه آورده و با یک دست لکه‌داشته بود، بطوری که صورت کوچک و پیر و چروکیده‌اش بیش از هر زمان دیگر به صورت یک کوتوله چروکیده شباهت پیدا کرده بود.

قبل از جنگ کارشی‌بوتا سکه بود، او با ذوق خداداد و خلایق خویش، مدام بادبادک‌های کاغذی جدید ابداع می‌کرد. کاردستی‌های هنری زیبایی که از رشته‌های خیزرانی که از وسط به‌دو نیم شده بود و پوششی از کاغذ برنج داشت و به‌سبکی یک دانه برف بود، ساخته شده بود. آراستین نسیم قادر بود باد بادک‌های ساخت شی‌بوتا را به پرواز در آورد. این بادبادک‌ها با رنگ‌های الوان و اشکال جالب و عجیب بچه‌ها و بزرگ‌ها را به یک اندازه به‌وجد می‌آورد. در مسابقات پرواز بادبادک، بادبادک‌های مشتریان شی‌بوتا، هم از نظر پرواز در ارتفاع و هم از نظر پرواز در سافت طولانی، برنده می‌شد. خود او نیز بارها در چنین مسابقاتی شرکت کرده بود، اما چون مرد فوق‌العاده درستی‌کاری بود، هرگز در هیچ یک از آنها موفقیتی بدست نیاورده بود.

مثلا او از چسبانیدن خرده شیشه به‌نخ بادبادک جهت بریدن نخ باد بادک‌های دیگر بیزار بود در حالی که سایرین این کار را می‌کردند که نخ باد بادک رقبایشان را ببرند. رقبایش با نادرستی صالح برنده شدنش می‌شدند. او عاشق بازی عادلانه بود و وقتی می‌دید دیگران بادبادک‌هایشان را به‌سیم‌های تیز و برنده مجهز کرده بودند تا کاغذ دیگر بادبادک‌ها را پاره کند، بسیار ناراحت می‌شد. به‌بختانه قانون بازی هم به‌شرکت کنندگان اجازه چنین کاری را می‌داد. اگر هم شی‌بوتا اعتراض می‌کرد، او را مورد تمسخر و ریشخند قرار می‌دادند.

همان‌طور که جنگ ادامه می‌یافت، بازار بادبادک‌های کاغذی لیز بتدریج از رونق می‌افتاد. بادبادک‌ساز پیر، تمام سواد اولیه‌اش را بکار برد و حاصل آنها را که همان بادبادک‌ها بود به‌دیوار مغازه‌اش آویخت. او فکر می‌کرد: «من این ساله را درک می‌کنم که در این اوقات نم‌انگیز هیچ کس میل به بادبادک هواکردن ندارد. تا جنگ پایان نیابد، کسی بادبادک‌های مرا نمی‌خرد.»

وقتی بمب‌انمی بر شهر فرو افتاد و مغازه شی‌بوتا به‌خاکستر مبدل شد، خودش چون هنگام نزول این هلاک‌آمالی، جایی خارج از شهر مشغول بریدن



لیهای خیزران بود، جان سالم بدر برد، تنها ذوق و استعدادش باقی ماند. او بادبادکهای دیگری ساخت، اما هیچ یک به زیبایی بادبادکهای سابق او نبود. او کاغذ برلج مناسب، چسب، رنگ و نخ نداشت. بادبادکهایی که اکنون می ساخت، چیزهای زشتی، آن هم تنها به رنگ سیاه بود و آنقدر کوچک که این روزها می توانست سه تایی آنها را زیرپالتوی نظامی اش از شر باران حفظ کند. او می دانست که آن روز، یا روز بعد هم هیچ بادبادکی نخواهد فروخت و احتمالاً روزهای بعد هم همین طور. با وجود این چرا هرروز به اینجا می آمد؟ چون سفارهای نداشت و امیدوار بود که این اوقات سخت یک روز پایان پذیرد. هفته قبل یک زن دهقان در ازای یک بادبادک، پنج تخم مرغ تازه به او داده بود. البته این شانس فوق العاده بود. اگر امروز همین طور اینجا قوز می کرد، فقط سرماخوردگی عایدش می شد. استخوانهای فرتوتش تاب تحمل این رطوبت را نداشت. برای اینکه به خودش قوت قلب بدهد، زیر لب گفت: «حالا دیگه بلند شو، باد- بادکهایت را جمع و جور کن، این قدر لجباز نباش! نگاه کن، کاغذ بادبادکها ست شده، اگر زود از اینجا لروی، مجبوری دوباره برای این سه بادبادک کاغذ جدید بپسبانی.»

به بالا نگاه کرد، چون مردی پیش رویش ایستاده بود. او آن مرد را می شناخت. او دیروز، پریروز نیز چند مرتبه بادبادکها را برای مدت کوتاهی تماشا کرده بود، اما بدون آنکه قیمت آنها را پرسیده باشد، از آنجا رفته بود. شی بوتنا پالتو نظامی اش را کنار زد و به بادبادکهایش اشاره کرد و به مشتری گفت: «آقای محترم، به این بادبادکهای عالی و سبک نگاه کنید! خودم آنها را درست کرده ام، من آماتور لیستم، بادبادک ساز حرفه ای هستم. من وزن رشته های خیزران را محاسبه و طوری آنها را خم می کنم که همه طرفشان به یک اندازه بازی کنند.»

مشتری مؤدبانه تبسم کرد و گفت: «بله می دانم. من شی بوتنای بادبادک ساز را از بچگی می شناسم. آن روزها همه بادبادکهایم را از او می خریدم.» شی بوتنا سرش را کج کرد و گفت: «آقای عزیز، من حقیقتاً مفتخرم از اینکه شما در کودکی بادبادکهای مرا می خریدید، و امیدوارم که امروز هم یکی دیگر بخرید.»

«بله آقای شی بوتنا، سایلم یکی از آنها را داشته باشم برای دختر کوچولویم. من بهترین اسباب بازی را از دست دادم. یک ازدهای برنزی



قدیمی بسیار ارزشمند. صورتش مانند یک بادبادک بود. او زانو زد و به باد بادکی که به شکل اژدهای سیاه‌رنگی ساخته و نقاشی شده بود، اشاره کرد و گفت: «آرواره‌اش را درست مثل همین اژدها باز کرده بود. بله، واقعاً هرچه بیشتر به این بادبادک نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه شباهت این دو با هم می‌شوم.» پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «بله، بله، واقعاً باور می‌کنم. در واقع هنگام رنگ آمیزی این بادبادک تصور یک اژدهای کوچک را در ذهنم داشتم و همان تصویر را نقاشی کردم. این اژدها از جنس برنز و خیلی قدیمی و با ارزش بود، به یک تاجر ابریشم تعلق داشت. او پیش از جنگ بهترین مشتری من بود. روزی نزد من آمد و آن اژدها را نشالم داد و از من خواست که یک بادبادک کاغذی که حتی المقدور کاملاً شبیه به آن اژدهای برنزی باشد، برایش بسازم. ساختن آن یک هفته تمام وقتم را گرفت.»

مشتری با علاقه‌مندی پرسید: «این اژدهای برنزی چه اندازه‌ای داشت؟» «اوه، تقریباً به اندازه دوبرابر دستهای من. فوق‌العاده زیبا بود، آرواره‌هایش از هم باز و دم و شاخه‌اش طوری حلقه شده بود که هر لحظه تصور می‌کردم مجسمه می‌خواهد حرکت کند. مشتری من آن اژدها را از پدرش و پدرش نیز به‌نوبه خود از پدرش به ارث برده بود. دیگر اثری از آن اژدها نمانده است، زیرا خانه آن تاجر ابریشم همراه با او و کلیه افراد خانواده‌اش در اثر صاعقه ناپود شد. بله آقای محترم، صاعقه همه را از همه چیز محروم کرد. به‌رحال جای شکرش باقی است که من بی‌آنکه بسوزم فرار کردم. این به‌جای تمام چیزهایی که از دست داده‌ام برایم ارزش دارد. من اکنون در گودالی زندگی می‌کنم که محل سابق کاخ قدیمی است. چیزی از آن کاخ هم باقی نمانده است. این طور که شنیده‌ام در عرض یک ثانیه ناپود شد. شما در یک خانه زندگی می‌کنید؟ مشتری چنان عرق در افکار خود بود که تا شی‌هوتا سؤالش را تکرار نکرد، این طور جواب نداد: «من؟ در یک خاله؟ نه، من یک کلبه کوچک چوبی ساختم، درست جایی که خانه‌ام قرار داشت. من یک آرایشگر بودم، اسم ساساکی است.»

پیرمرد متفکرانه زمزمه کرد: «ساساکی... ساساکی، بله حالا یادم آمد، من آرایشگری به نام ساساکی می‌شناختم که نزدیک بازار ماهی فروشها آرایشگاه داشت.»

ساساکی با خوشحالی جواب داد: «بله، آن سفارزه من بود. حافظه‌تان را



تعمین می‌کنم، چطور توانستید مغازه‌ی مرا به این خوبی بیاد بیاورید؟»
 پیرمرد ابتدا پوزخند زد و بعد با شادی فزاینده‌ای تهقه زد تا سرفه‌ای
 نفسش را قطع کرد. در حالی که آب دهانش را می‌انداخت و سینه‌اش را صاف
 می‌کرد، با صدای نیمه‌خفه‌ای توضیح داد: «شما مشتری من بودید، من هم
 مشتری شما بودم! مسخره نیست؟ آه شما مرا فراموش کرده‌اید چون من همیشه
 عجله داشتم، مثل دیگران وقتی برای غیبت کردن نداشتم، اما آقای ساساکی،
 بگویند ببینم مغازه‌ی جدیدی باز کرده‌اید؟ حتماً منطقه‌ی اطراف بازار ماهی‌فروشا
 هم بکلی از بین رفته است.»

آقای ساساکی آهی کشید و گفت: «آقای شی‌بوتا، من هم مثل شما روزگار می‌
 گذرانم، معامله می‌کنم یا می‌فروشم. هر کس برای زنده ماندن تلاش می‌کند.»
 «آقای محترم چرا دوباره به آرایشگری نپرداختید؟ یک آرایشگر می‌
 تواند...»

آقای ساساکی صحبت شی‌بوتا را با حالت مخصوصی قطع کرد و گفت:
 «می‌دانم چه می‌خواهید بگویند، یک سلمانی می‌تواند در آمد خوبی داشته باشد.
 من هم می‌توانم، اما پولی برای خرید تیغ، قیچی و یا صابون ندارم.»
 شی‌بوتا فوراً گفت: «گوش کنید! گوش کنید! پول برای چه می‌خواهید؟
 هرچه را که نیاز دارید قرض بگیرید. به نزدیکترین فروشنده بازار سیاه بگویید کی
 هستید، او همه چیز را برایتان مهیا می‌کند.»
 «من؟ آه نه، آقای شی‌بوتا. من نه. من هیچ دوستی در میان فروشندگان
 بازار سیاه ندارم.»

پیرمرد فریاد زد: «اما من دارم! یکی را می‌شناسم که مثل دیگران حریص
 نیست، اگر به او بگویم که شما دوست من هستید، می‌توانید تیغ و صابون و قیچی
 یا هرچه که دوست داشته باشید بردارید. اگر قسمتی از درآمد خود را به او بدهید،
 آنها را به شما اجاره خواهد داد. در عرض چند هفته می‌توانید آن چیزها را از او
 بخرید چون تا آن موقع به اندازه کافی درآمد خواهید داشت.»

آقای ساساکی به فکر فرو رفت، در دنیای تصور و خیال خود را در حال
 رسیدن به وضع مشتریان دید. صف طولی از مشتریان در انتظار بود. او مشغول
 صابون زدن، اصلاح و کوتاه کردن سوی سر و غیره بود. تیغ و قیچی او داشت
 کند می‌شد، باید دو تیغ، دو قیچی و یک شاگرد برای تمیز کردن ابزار کارش
 داشته باشد. شی‌بوتا می‌توانست آن شاگرد باشد! و او باید پول را هم از مشتریان



می‌گرفت، کف صابون را به هم می‌زد و باقیمانده صابون را از صورت مشتریان پاک می‌کرد.

او در عالم خیال و با مهربانی به پادها دک ساز پیر خیره شد و گفت: «آقای شی‌بو تا مایلید دستیار من بشوید؟ کارهای زیادی به شما واگذار می‌کنم.»
 پیرمرد با شتاب برخاست، سه پادها دک کاغذی را جمع و جور کرد و آنها را به طرف آقای ساساکی دراز کرد. «اینها را بگیرید! من به‌عنوان هدیه آن را به بچه‌های شما می‌دهم. حالا، استاد محترم همراه من بیایید تا شما را پیش مردی ببرم که وسایل سلمانی به‌ما اجاره می‌دهد.»
 او به ابرهای باران‌زا لگامی کرد و در حالی که سرش را خرسندانه تکان می‌داد، گفت: «آن‌ها، یک تکه کوچک از آسمان آبی را می‌بینم. فکر می‌کنم فردا صبح بتوانیم کارمان را شروع کنیم.»



فصل چهاردهم

ششم اوت ۱۹۴۷، روز برگزاری دومین سالگرد انفجار بمب‌آتمی بود. خانه جدید خانواده ساساکی به یک چمدان بزرگ شباهت داشت. این خانه به مراتب جادارتر از کلبه کوچک مستف بدون دیواری بود که آقای ساساکی چندین ماه پیش آن را خراب کرده و تکه‌هایش را برای خانه بزرگتری که به کمک یک نجار ساخته بود، بکار برده بود. داخل خانه به وسیله پرده‌های کاغذی به سه اتاق تقسیم شده بود. و آقای ساساکی ممکن بود با غرور به همسایگانش بگوید: «ببینید! من توانستم این خانه کوچک تشنگ را بسازم چون به فکر رسید که از حرفه خودم اسرار معاش کنم.»

آقای ساساکی خودستایی نکرده بود، او خانه جدیدش را به احترام دستیار قبلیش، «خانه بادبادک شی‌بوتا» نامگذاری کرده بود. این به عنوان قدردانی از شی‌بوتا بود که باعث شده بود او بتواند کار خود را دوباره راه بیندازد. یک سال تمام، شی‌بوتا برای او یک همکار کوشا، یک دوست و یک مربی بود. آقای ساساکی هرگز وسایل اولیه‌ای را که او و شی‌بوتا با آن در طول هفته‌های اول کار کرده بودند، از یاد نمی‌برد. تخته‌ای که به دو پایه میخ شده بود، صندلی مشتری به حساب می‌آمد. از یک قوطی خالی به عنوان لگن و از یک اسفنج کوچک به جای حوله دستی استفاده می‌شد.

امروز کلبه چوبی پر ابهتی در کنار «خانه بادبادک شی‌بوتا» قرار داشت، این کلبه محل کار ساساکی شمرده می‌شد و آقای ساساکی برای از بین بردن هر نوع شک و تردید، یک تابلو بر سر در آن با این مضمون نصب کرده بود: «سالن آرایش ساساکی. اصلاح صورت و کوتاه کردن موی سر با لازلترین قیمت.» وقتی روزی را بیاد می‌آورد که در منطقه بازار سیاه، او و شی‌بوتا اولین مشتری را اصلاح کرده بودند، خودش را آدم نمک ناشناس و ناسپاسی می‌دالست چون در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن موقع، او از اینکه در آمدش به اندازه‌ای بود که می‌توانست علاوه بر پرداخت اجاره وسایلی که قرض کرده بود، غذا هم برای خانواده‌اش فراهم کند، احساس خوشحالی می‌کرد. امروز «خانه بادبادک‌شی‌بوته» و نیز ساختمان مغازه بسیار کوچک می‌نمود. او تصمیم گرفت که یک خانه چوبی درست و حسابی بسازد، یک شاگرد دیگر برای آرایشگاهش بگیرد و مغازه سلمانی موقتی فعلیش را با یک مغازه جدید و بهتر عوض کند. به هرصورت، این کلمه ناجور که او با آب و تاب به نام «سالن» از آن یاد می‌کرد، باید عوض می‌شد. اخیراً او از مشتریانی پذیرایی می‌کرد که بیشتر از سردم هم محله‌اش یا فروشندگان بازار سیاه درخواست راحتی و آسایش می‌کردند. علاوه بر آن، او احتیاجی نداشت که از مشتریان گروه دوم پذیرایی کند. کسب و کار این فروشندگان بازار سیاه به‌پر-رونتی سال گذشته نبود، ساختمان سازی در بیشتر نقاط بمباران شده جریان داشت، شرکت‌های تجاری شروع به کار کرده بودند و خیابانهای جدیدی احداث شده و مغازه‌ها باز می‌شد. غذا در بازار روز به اندازه کافی موجود بود. اکنون رقابتی میان سلمانیها وجود داشت، هر کس باید خود را مطابق زمان پیش می‌برد و با سایر رقبا همسان و برابر می‌کرد. او نمی‌بایست از روی لاشکری خود را ملات کند. آیا مثلاً شی‌بوته از اینکه دوباره بادبادک‌کاغذی می‌ساخت، ناشکری می‌کرد؟ سه ماه پیش او بیدرنک پیشنهاد یک عمده فروش را برای ساختن دوهزار فانوس کاغذی سفید رنگ به مناسبت جشن صلح امروز پذیرفته بود. از آن روز به بعد شی‌بوته و سه دستیار دیگر روزانه چهارده ساعت متوالی کار می‌کردند تا کار را به موقع تمام کنند. و او این کار را به انجام رسانده بود. بیشتر فانوسهایی که در شهر فروخته شد، از کارگاه شی‌بوته آمده بود. او همچنین تعدادی فانوس چینی برای مراسم یادبود امروز عصر ساخت. شی‌بوته هم به زودی مجبور می‌شد که کارگاه فعلی خود را بزرگتر کند و وقتی چنین کاری می‌کرد، آیا کسی حق داشت او را به خاطر ناراضی بودن از موقعیت قبلیش مورد سرزنش و سلامت قرار دهد؟

هیروشیما در حال باز سازی بود، معاملات رواج داشت، پول می‌آمد و می‌رفت. ساساکی می‌توانست وام بگیرد و خانه و مغازه جدیدی بسازد. آینده بچه‌هایش باید تأمین می‌شد. شی‌گنو در درسهایش کوشا و رویهمرفته پسر باهوشی بود و بعدها هم می‌توانست برای خودش تاجری بشود. وساداکو هم...
 اسان از دست این دختری چه دوباره مثل وحشها به این طرف و آن طرف می‌پرید، در یک لحظه لالوس سفید قشنگی را که آقای شی‌بوته برایش ساخته



بود، خراب سی کرد.

آقای ساساکی با عصبانیت فریاد زد: «سادا کو مگر به تو سفارش نکرده‌ام که امروز آرام بگیری؟ امروز، سالروز گرامیداشت قربانیان دو سال پیش است. اگر دوباره با آن فانوس مثل وحشیها به این طرف و آن طرف جست و خیز کنی، آن را از تومی گیرم و تو باید در خانه بمانی.»

دختر کوچولو اخم کرد و گفت: اما شی گنو گفت که باید امروز خوشحال باشم چون قرار است جشن باشکوهی را ببینیم.

آقای ساساکی با عصبانیت داد زد: «شی گنو بیا بیرون ببینم!»

پسرش از خانه بیرون آمد، او در لباس جدید مخصوص روز جشن خود با آن شلوار بلند شیک، احساس سرد بودن می کرد و به هیچ وجه گناهکار نبود. آقای ساساکی پرسید: «تو به سادا کو چه گفته‌ای؟ گفته‌ای که امروز قرار است جشن باشکوهی ببیند و با این حرف منظورت این است که جشن شادمانه‌ای در هیروشیما برگزار خواهد شد؟ اگر نمی دانی، به تو خاطرنشان می کنم که دو سال پیش در چنین روزی تعداد بیشماری از مردم این شهر در اثر سوختگی جان خود را از دست دادند. تو خودت نیز شاهد آن ماجرا بودی. امروز، روز یادآوری است، قرار است مراسم باشکوهی که تاکنون نظیر آن دیده نشده برای مردگان بر پا شود. رهبران دینی همراه با کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، در معابد دست به دعا برمی دارند.

شی گنو محترمانه به پدرش تعظیم کرد و گفت: «لطفاً مرا ببخشید. من فقط به سادا کو گفتم جشن باشکوهی را خواهد دید و فکر می کنم که همین طور هم باشد چون دیروز بعد از ظهر در محله «شین تن چی» یک دسته ارکستر مشغول تمرین موسیقی رقص بود. یکی از دوستانم به من گفت که این دسته قرار است امروز در خیابانهای شهر بنوازد و همه آنها لباسهای زیبا و متحدالشکلی بتن دارند. فروشندگان مغازه‌های بزرگ برای مراسم اشب و سایل آتش بازی می-فروشند و من پشت ویتترین بسیاری از مغازه‌ها، فانوسهای چینی را که روی آن عبارت «خرید جشن صلح» نوشته شده بود، دیده‌ام.

آقای ساساکی که وحشزده بنظر می رسید گفت: «غیرممکن است! امروز، سالروز بزرگداشت خاطره مردگان است، نه یک جشن شادمانه. حتماً اشتباه کرده‌ای. بله، یقیناً برایت سوء تفاهمی پیش آمده. موسیقی رقص و لباسهای

1. Shintenchi



زیبای متحدالشکل برای امروز؟ ممکن نیست! «
 او رو به کلبه صدا زد: «یاسا کو آماده نیستی؟ وقت رفتن است. لمی خواهم
 سخنرانی مراسم یادبود شهردار را که روی پل اصلی برگزار می‌شود، از دست
 بدهم.»



ساعت هشت و پانزده دقیقه زنگی از بالای جایگاه صدا درآمد. العکاس
 صدای بم ناقوس برنجی بگوش می‌رسید. این صدا بر فراز سر هزاران نفری بود که
 در حال فکر کردن به حادثه وحشتناک دو سال پیش بودند و با احترام در حالی
 که در ساحل رودخانه صف کشیده، یا روی پل جمع شده بودند، به بالای برج،
 جایی که ناقوس از آنجا به صدا در می‌آمد، خیره شده بودند.

ساعت هشت و پانزده دقیقه! دو سال پیش در چنین لحظه‌ای یک بمب‌اتمی
 بر فراز مرکز شهر فرو افتاده بود و شعل عظیم و کورکننده‌ای شعله‌ور شده بود
 که با سیلیونها درجه حرارت، هرچیزی را که در شعاع یک مایلی محل فرود
 بمب قرار داشت، بکلی از بین برده بود.

مردم صدای هشدار دهنده ناقوس را شنیدند که حاصل این پیام بود:
 «دوباره هرگزا دوباره هرگزا هرگزا» صدا قمری که از قفسها آزاد شده بودند،
 به پرواز درآمدند، آنها بالای سر مردمی که از وحشت بخود می‌لرزیدند و در
 حالی که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و از آنها چشم برمی‌داشتند، شروع
 به چرخیدن کردند.

کاهنان در سکوت از خدایان خود چنین درخواست کردند: «داوران کریم
 و بخشنده‌ای برای عزیزان از دست رفته‌مان باشید! آلهایی را که مسبب جنگ
 فعلی بودند، مورد عفو قرار دهید و ما را هم که شریک جرمشان بودیم، مورد
 بخشایش قرار دهید. به همه مردم توفیق دهید که در کمال صلح و آراش
 زندگی کنند. اهریمنان جنگ را دور سازید و به آنان هرگز مهلت دهید که با
 جنگ افروزشان بار دیگر دلیای ما را به نابودی کشانند...»

دوباره ناقوس با پیام مخصوص خود صدا درآمد: «دوباره هرگزا دوباره
 هرگزا» و سپس سکوت برقرار شد. صدای کاهن از «برج مردگان» که در کنار
 جایگاه قرار داشت، شنیده شد. آنها بالای سر جمعیت ایستاده بودند. به نظر همه
 کسانی که دست به دعا برداشته بودند، این دو کاهن در حالت ایستادشان
 به خدایان نزدیکتر شده بودند. آنها رابط بین بشر و خدایان بودند، و در بین خود



دعای صلح تمام مؤسین را یکی کرده و به سوی قدرتهای بهشتی می‌فرستادند. بیعت این تودهٔ عظیم در سکوت، بیانگر آرزوی درونی همه آنان بود: آرزوی صلح.

و این صلح برای مردگان هم بود، چنانچه این مطلب با شناور شدن تعداد پیشماری فانوس کاغذی سفید رنگ و حلقه‌های گل در رودخانه نهمانده شد. این حلقه گلها و فانوسها را مردمی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، به آب انداختند. و اکنون این گلها و فانوسها، به آراسی و با وقاری خاص، در کمال صلح و صفا از آنجا دور می‌شد. درست به همان آراسی که رودخانه، در دو سال پیش پیکر بیجان مردم را با خود به دریا برده بود. آن دهها نفر از هزاران نفری هم که جان سالم بدر بردند، در اثر جریان گرمای پس از انفجار بمب‌آتمی، بسختی سوختند. مردانی که چون شعله‌هایی فروزان در حالی که از دردی جانکاه و غیر قابل توصیف رنج می‌بردند، به داخل آب می‌پریدند، و زنانی که با سوها و لباسهای آتش گرفته، بچه‌هایشان را در آغوش می‌فشرده. چه کسی امروز می‌توانست بگوید که در آن موقع چند نفر در حالی که قادر به تحمل درد ناشی از سوختگی وحشتناکشان نبودند، خود را از روی پلهایی که نرده‌ها، میله‌ها و تیرآهنهایش از فرط حرارت گداخته شده بود، به زیر انداختند؟ در میان کسانی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، کسی نبود که در تصور خود سنظرهٔ وحشتناک اجساد شناور را ندیده باشد و صورت خود را با دستهایش نپوشانده و یا از فرط وحشت دستهایش را از هم نگشوده باشد. چرا که در آن موقع، آب رودخانه زیر تودهٔ اجساد شناور آدسیان پنهان مانده بود.

اکنون در جایگاه مخصوص، شهردار شهر اجتماع حاضرین را مورد خطاب قرار می‌داد. او در بارهٔ مردگان و درد و رنج مجروحین حادثه صحبت کرد و به مردم گفت که صدای ناقوس در گوش او این پیام را تکرار کرده بود که: «هرگز این حادثه نباید دوباره اتفاق بیفتد!»

اما او هنوز صحبت می‌کرد که صدای موسیقی رقص شنیده شد و دختران و پسران با لباسهای پر زرق و برق در حالی که آواز می‌خواندند از روی بلندی به سمت آنها پایین آمدند.

به دنبال این افراد، گروههای دیگری از جوانان که نقابهای خنده‌دار به صورت زده بودند، با آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد، می‌رقصیدند.

این جوانان با شادی هرچه تهاست و با بی‌تفاوتی نسبت به سزاحتی که



برای عبادت سایرین می‌توانستند داشته‌باشند، از کنار عبادت کنندگان و سوگواران گذشتند. مگر امروز یک جشنواره و یک جشن صلح نبود؟ آیا صلح باید با خاطره‌های تلخ و بد جشن گرفته شود؟ مسلماً نه! بلکه با خوشی و خوشبختی. آنها خوشحال بودند که برای اولین بار در عمر خود می‌توانستند برقصند و بخندند و آواز بخوانند. اوقات سخت جنگ و قحطی به سر رسیده بود، آنها به حد کافی خود را از یاد برده بودند. بسیار خوب! بسیار خوب! فرض کنیم یک بمب‌اتمی منفجر شده و مصیبت وحشتناکی ببار آورده، آیا آنها باید تا ابد راجع به آن فکر می‌کردند؟ دیگر زمان آن رسیده بود که آنچه را روی داده، به باد فراسوشی بپارند و دیگر دوباره به آن فکر نکنند. شعار آنان در این جمله خلاصه می‌شد: «یک زندگی کوتاه ولی خوش.»

آنها چون سوجی خروشان به سوی مرکز خرید که بتازگی بازسازی شده بود رفتند و در آنجا از طرف فروشندگان و داد و ستد کنندگان و بخصوص از طرف کسانی که برای سرمایه‌گذاری به اینجا کشانیده شده و اخیراً در هیروشیما رحل اقامت گزیده بودند، مورد استقبال قرار گرفتند. یک شهر ویرانه در حال بازسازی بود و این یک فرصت طلایی برای یک تاجر زبرک بشمار می‌آمد. هر آدم کاسبه منشی می‌توانست در این موقعیت برای خودش جایی باز کند، خواه این کار خرید و فروش زمین بود یا بازکردن سینما، خواه معامله مصالح ساختمانی بود یا اسرار معاش از طریق درآمد حاصله از ماشینهای خودکار سکه‌ای. هر کس چنین موقعیتی را از دست می‌داد آدم احمقی بود.

آه، یکی باید به این جوانان خوشحال و شاد خوش آمد می‌گفت! آنها موقعیت خوبی برای پیشبرد کسب و کار بشمار می‌رفتند، چرا که قیافه‌های جدی را به چهره‌هایی خندان بدل کرده و باعث شده بودند که سوگواران غم و آلوده‌شان را به فراسوشی بپارند. مردم تنها با خلق و خوی خوش می‌توانستند مصرف کنندگان خوبی باشند.

فروشنده‌ها هم به دستیارانشان گفتند که در جلوی مغازه‌ها بایستند و فریاد بزنند: «معاملات روز صلح با نصف قیمت! فقط برای امروز! حالا بخرید! حالا بخرید!»



آقای ساساکی خالواده‌اش را به نقطه‌ای از رودخانه برد که آنها را در آنجا پیدا کرده بود. او و یاساکو زانو زدند و پیشانی بر خاک نهادند. دعاهای



آنها سراسر سپاس نسبت به خدایان بود. با هر دعای تازه، احساسات مرد بیشتر و بیشتر می‌شد چنانچه گویی معجزه‌ای رخ داده. آنها دوباره به یکدیگر پیوسته بودند و این بهم پیوستگی در امروز حتی باور نکردنی‌تر از دوسال پیش جلوه می‌کرد. او در اوج خوشحالی، فراموش کرده بود از خدایان سپاسگزاری کند و تازه امروز بود که این کار را که دوسال پیش باید می‌کرد، به نحو احسن انجام داده بود. او می‌توانست برای این منظور، در معبد جدید یک قربانی بدهد، یک قربانی بزرگ که خدایان را خشنود می‌کرد.

در ساحل رودخانه، سادا کو و شی گنو حلقه گلها و فانوسهای کاغذی را که به آرامی از کنارشان می‌گذشت تماشا می‌کردند.

سادا کو فریاد زد: «نگاه کن! آن فانوس بزرگی که آنجاست، نگاه کن! روی آن چی نوشته شده؟ شی گنو می‌توانی آن را بخوانی؟»

«این هم یک اسم دیگر است. صبر کن! نوشته... آه، فانوس دوباره دور خودش می‌چرخد، آهان! نوشته: «کان - جی - رو - یو - نو - کو - را.»

«شی گنو، آن یکی، کی بود؟»

«نمی‌دانم. یک پیرمرد، یا شاید هم یک پسر. دوسال پیش اجساد زیادی روی رودخانه شناور بود.»

«چرا؟»

«چرا؟ این بار دوم است که به تو می‌گویم صاعقه آنان را کشت.»

«چرا من نمردم؟»

«سادا کو، چه سؤالهای احمقانه‌ای می‌کنی! خب، تو واقعاً خوش‌شانس بودی. آن روز من و تو در هارک «هی جی یاسا» بودیم و چیز بود که

سقوط شاخه‌ها ترا بکشد. تو در میان کبه‌ای از چوبهای شکست

بودی و توفان ترا به گوشه‌ای پرتاب کرده بود.»

«و من دچار سوختگی شدم؟»

«له لقط کمی خراش برداشته بودی.»

«له، این طور نیست. من احساس داغی کردم، این داغی به تنم خورد.»

«بخیر ممکن است! تو نمی‌توانستی چیزی احساس کنی چون زیر درخت

خوابیده بودی. من همه چیز را دقیقاً به خاطر دارم. من در آب بودم و تو در ساحل

دریاچه دراز کشیده بودی.»

دخترک به فالوس دیگری که با جریان آب می‌رفت، نگاه کرد. ناگهان



فکری به نظرش رسید و گفت: «چرا هیچ اسمی روی فانوس من نیست؟»
 «چون تو زنده ماندی و هیچ خویشاوند یا دوست صمیمی مان هم در اثر
 صاعقه کشته نشده است.»

«چرا یک نفر بود. می دانی چه کسی؟ آقای لی شیوکا آن پیرمرد با کلاه
 پهن و بزرگ و همین طور خانم «کوماکی چی» پیر و سرزنده. می دانی، همالی
 که عادت داشت با انگشتانش ادای ازدهای چی کاماتسورا در بیاورد.
 ظاهراً افکار سادا کو مرتب از روی چیزی به روی چیز دیگر می گشت چون
 پیش از آنکه شی گنو بتواند پاسخ او را بدهد، پرسید: «وقتی من بمیرم، برای من
 هم یک فانوس کاغذی شناور خواهی کرد؟»

شی گنو حیرت زده به بیجه نگاه کرد. گاهگاه فکرهای عجیبی به مغزش خطوط
 می کرد. به او گفت: «چرا از مردن صحبت می کنی؟ مگر بیماری؟ البته که
 لیستی، کاملاً سر حالی. اصلاً به نظر من تو صدسال عمر خواهی کرد.»

سادا کو با خونسردی فانوس کاغذی اش را چرخانید. با این کار خود
 حتی ممکن بود یک پینده نکتہ سنج را به فکر بیندازد که با چرخاندن فالوس
 فکر خود را منحرف کرده. بنابراین با سؤال بعدی خود پیش از پیش شی گنو را
 متعجب ساخت که: «اما وقتی صاعقه بعدی بیاید، مرا نمی کشد؟»

شی گنو غرولندکنان گفت: «خدای من! بعد دستهایش را طوری روی
 شقیقه اش گذاشت که گویی پرشهای سادا کو سر او را درد آورده. سپس رو
 به سادا کو کرد و گفت: «صاعقه دیگری وجود نخواهد داشت. اسریکاینها حالا
 دیگر دوست ما هستند، آنها در ساختن بیمارستانها به ما کمک می کنند تا کسانی
 که در اثر حادثه دو سال پیش سوخته اند، در آنجا تحت درمان قرار گیرند.»

دخترک به فانوس کاغذی سفیدش که بی حرکت لگه داشته شده بود، خیره
 شد و گفت: «من هم دچار سوختگی شدم، حتی اگر حرف مرا باور نداشته باشی.
 در آن موقع عجیب احساس گرما کردم.»

شی گنو لبهایش را باد کرده، نفس عمیقی کشید. باید می خندید یا عصبانی
 می شد؟ پافشاری و اصرار سادا کو واقعاً کاسه صبر صبورترین آدمها را هم لبریز
 می کرد، اما بعد که دید سادا کو به شکل خنده داری لب پایین خود را به
 علامت رنجیده خاطر شدن فشرده، خشنود شد. او به جلو خم شد و دستهایش را
 روی زانوهای خود گذاشت و با صدای آموزگاری که شاگردش را مورد خطاب
 قرار می دهد، گفت: «سادا کو، حالا گوش بده! تو آن موقع فقط چهار سال داشتی



و این حادثه چنان ترا ترسانده بود که تا ساعتها پس از آن نمی‌توانستی یک کلمه بر زبان بیاوری. اول فکر می‌کردم از شدت ضربه‌لال شده‌ای. در واقع تو لبه‌بایت را حرکت می‌دادی ولی تنها صدای ناله خفه‌ای از دهانت بیرون می‌آمد. و من اغلب از تو می‌پرسیدم: «درد داری؟ کجای بدنت صدمه دیده است؟» اما تو فقط با چشهای درشتت به من زل زده بودی، انگار مرا نمی‌شناختی! آن وقت من ترا به دوش گرفتم و از آنجا رفتم. در راه خانه، مردان، زنان و کودکانی را دیدم که مرده بودند. در بعضی جاها مرده‌ها روی هم انباشته شده بودند. آن قسمت کوچکی هم که از شهر باقی مانده بود، در آتش می‌سوخت. من صدای فریادهای توأم با وحشت را بیاد دارم، اما تو هنوز نمی‌توانستی صحبت کنی. اکنون بگو ببینم آن همه بالا و پایین رفتن مرا از روی اجساد می‌توانی بیاد بیاوری؟ بیاد می‌آوری؟ خب، من که به تو گفتم! یا سگی را که به اسفالت مذاب خیابان چسبیده بود یادت هست؟ آن سگ به طرز وحشتناکی ناله می‌کرد و پوستش تماماً سوخته بود. و یا یادت هست از کنار زنی گذشتیم که با دستهای سوخته‌اش در هوا چنگ انداخته بود. او به پشت دراز کشیده بود و صورتش مثل یک زخم بزرگ و بدون چشم و لب و بینی بود. من با تو بر زمین افتادم، خیلی ترسیده بودم! خیلی وحشتناک بود، هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. اما تو هیچ چیز به خاطر نداری، از قیافه‌ات معلوم است. بله، و آن سه زن که دو نفرشان جوان و دیگری مسنتر بود و می‌کوشیدند لباسهای شعله‌ور یکدیگر را پاره کنند، آنها از ترس جیغ می‌کشیدند و سپس از کنار ما دویدند و خود را به رودخانه انداختند و غرق شدند. و آن پسر کوچولو که پاهایش درست در وسط آتش قرار داشت و... له، له! دیگر چیزی در این باره برایت نمی‌گویم، گریه نکن سادا کوا کوچولو دیگر گریه نکن! من خیلی احمق هستم، مرا ببخش خواهی کرد. تو چیزی بیاد نداری و چه بهتر که نمی‌دانی. بیا دختر خوبی باش و گریه نکن! دیگر هیچ وقت ترا این طور نمی‌ترسانم. صبر کن! بگذار اشکهایت راه‌آه کنم. آه چقدر احمق هستم! فانوس کاغذی را به من بده. حالا آن را بر رودخانه شناور می‌کنیم، و به زودی با بقیه فانوسها همراه جریان رودخانه به دریا می‌پولدد. می‌بینی؟ هنوز چیزی نشده شناور شد، اما برخلاف فانوسهای دیگر بی‌لام و لشان است، اما به هر حال روح مرده لاشناسی را شاد می‌کند. به نظر تو چطور است؟ خوست می‌آید سادا کوا؟ فانوس متعلق به کسی خواهد بود که کس



دیگری به او فکر نمی‌کند.»

سادا کوکه هنوز حق می‌کرد، فانوس را که روی آب شناور بود واز او دور می‌شد، با چشم دنبال کرد. فانوس سفید قشنگش شناکنان او را ترك کرد و دلش را بیش از پیش غمگین ساخت. هر لحظه احساس می‌کرد که دوباره باید ژربه کند.

لب و لوچه‌اش آویزان شده، اما احساسی ناگهانی اندوهش را به‌شادی بدل کرد. او برای فانوس دست تکان داد و با خوشحالی فریاد زد: «خالم کوماکی چی من فانوسم را به‌شما می‌دهم، من به‌شما فکر می‌کنم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل پانزدهم

(بهار ۱۹۵۵)

آقای ساساکی و پسرش جلوی در خانه جدیدشان که با حلقه گلی آرایش شده بود، منتظر مهمان محبوبشان ایستاده بودند. شی گنو اولین کسی بود که پیرمرد را دید و سرش را برگرداند و به سوی خانه فریاد زد: مادر، آقای شی بوتتا دارد می آید! آماده باشید.

خانم ساساکی با عجله «سامیسن» خود را برداشت و به طور آزمایشی تارهای آن را کشید و به صدا در آورد. او روزهای زیادی بود که آهنگی بهاری را تمرین کرده بود و حالا می خواست آن را به عنوان یک کار مخصوص برای مهمان عزیزشان بنوازد. بدبختانه آنقدر هیجان زده شده بود که بنظر می آمد کاری جز بیرون آوردن صداهایی ناسوزون از تارها نمی تواند انجام دهد. چه صدای لحنی داشت! وقتی که هنوز دختر جوانی بود، مردم «سامیسن» زدن او را تحسین می کردند. در سالهای اخیر او وقتی برای تمرین «سامیسن» پیدا ل کرده بود. به علاوه این «سامیسن» مدل جدیدی بود که به هیچ وجه با دست ساخته نشده بود و تنها یک محصول ماشینی ارزان قیمت بود. در دهه اخیر سری کاری لیز مثل هر چیز دیگری صرفاً برای منفعت انجام می گرفت. کیمونوهای جدیدی را هم که امروز او و سادا کو بتن کرده بودند، از پارچه خوب و دستبافی دوخته شده بود. حتی با چینهای کم هم به بدن نمی چسبید. سادا کو هم بیهوده برای صاف کردن چینهای کیمونویش تلاش می کرد. خانم ساساکی خطاب به دخترش گفت: «ولش کن! وینا و درست چپ من بایست و به محض ورود آقای شی بوتتا باید شروع به آواز خواندن کنی. سپس خیلی سریع نگاهی به صورت سادا کو انداخت و با انگشت لکه سیاهی را از روی بینی اش پاک کرد و با سرزنش

۱. Samisen یک نوع آلت موسیقی ژاپنی که دارای سه تار است و با مضراب نواخته می شود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: «دوچرخه‌ات را که برق می‌انداختی، خودت را کثیف کردی. تمام امروز بعدازظهر را برای این کار وقت داشتی. بینم دستهایت تمیز است؟»
 سادا کو دستپایش را به طرف مادرش دراز کرد، اما انگشتانش را همچنان باز نکرده نگه داشته بود. او خوب می‌دانست که از فرط عجله فراسوش کرده ناخنهایش را تمیز کند. از خوش شانسی او، پدر و برادرش بیرون خاله مشغول خوش آمد گویی به میهمان بسیار محترمشان بودند و این امر رشته افکار مادرش را از هم گست و به سوی در نگاه کرد. بر طبق سنت قدیمی، پدر و پسر سه بار به آقای شی بوتای بادبادک ساز چنان تعظیم کردند که دستهایشان در امتداد ران تا زانوهای رسید.

آقای شی بوتای مرتب مژه می‌زد. در اوج هیجان سر کوچکش بیش از حد معمول تکان می‌خورد. او نمی‌توانست این حقیقت را باور کند که خالواده ساساکی فراسوش نکرده‌اند که امروز هفتادمین زادروزش است. چنین دوستان باوفایی یک‌در میلیون هم پیدا نمی‌شوند. و چه گل‌های زیبایی دور تا دور ایوان است! آقای شی بوتای در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: چه احترام فراوانی! چه احترام فائده‌ای! او مرتب چشمانش را ابتدا با دست چپ، بعد با دست راست و سپس با هر دو دست می‌مالید و بالاخره موفق شد اشکهای خود را پاک کند و برای کارش چنین بهانه آورد که: «این گرد و خاک، این گرد و خاک زیاد در خیابان همیشه باعث سوزش چشمان شخص می‌شود—خیلی، خیلی از مردم با ماشین رفت‌وآمد می‌کنند، این چیزی است که می‌گویم. بله، بله، ماشینها گرد و خاک بیا می‌کنند.»

او می‌خواست با دست یکنوازش را هم خالی کند، اما چون بهانه مخصوص برای این کار بد لیافت، از این کار صرف‌نظر کرد. آقا و خانم ساساکی از خواستند که وارد خانه شود و با چنان احتراسی این کار را انجام دادند که گویی او صاحبخانه و آنها مستأجرش هستند. طبیعتاً این اشخاص خوب، غذای مفصلی را هم تدارک دیده بودند.

علی‌رغم پیری، حس بویایی او هنوز کارایی خود را حفظ کرده بود و او به خوبی قادر بود عطر تمام غذاهای لذیذ را تشخیص دهد که البته از ذکر حقیقت خودداری کرد. او می‌بایست از خود تعجب لسان بدهد. بله، بله، او باید خود را کاملاً شگفت‌زده نشان می‌داد. او آدم زیرکی بود.

به هر حال آقای شی بوتای چندان هم مکار نبود. خالم پاسوکو با ساسا-



سن زدن به او خوش آمد گفت و سادا کو با آن آواز خواند. در آن موقع، او حتی فراموش کرد پلک بزند و سرش را تکان دهد، او انتظار چنین چیزی را نداشت. شی بوتنا با خوشحالی آهی کشید و گفت: «چه زیبا! چه زیبا! من چه کرده‌ام که لایق چنین چیزی باشم؟ بگوئید چه کرده‌ام؟»

آنگاه مردها بر روی فرشهای حصیری چمباتمه زدند و خانم یاسوکو و سادا کو در حالی که کاسه‌های کوچک و ظرفهای پر از غذا را برای مهمانشان می‌آوردند، از آنها پذیرایی می‌کردند. او همان طوری که می‌خورد، مرتب تحسین می‌کرد:

«اوه ماهی اقیانوس دودی با سس ادویه دار معرکه است! معرکه است! ... و این کیک برنجی با گوشت خرد شده خوک خوشمزه است! خوشمزه! این گوشت خوک است، این طور نیست؟ نه؟ اوه گوشت گوساله! ... نمی‌شود باور کرد چیزی به این تردی پیدا شود. هوم، هوم! چه خوشمزه است! به، به، چه طعمی دارد! خانم یاسوکو شما آشپز هنرمندی هستید، بله، بله واقعاً هنرمندید. و در مورد ساسی سن زدنتان هم باید بگویم که زبانم در تحسین آن قاصر است! بله. و دختر کوچولو هم مثل یک چکاوک آواز می‌خواند. خدای من، چقدر بزرگ شده! آقای ساساکی وقتی من دستیار شما بودم، قدش به سختی به سه فوت می‌رسید، اما حالا برای خودش خانمی شده... بله، بله یک خانم جوان درست و حسابی و این دوشیزه سادا کو حالش خوب است؟»

او سرعت با چوبهای غذاخوری تکه‌ای غذا به دهان گذاشت و از روی خیرخواهی نگاهی به سادا کو انداخت. دخترک نیز به پاس قدردانی از شی بوتنا که حال او را جویا شده بود، دوبار به او تعظیم کرد. پدر به جای دخترش جواب داد: «او خیلی خوب است، آنقدر خوب که فردا می‌خواهد در مسابقه دوچرخه سواری امدادی از توکیو به هیروشیما شرکت کند.»

تعجب باعث شد که آقای شی بوتنا چوبهایش را به جای ظرف رشته در کاسه سس گوشت فرو برد. او گفت: «چه گفتید؟ او می‌خواهد از توکیو به هیروشیما برود؟ اما این راه را باید در عرض یک هفته طی کند! هرگز چنین کاری از او ساخته نیست!»

شی گکو توضیح داد: «له تمام این مقدار راه را آقای شی بوتنا. سادا کو فقط یک قسمت کوچک از راه را که تنها شش مایل است، خواهد رفت. هریک از اعضای تیم به نوبت جای خود را به عضو دیگر می‌دهد و سپس آخرین نفرات



وارد هیروشیما می‌شوند.»

آقای شی‌بوتا انگشتش را به پیشانی خود فشرد و گفت: «آهان! حالا یادم آمد! همه دربارهٔ این... این... صحبت می‌کنند، اسمش چه بود؟ مسابقه امدادی؟»

او شروع به خودگویی کرد، او زیرلب با خود شروع به حرف زدن کرد: «اسروژ چه چیزهایی در شرف وقوع است! یک مسابقهٔ امدادی! این هم یکی دیگر از کلمات عجیب و غریب است که هرگز به یاد نخواهم سپرد. تا چند وقت دیگر، نسل جوان تنها کلمات خارجی را استعمال می‌کند. بله، بله، این را از حالا هم می‌توانم ببینم. مثلاً من هم مثل هر کس دیگر نمی‌توانم باور کنم که این همه مردمی که در بیمارستانها بستری‌اند و از «بیماری تشعشع» رنج می‌برند، ده سال قبل تحت تأثیر اشعهٔ گاما، فرار گرفته‌اند. تحت تأثیر اشعه‌ای که تا به حال کسی آن را ندیده، چطور چنین چیزی ممکن است؟ من فکر می‌کنم این یک نوع سحر و جادوی شیطانی است. صاعقه را به چشم می‌توان دید، اما از کجا می‌توان فهمید که این اشعهٔ نامرئی اصلاً وجود دارد یا نه؟»

شی‌گو با گستاخی گفت: «آقای شی‌بوتا کسی هوا را هم نمی‌تواند ببیند، اما به هر حال هوا می‌تواند یک بادبادک را جابجا کند، و شما هم می‌توانید باد را که نتیجهٔ حرکت هواست، احساس کنید...»

پیرمرد گفت: «بادبادکها! سرا به یاد چیزی انداخت. من چیزی دارم... یک لحظه صبر کنید. آن را کجا گذاشته‌ام؟» او جیبهایش را واری کرد و بالاخره چیزی را که جستجو می‌کرد، یافت و آن را به طرف سادا کوگرت. چیزی پیچیده در کاغذ بود. پیرمرد گفت: «فرزند عزیزم، این برای توست، هدیه‌ای برای توست. نمی‌دالم دوباره آن را بیاد می‌آوری یا نه؟»

شی‌بوتا درحالی که با خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید، به طرف آقای ساساکی برگشت و گفت: «روزی که ما یکدیگر را در بازار سیاه ملاقات کردیم، موضوع صحبت ما این چیز بود و بعدها سادا کو دربارۀ آن خیلی چیزها به من گفت.»

سادا کو کاغذ بسته‌بندی شده را باز کرده بود، اکنون با چشمان گشاد و متعجب به اژدهای برلزی قدیمی و عتیقه که مدت زیادی برایش گریه کرده بود، می‌نگریست.

1. Gamma



او با تعجب توأم با خوشحالی زیرلب زمزمه کرد: «چی کاماتسو!» و ناگهان فریاد زد: «اژدهای من، چی کاماتسو! دوباره ترا یافتم! چی کاماتسو! چی کاماتسو!»

پیش از آنکه از مهمانشان تشکر کند، او با خوشحالی رقصید، به دور خود چرخید و اسباب بازی محبوب دوران کودکی اش را بر سینه چسباند. سپس جلوی آقای شی بوتو زانو زد و تعظیم کرد، اما نتوانست کلمه‌ای برای گفتن بیابد.

آقای شی بوتو سوهای سادا کو را با شرمندگی نوازش داد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، فرزندم تشکر لازم نیست من خودم می‌دانم چیز گشده چه لذتی دارد. مثلاً من هرگز امیدوار نبودم که در سن هفتاد سالگی شش دستیار استخدام کنم تا مرا در ساختن لائوسها و بادبادکها یاری کنند. من همه چیزم را از دست داده بودم، و...» وقتی میزبان و همسرش را دید که چطور با بهت و حیرت به اژدهای برنزی که در دست سادا کو بود، خیره شده‌اند، صحبت خود را قطع کرد. این صحنه چنان به نظرش جالب آمد که نمی‌توانست جلوی قاه‌قاه خنده خود را بگیرد. مرتب به این سو و آن سو تکان‌تکان می‌خورد و محکم روی پاهایش می‌زد و نزدیک بود که در اثر تکانهای شدیدی که می‌خورد از پشت به زمین بیفتد.

او در حالی که هنوز می‌خندید گفت: «تصور می‌کنم نتوانید حدس بزنید چگونه اژدها را پیدا کردم؟ بسیار خوب، برایتان شرح می‌دهم. شانس یا تقدیر، هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید، خوب است...» او را من خودم این اژدها را دیده بودم، چون پیش از جنگ یک تاجر ابریشم آن را به عنوان یک مدل کاری به من قرض داد. ثانیاً سادا کو به من گفت که این مجسمه زیبا را در چه نقطه‌ای پیدا کرده بود و وقتی پدرش آن را از او گرفته بود، چقدر گریسته بود. ثالثاً...»

او مکثی کرد، مودبانه چشمکی به سادا کو زد و با انگشت به میزبان خود اشاره کرد و گفت: «ثالثاً من پادم بودم که شما آقای ساساکی در اولین لحظات آشنایی‌مان در مورد یک اژدهای برنزی قدیمی که آن را ظاهراً گم کرده بودید، صحبت کردید هر چند شما آن را گم نکرده بودید، بلکه...»

آقای ساساکی با پوزخند جمله را کامل کرد: «بلکه افوسا فروشنده بازار سیاه، آن را از من دزدیده بود.»

آقای شی بوتو فریاد زد: «هله درست است! افوسای بزرگ شما را فریب



داد! لاشخوری که آخرین پیراهن باقی‌مانده یک مرد گرسنه را با یک تکه بیسکویت کهنه عوض می‌کرد. جانور درنده خوبی که میلیونر شده، اما پس از سپری شدن دوران بی‌قانونی همه چیز خود را دوباره از دست داد. او به‌خاطر معامله اجناس دزدیده شده دستگیر و زندانی شد، آنها اثبات کردند که او سر دس‌ت یک عده دزد و اوباش بوده است. آقای ساساکی، ملاحظه فرمودید که او نتوانست به یک زندگی شرافتمندانه تن دهد.»

سادا کو پرسید: «اما آقای شی‌بوتا، شما چگونه اژدها را به‌چنگ آوردید؟»
 «اژدها؟ آه بله، فراموش کردم در آن مورد با شما صحبت کنم... خوب، من حقوقدانی را می‌شناسم که در اوقات بیکاری با دبا دك کاغذی می‌سازد، و گاهی به سراغ من می‌آید تا او را راهنمایی کنم. چندی قبل او از مجموعه اشیای عتیقه‌ای صحبت می‌کرد که به‌فروشنده مشهور بازار سیاه به نام الوسا تعلق داشت و توقیف شده بود. مجموعه را به‌دادگاه آورده بودند، و از آنجایی که فکر می‌کردند بیشتر این اشیاء مسروقه بوده، همه را در یک سالن بزرگ چیدند و اعلام کردند که هر یک از همشهری‌هایی که چیزی گم کرده می‌تواند برای دیدن اشیای مسروقه به‌دادگاه بیاید. بعضی توانستند چیزهای گمشده‌شان را باز یابند، اما بیشتر اشیاء بی‌صاحب مانده، و چون کس دیگری به‌سراغ آنها نیامد، به‌مزایده گذاشته شد. همان لحظه‌ای که نام افوسا را شنیدم، من...»

او ساکشان سرش را بزیر انداخت و چنان با حرارت خود را با چوب غذاهايش مشغول کرد که گویی روزهاست چیزی نخورده.

سادا کو دوباره پرسید: «آقای شی‌بوتا، نگفتید که شما چطور این اژدها را

پیدا کردید؟»

آقای شی‌بوتا سرعت می‌جوید و دهانش آندر پر بود که گونه‌هایش باد کرده بود. به‌دشواری کلمه‌ای از حرلهایش شنیده می‌شد: «هان... هان... خوب... من آن را شناختم... بله، لورا - چنین کار هنری گرابهایی - با این همه زیبایی - من فکر کردم - سادا کو - لذت فراوانی می‌برد - بله خوب - حالا شما می‌دانید...»

او در حالی که مرتب پلک می‌زد و سرش را به‌سرعت تکان می‌داد، دوباره دهانش را پر کرد و به‌آنا و خانم ساساکی و سپس به‌بچه‌ها نگاه کرد، و همه آنها فهمیدند او نمی‌خواست این حقیقت را که مجبور شده بهای گزالی بابت خرید اژدها بدهد، اشاکند.



فصل شانزدهم

جمعیت انبوه تماشاگران در خیابانها صف کشیده بود، شصت پسر و دختر در کنار دوچرخه‌هایشان منتظر ورود افراد ماقبل آخر تیمهای شرکت‌کننده در مسابقه بودند. این نفرات قرار بود شش مایل باقی‌مانده راهی را که از توکیو، از طریق «یوکوهاما»، «کیوتو» و «کوبه» به سوی هیروشیما امتداد داشت دوچرخه سواری کنند.

افراد سازمان‌دهنده با صدای گرفته فریاد می‌زدند: «راه را باز کنید، از جاده خارج شوید! شما مانع دوچرخه سوارها می‌شوید، به عقب برگردید! به عقب برگردید!» آنها در حالی که از عرق خیس شده بودند و نفس می‌زدند، این سو و آن سو می‌دویدند و تماشاگران را از خیابان باهل دادن و فشار بیرون می‌کردند، اما بندرت موفق می‌شدند از فشار مردم غیر مسؤلی که به‌چپ یا راست خیابان می‌رفتند جلوگیری کنند. بعضی از تماشاگران آنقدر جلو آمده بودند که به شرکت‌کنندگان در مسابقه برخورد می‌کردند. در چند روزه اخیر این مسابقه راه دراز که بین دانش‌آموزان دختر و پسر ژاپنی برگزار می‌شد، دوستانه‌اران ورزش را هیجان‌زده کرده بود. روزنامه‌ها راجع به اعضای تیمی که در همان لحظه مشغول مسابقه بودند، نقد می‌نوشتند. رادیو آخرین اخبار را لحظه به‌لحظه پخش می‌کرد. کارشناسان نظرات خود را در مورد شانس احتمالی برای پیروزی این یا آن تیم می‌دادند. مردم در جای‌خانه‌ها در این مورد بحث می‌کردند و به‌مشاجرات و زدوخوردهای خیابانی می‌پرداختند. میان مردم شرط‌بندیهای بیشماری هم شده بود. فروشندگان دست به کارهای جالبی مانند فروش «شربت آب لیموی امدادی»، «بستی دوچرخه‌سوار» و «هادکنکهای توکیو به هیروشیما»، زده بودند. در آخرین روز مسابقه پلیس در هیروشیما، در مسیر سیل جمعیتی که

1. Yokohama
2. Kioto
3. Kobe



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش از طلوع آفتاب جهت دیدار دور پایالی مسابقه گرد آمده بود، پستهای امدادی گمارده بود.

علی‌رغم هوای گرم بهاری، سادا کو ساساکی چهارده ساله از سرما می‌لرزید. در اثر هیجان تنش گاه دندانهایش را بر لبهای پایینی‌اش فشار می‌داد و گاهی در کنار دوچرخه‌اش بی‌قراری می‌کرد و گاه و بیگاه پوستش چنان احساس سوزش می‌کرد که مجبور می‌شد شانه‌هایش را بشدت تکان بدهد. اگر زیاد خجالتی نبود، نزد مربی گروه می‌رفت و از او خواهش می‌کرد شماره تیمش را که «۱۰۰» بود، به پشت یک نفر دیگر بزند. ازدحام تماشاگران او را عصبی می‌کرد، همه‌ها، فریادها، نگاههای کنجکاو و انگشت نشان‌دادنها کلافه‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد همه تماشاگران او را نگاه می‌کنند، گرچه طبق آخرین اخبار شنیده بود که شماره «۱۰۰» در سرتبه بیست‌وهشتم قرار دارد و اندک شانس برای پیروزی ندارد. چیزی که بیش از همه او را می‌ترساند، چند متر پایالی به سوی هیروشیما بود. آنجا مطمئناً تمام همکلاسیها و آموزگاراناش منتظر ایستاده بودند، البته او در صورت لزوم تا از کار افتادن پدالها، پا می‌زد. او تمام لیروی خود را بکار می‌برد و اجازه نمی‌داد که هیچ دختر یا پسری از او پیشی گیرد. به هیچ قیبتی آبروی مدرسه‌اش را نمی‌برد. او و پنج دختر و پسر دیگر از میان دوست‌وپنجاه داوطلب شرکت در مسابقه، انتخاب شده بودند. او در اثر تعلیمات شی‌گنو، یک دوچرخه‌سوار ماهر شده بود و به نظر او شی‌گنو بهترین مربی بود، او عضو یک باشگاه دوچرخه سواری بود. سادا کو به آسانی می‌توانست شش مایل راه، آن هم با سرعت، دوچرخه سواری کند. او طی تمرینهای خود با شی‌گنو دو برابر این مسافت را طی کرده بود و شی‌گنو هم به دلیل این کار، او را از صمیم قلب تحسین کرده بود. فقط اگر این قدر عصبی نبود، خوب بود...

چرا ناگهان تماشاگران غریبند؟ آهان، تیمهای اول از راه رسیده‌اند! سادا کو فرسان دوچرخه‌اش را محکم چسبید، یکی از ماسوران به‌سویش آمد و او و دو نفر دیگر را به کناری کشید و در حالی که با هیجان گردش را روی شاله‌هایش می‌چرخاند فریاد زد:

«جا باز کنید! جا باز کنید! سادا کو سخت آتشی و عصبانی بود. آن سرد چنان او را از وضعی که به خود گرفته بود، تغییر داده بود که گویی سادا کو از اعضای شرکت‌کننده در مسابقه نیست. او فکر می‌کرد کیست؟ آیا حق داشت با یکی از افراد مسابقه دهنده این طور سخن رتار کند؟ درست است که او فقط



یک شماره «۵۱» به خود چسبانده بود، ولی به هر حال یکی از برگزیدگان بشمار می‌رفت. در واقع یکی از بهترین افراد برگزیده هم بود که باید آخرین قسمت این سابقه را دوچرخه براند. آخرین قسمت از راهی که تقریباً ششصد و پنجاه مایل مسافت داشت! آیا او نمی‌توانست از اینکه یکی از حلقه‌های زنجیر دوچرخه سوارانی بود که این مسافت طولانی را طی می‌کردند، به خود افتخار کند؟ او ثابت می‌کرد که عضوی خاصیت تیمش نیست. او نه تنها اجازه نمی‌داد کسی از او جلو بزند، بلکه از همه سبقت هم می‌گرفت. او دیگرس عصبی نبود، اما دندانهایش مرتب بهم می‌خورد. مهم نبود، او برای دوچرخه راندن به دندان احتیاج نداشت و فقط به پاهایش احتیاج داشت که آنها هم ماهیچه‌های قوی و محکمی داشتند.

سروصدای تماشاگران بیشتر شد. دوچرخه سواران پسر بسرعت صف کشیدند. شماره هیجده از همه جلوتر بود.

صدها نفر از مردم ناگهان فریاد زدند: «هیجده! هیجده!» و پس از چند ثانیه: «هفت! هفت!» و بعد «چهل و یک! چهل و یک!»

بعد شماره ۲۹ آمد که قبل از اینکه از دوچرخه‌اش پایین بیاید، با سرعتی تحسین‌آمیز پرچمش را به دست آخرین نفر تیمش داد. شماره «۵۳» چنان خسته و بی‌روح بود که به جای آنکه هرچه زودتر پرچم را به دست آخرین نفر تیمش بدهد، اول از دوچرخه خود پیاده شد، شماره ۵۳ هو شد. با شرساری دوچرخه‌اش را با خود میان جمعیت برد و لایبای مردم پنهان شد. حالا شش نفر دیگر از پسران در حالی که بسیار نزدیک به هم رکاب می‌زدند، پیش‌آمدند. چیزی در حدود دوست و پنجاه یارد عقب تر از آنها، اولین دختر دوچرخه‌سوار ظاهر شد. برای او هم چون اولین دوچرخه‌سوار پسر ابراز احساسات پر شور شد. سادا کو با بی‌قراری و عصبانیت منتظر شماره ۵۱ بود، بنظر می‌رسید دخترک از دیگران عقب مانده باشد. آیا خودش را عمداً عقب انداخته بود. «۵۱» کجا بود؟

شماره‌های ۱۷، ۲۳، ۴۳، ۳ و ۱۶ یکی پس از دیگری رسید. هنوز شماره ۵۱ نیامده بود؟ شاید تصادف کرده بود! آه چه وحشتناک! هم مدرسه‌ایها و آموزگاران در نزدیکی خط پایان سادا کو را سرزنش می‌کردند. او با هیجان زاهد الوصنی پایش را به زمین می‌کوبید و به‌طور ناخودآگاه بند انگشالتش را گاز می‌گرفت. یک‌بار دیگر، چند دختر و پسر دوچرخه‌سوار نزدیک شدند. بعضی از



آخرین نفرات تیمها حرکت کرده بودند. برای یک لحظه سادا کو با وحشت به آخرین نفری که در حال حرکت بود، یعنی شماره ۳۱ را با شماره ۱ اشتباه گرفته بود. به محض آنکه سرش را برگرداند، یک نفر با آرجح به پهلویش زد و گفت: «سواظب باش! شماره ۱ آمده!»

دختر لاغر و نزار، در طول جاده با آخرین قدرت ها می زد. او به طرز اسفند باری نفس نفس می زد و چشمانش می درخشید. یک راست به سوی سادا کو آمد، بطوری که سادا کو مجبور شد دو چرخه خود را کنار بکشد. سادا کو با عصبانیت فریاد زد:

«پرچم را بده به من!»

دخترک در سینه اش احساس درد کرد. سادا کو پرچم آبی سه گوش و براق را از دست دختر قاپید، آن را به دندان گرفت و به سرعت دور شد. ابتدا دیوانه وار به نفر قبلی دشنام فرستاد: «ای پیر خرفت حلزون لوچ! خرچنگ دست و پا چلفتی! سگ لنگ!» اما پس از آن قضیه را از یاد برد و فکر خود را متمرکز کرد. اکنون باید می کوشید که نیروی خود را بیخود هدر ندهد. شی گنو چند بار او را نصیحت کرده بود که «در یک سوم اول راه، به فکر جلو زدن لباس، در یک سوم بعدی خودت را به گروه های دیگر برسان و بگذار با تو همگام شوند، سپس در فرصت مناسب که قدرت کافی برای سبقت خوبی داشتی، تمام قوایت را برای جهش آخر بکار بگیر.»

سادا کو نگاهی به پشت سر انداخت، دو پسر دو چرخه سوار قدری از او عقب تر بودند، آنها در حالی که روی فرمان دو چرخه هایشان خم شده بودند، با قدرت ها می زدند. سادا کو پرچم را در سینه اش گذاشت و مثل تعقیب کنندگان خود را روی فرمان خم کرد. جاه طلبی او را وادار کرد که همچنان پیشتاز باشد. در مسیر توکیو، در یک جا می بایست تیم دخترانه ۱ ه از چند تیم پسرانه جلو زده باشد. یکی از آن دختران مسکن بود همان موجود لاغر اندامی باشد که پرچم را به دست او داده بود. اگر قضیه این طور بود، او نسبت به آن دختر بیعدالتی کرده بود که به جای تحسین به او لاسزا گفته بود. یک بار دیگر سادا کو سرش را برگرداند، دو پسری که پشت سرش بودند هنوز به او لرسیده بودند. دست کم او این طور فکر می کرد که آنها لرسیده اند. حتی اگر می توانستند چند بار در هم جلوتر بیایند، او هنوز می توانست به شجاعت و دلوری خودش بیاید. او اکثرین احساس خستگی نمی کرد، به عکس شادابتر و قویتر از شروع مسابقه بنظر می-



رسید. سرعت زیاد او را به هیجان آورد. با زمان جنگیدن چه لذتی داشت! گاه به گاه سادا کو غریو تشویق کننده را می شنید. این صدای تماشاگرانی بود که در دو طرف جاده مستقر بودند.

در اینجا تراکم جمعیت مثل نقطه آغاز مسابقه نبود. حالا او هم در طول یک جاده خارج شهر رکاب می زد، اما فریادهای پرشور تماشاگران تنها به خاطر او بود. آنها او را به پازدن تشویق می کردند، تنها او را چون به سرعت یک دوچرخه سوار واقعی پا می زد. او این را می توانست احساس کند، او در بهترین وضع ممکنه خود قرار داشت. این سپاس از آموزشهای شدید شی گنو بود، برادر محبوبش! چقدر به خاطر سخت گیریهای او از دستش عصبانی شده بود! سادا کو مجبور شده بود شی گنو را رکاب به رکاب، مایل به مایل و با سرعت هرچه تماستر دنبال کند. هیچ بهانه و گریه و تهدیدی فایده نداشت. اکنون برای سادا کو روشن شد که این همه تمرین سخت و جدی بیهوده نبوده است. قلبش با قدرت هرچه تماستر، اما نه با سرعتی بیش از حد معمول می زد. نه تنها خسته نبود، بلکه ماهیچه های ساقهایش هم منقبض شده بودند و می توانست سریعتر از ابتدای مسابقه پا بزند.

آیا آن دو نفر که پشت سرش بودند، به او نزدیک می شدند؟ به هیچ وجه! آنها فاصله زیادی با او داشتند. او در واقع فاصله خود را با آنها زیاد کرده بود. او که یک دختر بود، دو پسر را پشت سر گذاشته بود. چه جالب!

به جلویش خیره شده شماره ۳۱ درست جلوی او بود و شماره های ۳ و ۱۶ هم تنها پنج یا شش پا جلوتر از شماره ۳۱ بودند.

سادا کو به جلو جهید. فاصله اش با شماره ۳۱ یارد به یارد کمتر می شد و اکنون شماره ۳۱ به پشت سر نگاه کرد و فوراً با تمام قوا شروع به پا زدن نمود. سادا کوسعی می کرد به او برسد، تقریباً رکاب به رکاب شماره ۳۱ پا می زد و حالا خودش را برای رسیدن به هدف تازه ای آماده می کرد، برای رسیدن به شماره های ۳ و ۱۶. شماره ۳۱ عقب افتاده بود، سادا کو بر شماره های ۳ و ۱۶ پیشی گرفت و همان موقع یکی دو یارد جلوتر از شماره ۳۱ قرار داشت و یک بار دیگر غریو شادی مردم را شنید. به حرکت خود همچنان ادامه داد لبریز از شادی پیروزی بود. سمت چپ دوچرخه اش انحراف کوچکی پیدا کرد و با بینی یکی از تماشاگران که از صف جلوتر آمده بود تماس پیدا کرد و در حالی که دره، اثر این تماس غیر منتظره دستپاچه شده بود، فرمان دوچرخه را بشدت تکان داد



و نزدیک بود زمین بخورد. این ضربه ناگهانی باعث شد بیشتر دقت کند و دریافت که می‌بایست آخرین توانش را بکار گیرد. خستگی ساقها و رانهایش باعث گرفتگی ماهیچه‌ها نشده بود، اما در چند قدمی، پیش رویش دو پسر رکاب می‌زدند. به‌دلیل آنها دختری چهارشانه با ساقهایی عضلانی در حرکت بود، این ساقها مثل یک ماشین به‌طرز حیرت‌آوری سریع و منظم کار می‌کرد. اگر کسی می‌توانست از آن دختر سبقت بگیرد بسیار کار مهمی کرده بود. سادا کو تنها به چرخ عقب دوچرخه‌ای که جلوی او بود نگاه می‌کرد. سادا کو مرتب به این فکر می‌کرد که: «باید به او برسم! باید به او برسم!»

اما نتوانست حتی یک اینچ هم به دوچرخه جلویی نزدیکتر شود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ آیا واقعاً دختر دیگری به سرسختی سادا کو ساساکی در سابقه امدادی شرکت کرده بود؟

جمعیت تماشاگران هر لحظه انبوه‌تر می‌شد، فریادهای تشویق کنندگان که می‌خواستند دختر شماره ۱۰۱ از پسر شماره ۱۷ جلو بزند، هر لحظه قویتر می‌شد. سادا کو با جدیت به تلاش ادامه داد، او باید پیروز می‌شد و قویتر بود. او بیشتر و جدیتر از هر دختر شرکت‌کننده دیگر تمرین کرده بود. به‌علاوه، ساقهای دختر جلویی که از فولاد ساخته شده بودا آه، دختر چهارشانه کم‌کم داشت سست می‌شد! دیگر توانش را از دست داده بود.

فاصله کمتر شد، تنها یک‌و‌یک‌م قدم مانده بودا یک قدم تا حالا چرخ به چرخ. با یک نگاه به پهلوی خود دریافت که شماره ۱۷ یک پسر بود، نه یک دخترا چه پیروزی بزرگی!

صد یارد آخر.

بلندگوها به صدا درآمد، مردم پاهایشان را به زمین کوبیدند و با صدای گرفته فریاد می‌زدند. سادا کو تنها توانست غرشی را که فروکش کرد، بشنود. آیا به پایان راه رسیده بود؟ بله، باید ترمز کند، باید ترمز کند. سینه‌اش آنچنان می‌سوخت که گویی با شعله آتش آن را داغ کرده باشند. هوا! هوا! هوا!

او تلوتلو خوران ایستاد، قیاله‌های پیش رویش انکار در سه فرو رفته بود. کسی با او دست داد، یک نفر دیگر و باز هم یک نفر دیگر. کسی او را به دوش گرفت و این که بود که او را چنین گرم در آغوش خود می‌فشرد؟ آه، شی‌گنوا او چه می‌گفت؟ می‌گفت شماره ۱۰۱ از رده بیست‌وهشتم به رده نوزدهم رسیده؟ پس او ۹ پسر و دختر را پشت سر گذاشته بودا از این بابت خیلی خوشحال



شد، اما حالا کاملاً بی‌رسمی و خسته بود. او نمی‌توانست حتی ربع مایل دیگر هم پا بزند. شی‌گنو قسمه‌ای به دهانش گذاشت و گفت: «آن را بنوش سادا کو! این «لیموناد مسابقه امدادی» است. خوشمزه است.»



آقای ساساکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «باید او را از این کار باز می‌داشتم، این فشار برایش خیلی زیاد بود، این مسابقه امدادی کاملاً او را از پا در آورد.» او خیلی بلند صحبت کرده بود، آنقدر بلند که سادا کوی بیمار را آزار داد. او با اشتیاق از شکاف میان دو پرده به سادا کو نگاه کرد. او با چشمان بسته در اتاق خود، روی تشک خواب دراز کشیده بود و به طرز وحشتناکی رنگش پریده بود، انگشتانش به رواندازی که آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود، چنگ انداخته بود و چنین بنظر می‌رسید که از سرما رنج می‌برد.

کم شدن حق‌هق گریه همسرش که پشت سرش ایستاده بود از احساس گناه آقای ساساکی نکاست. و در عین حال نباید همه گناهها را به گردن خود می‌انداخت. شی‌گنو که روی زمین، جلوی شکاف میان پرده‌ها چمباتمه زده و با نگرانی به سادا کوی بیمار خیره شده بود، سادا کو را بشدت تعلیم داده بود. و خود سادا کو قربانی جامطلبی خود نیز شده بود، اما این سرزنشها حالا چه ثمری داشت؟ شی‌گنو از روی بدجنسی نیروی سادا کو را بکار نگرفته بود، و در این سن و سال هم از سادا کو نمی‌شد انتظار داشت که عواقب چنین زیاده‌روی در بکار بردن نیروی خود را پیش بینی کند.

آقای ساساکی ملتسانه گفت: «یاسا کو گریه نکن اگر به حال بچه را بهتر نمی‌کند. به تنها چیزی که احتیاج دارد استراحت است، نه چیز دیگر. اگر ما را چنین هیجان زده ببیند فکر می‌کند دکتر به ما گفته که او واقعاً بیمار است در حالی که پزشک چیزی در مورد او نگفت.»

خالص یاسا کو دستهای در هم قلاب شده‌اش را جلو دهانش فشرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «این چیزی است که مرا سخت به وحشت انداخته چون دکتر به ما نگفت که چه به سر سادا کو آمده.»

آقای ساساکی در حالی که بازوی همسرش را می‌فشرد، با حالتی نامطمئن گفت: «منظورت از این حرفها چیست؟ بگو ببینم، یعنی چه؟ سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی. تو به چیزی مشکوک شده‌ای، درست است؟»

یاسا کو سرش را زیر انداخت، آقای ساساکی شانه‌های همسرش را دید



که با حق‌گریه‌اش تکان می‌خورد. فوراً زیر گوشش زمزمه کرد: «پاساکو ما نباید هرگز به چنین موضوعی حتی فکر کنیم! در هر صورت این اصلاً غیر ممکن است، بیماری تشعشع بیش از پنج یا حداکثر شش سال پس از انفجار شایع نبوده، پس از ده سال چنین چیزی غیر ممکن است. فقط فکر کن تا سه روز قبل ساداکو در سلامت کامل بود و از آن گذشته، پس از انفجار بمب او فقط چند خراش کوچک و لاپیز برداشته بود. این چیزی است که خودت آن موقع به من گفتی و شی‌گنو هم همین حرف را زد.»

پاساکو صورتش را به طرف او برگرداند، ناباوری و رنج و آلوده در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت: «حتی کوچکترین خراش هم در آن موقع خطرناک بود، خودت شاهد مرگ بسیاری از همسایگانمان در اثر زخمهای جزئی بوده‌ای، آنها ماهها رنج کشیدند و هر روز ضعیف‌تر می‌شدند. الان پزشکان می‌گویند که خون این افراد به وسیله گاسا سموم شده بوده، و چه بسیار بیمارانی از این قبیل که در بیمارستانها بستریند و برایشان درمالی وجود ندارد.»

آقای ساساکی وحشتزده دستهایش را روی شقیقه‌اش فشرد و گفت: «آرام باش! آرام باش! حرفهای بچی می‌زلی. زخم کسالی که به وسیله بمب اتمی سموم شده بودلد هرگز بهبود نیافت و روز به روز بدتر شد. اما آنها که سوختند چطور؟ امروزه، همگی روی زخمهایشان را می‌پوشانند چون مانند جذاسیها بنظر می‌رسند. مردم هم هنوز از آنها دوری می‌جویند چون هنوز فکر می‌کنند هر کس که با یکی از این افراد تماس پیدا کند، عفولت به او هم سرایت خواهد کرد، اما ساداکو هیچ یک از این نشانه‌های زخم را ندارد. به همین دلیل می‌گویم او فقط خودش را بیش از حد خسته کرده است. من هم وقتی سرباز بودم، پس از هر شق اجباری مثل یک سده روی زمین پهن می‌شدم.»

پاساکو با احترام خاصی به صحبت‌های همسرش گوش فرا داده بود. همه حرفهایی که او زده بود، درست بنظر می‌رسید. او اکنون چنان قانع شده بود که ساداکو بیماری جدی ندارد که احساس غم و آلوده جای خود را به شادمانی داد. نگاهش روی شی‌گنو متوقف شد. شی‌گنو هم بیمار نبود، هر چند هنگام انفجار بمب اتمی او همان‌جا در کنار ساداکو بود.

آقای ساساکی، پاساکو را در آغوش فشرد و گفت: گوش بدها چیزی به نظرم رسید، اگر تا فردا صبح حال ساداکو بهتر نشد، او را برای آزمایش به بیمارستان جدید می‌برم. آنجا، پزشکان امریکایی هزاران نفر از یساران تشعشی



را معاینه کرده‌اند، آنها حتماً می‌توانند به ما بگویند که آیا...»
 یاساکو با دست جلوی دهان شوهرش را گرفت و صحبتش را قطع کرد و گفت: «من نمی‌گذارم یک پزشک اسریکایی سادا کو را معاینه کند. همین اسریکاییها بودند که بمب اتمی را اختراع کردند، آنها مسؤول عمه بدبختیهای ما هستند.»

آقای ساساکی با مهربانی موهای یاساکو را نوازش کرد و گفت: «نباید چنین حرفی بزنی! تنها دانشمندان اسریکایی نبودند که این بمب را اختراع کردند. ما حالا این را به خوبی می‌دانیم که انگلیسیها، ایتالیاییها، فرانسویها و دانشمندان دیگری از ملیتهای گوناگون در این کار دست داشتند. و این را نمی‌دالستی که روسها هم مدتهاست مشغول ساختن بمب اتمی هستند؟ فکر می‌کنی برای چه این کار را می‌کنند؟ تنها برای آنکه به آن ببالند؟ البته که نه! اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد، آنها هم بمبهای اتمیشان را روی شهرها فرو می‌ریزند. و اشتباه نکن که اگر دانشمندان ما هم چنین بمبهایی می‌ساختند، ژنرالهای ما در آخرین جنگ از آن بمبها استفاده می‌کردند. مرا ببین! آیا من آدم پستی هستم؟ تومی گویی نه، اما من صادقانه به تومی گویم که اگر در جنگ متصدی پرتاب بمب بودم و به من دستور می‌دادند که با هواپیما بالا بروم و یک بمب اتمی روی یک شهر بیندازم، مجبور بودم قبول کنم.»

یاساکو فریاد زد: «نه! تو این کار را نمی‌کردی! و صدایش آن چنان بلند بود که شی گنو از جا پرید و در حالی که انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشته بود، به پدر و مادرش هشدار داد: «خواهش می‌کنم آرام صحبت کنید، سادا کو به خواب رفته.»

آقای ساساکی از تناقض گویی یاساکو ناراحت شد، به پسرش اشاره کرد: «بیا اینجا! بگو تو اگر بودی چکار می‌کردی؟ فرض می‌کنیم الان زمان جنگ است و تو هم یک سرباز هستی، له یک خلبان هستی و به تو دستور داده شده که یک بمب از هواپیما روی یکی از شهرهای دشمن بیندازی.»

شی گنو از درک مطلب عاجز ماند. در حالی که او نگران حال سادا کو بود، پدرش هنوز از جنگ و بمباران سخن می‌گفت. حالا مادرش هم در این مورد پانشاری می‌کرد: «شی گنو، به ما بگو که چه می‌کردی. می‌دانی که جنگ چقدر وحشتناک است چون خودت در آن زمان بودی.»

شی گنو با لکنت زبان گفت: «اگر من یک خلبان بودم؟ نمی‌دانم...»



من چه... بله، فکر می‌کنم اطاعت می‌کردم. اما...»
 آقای ساساکی با هیجان پرسید: «یاسا کو شنیدی؟ او اطاعت می‌کرد
 چون می‌داند سرباز در صورت نافرمانی تیرباران خواهد شد.»
 یاسا کو حرفش را برید: «تو نگذاشتی حرفی را که می‌خواست بزند تمام
 کند. آنگاه رو به پسر کرد و گفت: «ادامه بده، تو گفتی «اما» پس مطمئن نبودی
 که بمب را می‌اندازی یا نه!»

شی‌گنو پاسخ داد: «نه مادر، من می‌بایست بار دیگر هیروشیمای ویران
 شده را در نظر مجسم کنم و همه مرده‌ها و مردی که با لباسشان در آتش می-
 سوختند. من قادر به انجام چنین کاری نبودم.»
 او به نقطه نامعلومی خیره شد و با لحنی گنگ و ناراضی زمزمه کرد: «ترجیح
 می‌دادم کشته شوم. بله حقیقت این است. من مردن را به کشتن یک عده بیگناه
 ترجیح می‌دهم.»

آقای ساساکی لب پائینی‌اش را با حیرت گاز گرفت. یاسا کو نگاهی
 تحسین‌آمیز به سراپای شی‌گنو انداخت و گفت: «تو یک قهرمانی، قهرمانتر از
 شجاعترین سربازها. حالا که این را فهمیدم، می‌توانم خوشحال باشم.»
 شی‌گنو با شور و حرارت از پدر پرسید: «پدر، شما چطور؟ عقیده شما
 چیست؟»

آقای ساساکی انگشتان خود را روی پلکهایش فشرد. ظاهراً برایش
 دشوار بود که احساساتش را در قالب کلمات بیان کند. او طوری بی‌رسق و
 خسته صحبت می‌کرد که گویی از کوهی بلند و مرتفع صعود کرده بود. هر کلمه
 را با تأکید تکرار می‌کرد: «من در عصری متفاوت از شما بزرگ شده‌ام.»
 آنها همیشه در سخنرانیهای مدرسه به‌ما می‌گفتند که شریفترین سرباز کسی
 است که در راه اسپراتور و کشورش لدا شود. با وجود این تو مردن را بر کشتن
 ترجیح می‌دهی.»

او آه عمیقی کشید و ادامه داد: «و ارزش این کار در نزد قادر مطلق به
 مراتب بیشتر از هر اقدام قهرمانانه بشری است.»
 شی‌گنو بیش از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. پدرش می‌توانست او را
 به خاطر تناقض گویی‌اش توبیخ و سرزنش کند، اما در عوض این کار، او با
 یک نوع بصیرت عاقلانه قبول کرده بود که افکار قبلی‌اش در مورد وظیفه و
 اطاعت اشتباه بود؛ است. چقدر برای او که قبلاً سرباز بود، تصدیق این نکته که



هیچ السالی حق ندارد بیگناهی را بکشد، باید اسر دشواری بوده باشد! تنها کاری که می‌شد کرد تحسین این طرز فکر بود. شی‌گنو بار دیگر تعظیم کرد. بعد وقتی خواست برای دیدن سادا کو به جای اول خود باز گردد، پدرش با اشاره به او فهماند که همانجا بماند و به او گفت: «شی‌گنو، تو مثل یک مرد فکر می‌کنی بنابراین به تو این حق را می‌دهم که من و مادرت را راهنمایی کنی. من مایلیم سادا کو در بیمارستان جدید معاینه بشود و مادرت با این کار موافق نیست. او از پزشکان امریکایی خوشش نمی‌آید و...»

یاسا کو فریاد زد: «نه، نه، من دوباره فکرهایم را کردم. چیزی که تو قبلاً برایم شرح دادی مرا سر عقل آورد. من از اینکه آنها سادا کو را معاینه کنند ناراحت نمی‌شوم. در واقع از آنها متشکر هم خواهم شد.» شی‌گنو با حیرت پرسید: «چرا می‌خواهید سادا کو در بیمارستان معاینه شود؟ او کاملاً سر حال و خوب است. من مطمئنم بیماری اش به خاطر فشار زیادی است که به او وارد شده. او خیلی خسته و بی‌رمق است، و اگر تا فردا حالش بهتر نشد، از دکتر می‌خواهیم که یک شربت تقویتی برایش بنویسد. احتمالاً او امروز شربت تقویتی تجویز نکرد چون فکر می‌کرد که حال سادا کو خیلی زود خوب می‌شود. باور کنید من خودم را خیلی سرزنش کرده‌ام چون تقصیر من بود که او این طور به خودش فشار آورد.»

آقای ساساکی با حالتی جدی در چشمانش خیره شد و گفت: «نمی‌دانی چرا می‌خواهم سادا کو در بیمارستان جدید معاینه شود؟» نگاه تعجب آمیز پدر و شیوئه اندوهبار سر به‌گریبان فرو بردن مادر، شی‌گنو را درباره چیزی که تا آن موقع حتی خوابش را هم نمی‌دید به‌شک انداخت. ناگهان مفهوش را دریافت زیرا بارها در خیابان شاهد سقوط ناگهانی مردم بود، اما سادا کو؟

در حالی که وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود، یک قدم به عقب برداشت و به پدر و مادرش خیره شد و گفت: «مطمئنم که شما جداً فکر نمی‌کنید که سادا کو...»

او نتوانست ادامه بدهد، دهانش چنان باز ماند که گویی تازه فریادی کشیده بود. او در حالی که برای یافتن کلمات مناسب سخت در تلاش بود، گفت: «این حقیقت ندارد! او همیشه سالم بوده است! در حالی که می‌گویند



بیماران تشعشی ابتدا از خستگی مفرط شکایت می‌کنند و صدای غرشی در گوشه‌هایشان طنین می‌اندازد و بعد هشیاری‌شان را از دست می‌دهند. «آخرین کلمات او را به یاد صورت سادا کو انداخت، چنانچه گویی همان لحظه آن را دیده بود. او با یک حرکت شدید به دور خود چرخید و با عجله روی پنجه پا به طرف شکاف بین پرده‌ها رفت. در حالی که وحشت سراسر وجودش را گرفته بود، برای مدتی به خواهرش که بیحرکت روی تخت افتاده بود، خیره شد و سپس با لبخند اشاره‌ای به پدر و مادرش کرد و گفت: «نگاه کنید! او خواب است! واقعاً خوشحالم کم کم داشتم فکر می‌کردم که بکلی بیهوش شده است.»

او به دقت پرده‌ها را کشید و سپس دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «از این گذشته، آیا من هم دچار بیماری تشعش شده‌ام؟ چون در آن موقع توفان پس از انفجار مرا از داخل دریاچه داخل پارک به گوشه ساحل پرت کرد، اما سادا کو در زیر درخت بید خفته بود و فقط...» او در اینجا کمی سکوت کرد و سپس در حالی که متفکرانه انگشت خود را روی گوله‌اش می‌لشرد و چشمانش را به زمین دوخته بود به آرامی گفت:

«الان چیز عجیبی به نظرم رسید. در سال ۱۹۴۷، روز برگزاری جشن صلح سادا کو به من گفت که در اثر انفجار مجروح شده بود. نه عیناً این جمله را بکار نبرد، او نگفت مجروح شدم، گفت: «سوختم». بله، این‌طور گفت: «من سوختم... گرمای فوق‌العاده‌ای احساس کردم. من ابتدا از این حرفش خوشم نیامد و بعد چون با لجاجت همان گفته را تکرار می‌کرد، از دست او عصبانی شدم چون حتم داشتم او سوخته، اما حالا نمی‌دانم...»

شی‌گنو با یک حرکت لاکهانی خودش را به آغوش پدر انداخت و با شدت هرچه تواتر گفت: «باید او را به بیمارستان جدید ببریم! همین حالا و به عنوان تنها راه چاره، آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند به ما بگویند سادا کو دچار بیماری تشعش شده یا نه.»



فصل هفدهم

معاینه بیماری به نام سادا کو ساساکی تمام شده بود، دو پرستار سادا کو را از روی تخت آزمایش بلند کردند و او را روی یک چرخ دستی قرار دادند. یکی از پرستارها با مهربانی گونه‌های سادا کو را نوازش کرد. سادا کو بسختی لبهایش را تکان داد، او می‌خواست با یک لبخند به مهربانی و نوازش پرستار پاسخ دهد، اما به‌طور وحشتناکی خسته بود. او حتی قادر نبود چشمانش را باز نگه دارد. و این کاری بود که می‌بایست انجام می‌داد. شاید پزشک خارجی با سواهای پرشت خاکستری می‌خواست دوباره به چشمانش نگاه کند. آخرین باری که او این کار را کرده بود، آنقدر طول کشیده بود که سادا کو دچار سرگیجه شده بود. آیا آنها داشتند او را با چرخ دستی می‌بردند؟ این چیز خوبی بود چون بخش مربوطه آرام و دلپذیر بود. انسان می‌توانست بدون آنکه صدایی مزاحمش باشد، راحت بخوابد. پنج زن و دختر دیگری هم که در آن بخش بودند، درست مثل او تقریباً تمام روز را می‌خوابیدند. حالا بخواب، اوه نه، حالا نه! او باید اول از آن دو دکتر به‌خاطر معاینه کردنش تشکر می‌کرد.

چشمان سادا کو بسته شد، برق آرزوی تشکر از پزشکان سوسوزد و از بین رفت. تاریکی خواب همچون یک عبا ی نرم و سیاه او را دربرگرفت.

«هیروشی ایکدا» پزشک ژاپنی و همکار امریکایی‌اش دکتر «فلوید اونزه» صبورانه به یک میز تکیه دادند. پس از بسته شدن در گردان پشتسر سادا کو، دکتر اولز مقداری کاغذ که مربوط به بیمار بود از روی میز برداشت. او چند خط از اولین صفحه را به‌طور سطحی مرور کرد، به‌صفحه دوم به‌سرانجام کمتر از صفحه اول توجه کرد و بعد ناگهان این دو صفحه و بقیه یادداشتهای مربوط به معاینه را لوله کرد و آن را با حالتی عصبی به کف دست چپش کوید.

1. Hiroshi Ikeda 2. Floyd Owens



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دکتر ایگدا که یک سروگردن از پزشک اسرکایی کوتاهتر بود، پس از آنکه نگاهی جستجوگرانه به صورت همکارش انداخت، مشغول پاک کردن عینکش شد. او مرتب با بخار دهان به شیشه‌های عینکش می‌دید، آنها را پاک کرده و در نور آنتاب برای مطمئن بودن از تمیزی‌شان نگاه می‌کرد. او درحالی‌که هنوز عینکش را پاک می‌کرد، به انگلیسی سلیس و روان از همکارش پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ آیا دوباره احساس گناه می‌کنی؟ صدمه به تو نگفته‌ام که ما پزشکانی هستیم که با هیچ چیز و هیچ کس جز سرگ دست و پنجه نرم نمی‌کنیم.»

اونز کاغذهای لوله شده را روی میز انداخت و گفت: «یک لشکر پزشک نیز قادر به مبارزه با چنین مرگی نیستند! ما الان درست مثل هفت سال پیش که برای اولین بار شروع به معاینه قربانیان بیماری تشعشع کردیم، در انجام این کار ناتوانیم. برای کسی که این اشعه گامای لعنتی را اختراع کرد امید هیچ رستگاری و نجاتی در آن دنیا نیست.»

دکتر ایگدا عینکش را به چشم زد، آن را بدقت روی بینی خود قرارداد و سپس روبروی همکار اسرکایی‌اش ایستاد و گفت: «همکار عزیزم شاید مرا آدم سنگدلی بدانی، اما من همین حالا و در همین جا به تو بگویم که من از سردن بیماران تشعشعی که مبتلا به سرطان استخوان یا سرطان خون شده بودند، کوچکترین احساس تأسفی نمی‌کنم. در واقع برای همه آنها آرزوی یک سرگ زودرس را می‌کنم. هر روز برایشان رنج تازه‌ای به همراه می‌آورد، و وقتی در چشمهایشان این سؤال را می‌خوانم که: «دکتر می‌توانید مرا معالجه کنید، من نیز به اندازه آنان رنج می‌برم.»

دکتر اونز سرش را پایین انداخت و با مشت روی پیشانی‌ش زد و به تلخی زیر لب گفت: «این همان چیزی است که این بار مرا خرد کرده. چشمهای آن دخترک چهارده ساله را پیش رویم می‌بینم. انگار این نگاه به من می‌گوید: می‌توانی کمک کنی؟ من نباید بمیرم، این طور نیست؟ همین طور در این چشمان نقطه‌های خاکستری رنگی می‌بینم که مرا از مرگ حتمی این بچه مطمئن می‌سازد. خطری جدی دخترک را تهدید می‌کند و ما نمی‌توانیم کاری برایش انجام دهیم.»

او زیر لب غرید، مشت‌هایش را باز کرد و سپس دست‌هایش را به حالت دعاخواندن درهم گره زد. با صدایی گرفته، چنانچه گویی با خود حرف می‌زد،



چنین ادامه داد: «این باورنکردنی است که ده سال پس از انفجار بمب اتمی او باید بیمار شود! پس از ده سال در سلامت کامل بودن، او نمی‌دانست که خونس به وسیله اشعه گاما مسموم شده. چند روز پیش در یک مسابقه اسدادی دوچرخه‌سواری شرکت کرده. برادرش به من گفت که او خیلی خوشحال بوده چون تعداد زیادی از دوچرخه‌سواران را پشت‌سر گذاشته. او از دیگر دختران همن‌وسال خود قویتر و شادابتر بنظر می‌رسید، اما ناگهان این بیماری شیطانی او را از پا درآورد. بعد از ده سال زندگی نوجوانی، شادی، خنده و بازیهای شاد کودکانه، یک توفان مرگبار او را از پا درآورد. چیزی که شما ژاپنیها آن را «صاعقه» می‌نامید پس از ده سال قربانی جدیدی گرفت. انگار آن صدوپنجاه‌هزار نفری که در هیروشیما و «ناکازاکی» مردند و تعداد بیشماری که ناقص و غیرقابل درمان به‌جای ماندند کافی نبود!»

پس نگاهی تهی در فضا انداخت و سپس با صدای خفه گفت: «اما آنها همین‌طور دارند مسلح می‌شوند، بمبهای اتمی جدید می‌سازند، بمب اورانیومی که روی هیروشیما و بمب پلوتونیومی که روی ناکازاکی انداختند، از نظر آنها به اندازه کافی مؤثر نبوده است. آنها از اینکه صرفاً یک شهر را به‌طور کامل در یک آن با خاک یکسان کردند، خوشحال نبودند. با یک بمب هیدروژنی می‌توان تمامی ملتی را نابود کرد، بایک بمب «کبالت» می‌توان قاره‌ای را منهدم کرد، پس به‌پیش ای دانشمندان و تکنیسینها، سخت بکوشید! انبارهای جدیدی از بمب آماده کنید! دنیا باید نابود شود! تمام هستی در هر کجا که هست، باید از بین برود! درود و سپاس بر بمبهای استثنایی جدید!»

او درحالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود مکث کرد و آنجا ایستاد و دستهایش را درهم گره کرد. چشمهایش از حدقه درآمده و خیره، و لبهایش لرزان بود. سردی ناامید و ناتوان در برابر آتش‌سوزانی که جهان را تهدید می‌کرد.

دکتر ایکدا با مهربانی دستهایش را روی انگشتان لرزان «اونزه» قرار داد و گفت: «دوست بسیار عزیزم تو بیهوده گلوی خود را پاره می‌کنی. تو آنها را متهم می‌کنی، اما متهمین نمی‌توانند صدایت را بشنوند، آنها کر هستند، همه‌شان.» امریکایی بازوی ژاپنی را گرفت و گفت: «ایکدا، همه‌شان که نیستند، به‌عکس تعداد کرها معدود است. در هر کشوری میلیونها انسان وجود دارد که

1. Nagasaki 2. Cobalt



علیه آنها بلند می‌شود. درست مثل من!»

«چه‌نایده‌ای دارد؟ شاعران نامدار، دانشمندان و برندگان جایزه صلح نوبل به‌ساختن و آزمایش بمب اتمی اعتراض کرده‌اند. این اعتراضات برحسب وظیفه دریافت شده و مورد تصدیق قرار گرفته است. اما آنها همچنان به‌ساختن سلاح مخوف اتمی ادامه می‌دهند.»

«پس تمامی مردم، در سراسر جهان باید متحد شوند و رأی خود را در مورد گناهکار بودن این اشخاص بدهند. در این‌صورت متهمین مجبور خواهند شد که به این رأی تن در دهند.»

«همکار عزیزم، این‌طور حرف‌زدن خیلی خوب‌است، اما این چیزی جز یک فکر آرزومندانه و یا یک طرح غیرعملی بیش نیست.»

«نه، نه، ای‌کدا این‌طور نیست! این اسری ممکن است که هرکس می‌تواند دیگری را از جدی بودن این خطر آگاه کند. فیلمها، تصاویر، کتابها، روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون باید ماسور آگاه ساختن ما باشند. این خطر همگی دوستان، پدران، مادران، برادران و خواهران ما را تهدید می‌کند و همه آنان باید اعلام کنند که هرگز نباید حادثه دیگری چون حادثه هیروشیما بوجود آید!»

دکتر ای‌کدا متفکرانه جواب داد: «بله، این عین واقعیت است. هرکس باید این را بگوید که «هرگز نباید حادثه دیگری چون حادثه هیروشیما بوجود آید» و از همه مهمتر اینکه نسل جوان باید بپاخیزد. اما آنها فقط کمی از اتفاقاتی را که روی داده می‌دانند، مردم چیزی در این باره به آنها نمی‌گویند و پدران و مادران نیز از اینکه در مورد این مصیبت بزرگ به دختران و پسران خود چیزی بگویند وحشت دارند. آنها عقیده دارند که: «اگر کسی نداند خطر چیست، در مورد آن نگران نمی‌شود.» اما این کاملاً اشتباه است. به‌نظر من انسان تا وقتی از خطر آگاه نباشد، از آن نمی‌هراسد و به‌خاطر همین دلیل هم احتمال بسیار زیادی وجود دارد که زندگیش را از دست بدهد.»

روز ملاقات

آقای ساساکی درحالی که یاسوکو و شی‌گنو به‌دبالتش می‌آمدند، طول راهروی بیمارستان را با لوک پنجه راه می‌رفت، آقای ساساکی جلوی در اتالی که ساداگو در آن بستری بود ایستاد و رویه‌همسرش کرد و گفت: «خواهش می‌کنم لبخند بزن! اگر ساداگو قبالت غم‌انگیز تو را ببیند فکر می‌کند وانما



بیمار است.»

خانم ساساکی لبهایش را محکم روی هم فشار داد. او با شجاعت کوشید تا بغض را در گلویش خفه کند، اما موفق نشد. اشک در چشمانش حلقه زد و به حالتی غیرطبیعی شروع به گریه کرد.

شی گئو از او درخواست کرد که: «مادر نباید اینطور رفتار کنی! کمی با خودت همکاری کن! سادا کو وحشت زده می شود، موقع ورود باید خودمان را شادمان و با نشاط جلوه دهیم، باید امیدوارش کنیم که دوباره بهبود خواهد یافت.»

مادرش با صدایی که از شدت گریستن گرفته بود، پرسید: «آیا او حق دارد این چنین امیدوار باشد؟ دکتر یکدا حقیقت را به ما گفت.»

آقای ساساکی با اندوه زیر لب گفت: «این وظیفه اش بود و من از این بابت از او متشکرم. یاسا کو، اشکهایت را پاک کن و لبخند بزنی! سادا کو باید از ملاقات ما خوشحال شود. ما امروز به او یاد خواهیم داد که چگونه کاغذهای طلایی را تا بزند و با آنها پرند بسازد... هزار مرغ ماهیخوار طلایی. شی گئو تومی توانی طریقه ساختن آنها را به او یاد بدهی، قیچی را آوردی؟»

«من همه چیز را آورده ام، پدر حتی ازدهایش را هم آورده ام.»

در این لحظه یاسا کو واقعاً لبخند زد و گفت: «جداً ازدهایش را هم با خودت آورده ای؟ آه، این مطمئناً او را خیلی خوشحال می کند.»

چهره زرد رنگ و بیمارگونه سادا کو به صورت رنگ پریده ای گرایید. او دوباره ازدهایش «چی کاماتسو» را بازیافته بود. مانند وقتی که دختر کوچکی بود، از خوشحالی چینی به بینی اش انداخت، چشمانش را به سوی بالا تاب داد، لبهایش را غنچه کرد، و حتی به زحمت شانه هایش را تا نزدیک گوشهایش بالا برد، اما حتی این حرکات جزئی هم او را خسته کرد و تا دقایقی چند پس از آن بی حرکت روی تخت خود دراز کشید.

شی گئو یک قیچی و یک بسته کاغذ طلایی را که لوله شده بود روی رختخواب بیمار گذاشت. وقتی نگاه بی حال و بیرقی سادا کو را دید خواست کاغذها را بردارد.

او نگاهی با پدرش رد و بدل کرد که حاوی این مطلب بود: سادا کو ضعیفتر از آن است که بتواند مرغ ماهیخوار کاغذی بسازد، اما گویی چشمان سادا کو و حرکت سرش که سختی قابل درک بود چنین می گفت: «بگذارید



بسته کاغذ همینجا باشد.»

سادا کو پلک زد، دوباره بینی اش را چین داد و به مادرش خیره شد و با صدایی ضعیف که بی شباهت به جیک جیک یک جوجه خواب آلود نبود، گفت: «من امروز خیلی بهتر هستم. آن دکتر امریکایی امروز صبح داستان دوست داشتنی و قشنگی درباره غولی که گالیور نام داشت برایم تعریف کرد. من خیلی خندیدم آخر دکتر بدجوری ژاپنی صحبت می کند. او همه چیز را اشتباه می گوید، تلفظ و صداها را خنده دار ادا می کرد. از همه بهتر این جمله را ادا می کند: «سادا کو به زودی خوب خواهی شد... مادر چرا گریه می کنی؟»

یاسا کو گونه های دختر بیمار را نوازش کرد و گفت: «گریه من از این است که خوشحالم می شنوم به زودی حالت خوب می شود.»

شی گتو گفت: «تو حتی می توانی از خوب شدنت مطمئن باشی، می دالی چطور؟ ببین! من مقداری کاغذ طلایی و یک جفت قیچی برایت آورده ام. حالا، توجه کن! می خواهم چیزی به تو نشان بدهم.» او تکه ای کاغذ به بزرگی یک دفتر مشق مدرسه که آن را باز کرده باشد، از کاغذ لوله شده قیچی کرد و با انگشتان ماهرش آن را به شیوه ای خاص تا زد. در کمتر از یک دقیقه چیزی شبیه به یک پرندۀ کاغذی را دور سر سادا کو به پرواز درآورد و گفت: «دیدی چقدر ساده بود؟ تو باید هزار مرغ ماهیخوار به این شکل بسازی و بالای تخت آویزان کنی تا بهبود پایی.»

سادا کو دستش را آرام به طرف مرغ ماهیخوار برد و گفت: «چقدر دوست داشتی و قشنگ است! خیلی زیباتر از مرغان ماهیخواری که «شی گتسو» می سازد. او همسال من است و در اتاق مجاور بستری شده، او دانش آموز مدرسه صبح-جویان بوده، دیروز پرستار تخت من و او را در بالکن زیر آفتاب در کنار هم گذاشت. شی گتسو تا حالا سیصد و بیست مرغ ماهیخوار بالای تختش آویزان کرده است.»

پدرش او را اطمینان داد که: «اما تو به زودی هزار مرغ ماهیخوار خواهی ساخت.» لحن پدر چنان قانع کننده بود که فوراً لوله کاغذ را به طرف خود کشید، انگشتانش در لوله کاغذ قلاب شد و سپس آن را رها کرد. دوباره سعی کرد و چون این بار هم موفق نشد، کوشش کرد که بنشیند. سرش از پشت روی بالش

I. Shigetomo



افتاد. با لحنی که از هیجان و بیقراری می‌لرزید، از شی‌گنو خواهش کرد که: «لطفاً کاغذ را برایم قیچی کن. مقدار زیادی کاغذ لازم دارم، می‌خواهم از همین امروز و همین حالا شروع به ساختن سرغان ماهیخوار کنم، می‌خواهم هرچه زودتر بهبود یابم. دوباره طریقه ساختن آنها را یادم بده.»

شی‌گنو که از صدای غیرعادی و تیز سادا کو جاخورده بود، از بغل نگاهی به پدر و مادرش انداخت. بعد از اینکه او در کنار تخت خواب پهلوی سادا کو نشسته بود، آنها به پایین تخت رفته بودند تا بتوانند چهره دخترشان را ببینند. در رفتارشان هیچ اثری از ناراحتی و اضطراب بچشم نمی‌خورد. هر دو با نگاههای سرت‌آسیز او را تشویق می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند. آنها بهتر از او می‌دانستند که چگونه احساساتشان را مهار کنند درحالی که شی‌گنو بختی‌قادر بود هیجان‌ات درونی‌اش را پنهان سازد. اما او هم باید بی‌وقفه لبخند می‌زد. تا زمانی که پیش سادا کو نشسته بود، حالتش باید معلو از اعتماد و اطمینان باشد تا سادا کو تصور کند: «بهتر خواهم شد چون شی‌گنو خیلی خوشحال بنظر می‌رسد.» بار دیگر، اما این دفعه آرام‌تر از پیش تکه‌ی کاغذ در جلوی سادا کو تا زد و گفت: «اینجا را نگاه کن! تو هم این‌طور تا بزنی، می‌بینی؟ و حالا بال راستش را - مثل این تابزن و این - هم بال چپ...»

وقتی او مشغول یاددادن سرخ ماهیخوار به سادا کو بود، تا حد مسکن سعی می‌کرد دلواپس بنظر نرسد. گاهی زبانش را میان دندانهایش قرار می‌داد یا سرش را کج می‌کرد و پرنده لیمه‌تمام را جلویش می‌گرفت و سادا کو هم چنان با دقت و سوسوکارهایش را تقلید می‌کرد که خیلی زود ناخودآگاه زبانش را لای دندانها قرار می‌داد و سرش را ابتدا به یکسو و سپس به سوی دیگر کج می‌کرد.

وقتی شی‌گنو سرخ ماهیخوار کاغذی را تمام کرد و روی پتوی سادا کو گذاشت، او با خوشحالی گفت: «حالا یاد گرفتم چطور درست کنم! دیگر یاد گرفتم چطور درست کنم! یک کاغذ طلایی به من بده! ببین چه خوب بلدم. در عرض یک دقیقه خواهی دید که چقدر خوب بلدم!»

او چون آدم نایبایی با حرکتی کند اما دقیق مشغول تا زدن کاغذ شد. وقتی این کار را انجام می‌داد، با خودش صحبت می‌کرد، درست مانند شی‌گنو که قبلاً این کار را کرده بود: «حالا آن را از وسط تابزن... این طوری به پایین... حالا نصف... و دوباره نصف دیگر... و این گوشه باید به پایین فشار داده شود.»



اما... بعد چه می شود؟»

شی گنوسعی کرد او را کمک کند، اما سادا کو پذیرفت و گفت: «ولش کن، ولش کن! خودم... می توانم این کار را بکنم... می بینی؟ فقط... همین باش مانده، تا یک دقیقه دیگر... یک پرنده... می شود...» دیگر انگشتانش نمی لرزید، صدایش دیگر خواب آلود نبود. بار دیگر نور زندگی در چشمانش درخشید. حالا بی آنکه بیش از اندازه تقلا کند، مرغ ماهیخوار کاغذی را سر دست بالا برد و در حالی که مشتاق تحسین بود پرسید: «خوب درست کرده ام؟ تشنگ است؟ چند روزه می توانم هزار مرغ ماهیخوار کاغذی بسازم؟ ده روز؟ یا دوازده روز؟ یا دو هفته؟»

او که با شتاب و یک نفس حرف زده بود، نگاهش روی سه پرنده کاغذی تمام شده دوخته شد، چنانچه گویی جواب خود را از آنها خواهد شنید. شی گنو به او قول داد: «سادا کو من کمکت خواهم کرد. هر روز اینجا می آیم و پرنده های کاغذی را با هم تا می زنیم.»

یاسا کو گفت: «من هم کمکت می کنم. حداکثر پنج روزه هزار مرغ ماهیخوار بالای تخت می آویزی!»

آقای ساسا کی در حالی که وانمود می کرد که به او بی احترامی شده، گفت: «چه؟ پنج روز تمام؟ وجود من یکی را فراموش کرده اید؟ اگر من به شما کمک کنم سه روزه تماسش می کنید.»

سادا کو آرنجهایش را حائل خود کرد، او در این مورد در لگی کرد و با لحنی مصمم گفت: «نه، نه، شما نباید مرا کمک کنید. شی گنوسو گفت که بیمار خودش باید هزار مرغ ماهیخوار کاغذی درست کند، در غیر این صورت خدایان به دعا های او برای شفایافتن پاسخ نخواهند گفت. من قصد دارم به تنهایی همه شان را بسازم. شما می توانید آنها را بالای سرم آویزان کنید، من فقط به شما اجازه می دهم این کار را بکنید، نه کار دیگر.»

شی گنو با لحنی جدی گفت: «او کاملاً درست می گوید، ما نباید او را در این کار کمک کنیم، این سبب بهبودیش نخواهد شد، اما او باید به ما اجازه انجام یک کار را بدهد و آن این است که در معبد به درگاه خدایان دعا کنیم که نگذارند سادا کو خسته شود. این کار را می توانیم بکنیم سادا کو؟ اشکالی ندارد؟»

سادا کو به پشت خوابیده بود، یکبار دیگر صورتش رنگ سری کمرنگی



که خاص قربانیان بیماری تشعشع بود بخود گرفت. بار دیگر حرف زدن برایش مشکل شد و گفت: «بله، خواهش می‌کنم... برایم دعا کنید. خدایان باید به من کمک کنند.»



بامداد سپری شده بود. دکتر اونز و دکتر ایکدا اتاق بیمار را ترک کردند. در راهرو، دکتر اونز بازوی همکارش را گرفت و گفت: «از هفتۀ گذشته تا کنون دخترک تقریباً بی‌وقفه پرندۀ کاغذی ساخته است. این خیلی برایش زهد است. به نظرم حداقل سیصد پرندۀ کاغذی بالای سرش آویخته است.»
دکتر ایکدا حرف او را چنین اصلاح کرد: «دقیقاً چهارصد و هیجده عدد. من امروز صبح آنها را شمردم. سادا کو در ظرف ده روز هزارمین مرغ ساهییخوار خود را می‌سازد و سپس بهبود خواهد یافت.»

اونز با حالتی تردیدآمیز همکارش را نگاه کرد و گفت: «این را جدی می‌گویی؟ حتماً این یکی از خرافات ملی است و نه چیز دیگری؟»
دکتر ایکدا لوک انگشتانش را بهم فشرد و گفت: «تو این را خرافات می‌دانی و من آن را ایمان در استعدادهای شخصی می‌نامم. این دختر قانع شده که به محض اینکه هزارمین مرغ ساهییخوار را بسازد، بهبود می‌یابد. قدرت اراده‌اش او را تا آن زمان زنده نگه می‌دارد. آیا تو واقعاً می‌خواهی او را از تلاش برای زنده ماندن منع کنی؟»

اونز با ناراحتی گفت: «البته که نه، اما تو نیز می‌دانی که سادا کو در شرف مردن است و می‌دانی که تلاش بیش از حد برای ساختن این پرنده‌ها قدرت او را می‌گیرد و این وظیفۀ ماست که او را از این کار منع کنیم.»
دکتر ایکدا پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد: «بسیار خوب، ما می‌توانیم به او گوشزد کنیم که فقط روزانه ده مرغ ساهییخوار کاغذی بسازد. این عمرش را طولانی خواهد کرد. او تا وقتی هزارمین پرندۀ کاغذی را نسازد نخواهد مرد.»

اونز شدیداً سعی داشت رشته‌ای نامرئی را که ظاهراً جلوی او کشیده شده بود، بطریقی از میان بردارد. پس گفت: «من چنین چیزی را باور نمی‌کنم چون خلاف عقل است. آزمایشهای امروز ما در مورد سادا کومرا بیش از پیش به وحشت پرداخته.»

ایکدا چنین استدلال کرد: «او خودش نمی‌ترسد. البته جای خوشحالی



است که چنین احساسی دارد. بین درحالی که هردوی ما موقعیت او را می دانیم، او خودش چیزی در این مورد نمی داند. او به امید معجزه هزار مرغ ماهیخوار نشسته است. او وقتی بخواه می رود رؤیای بازی با دوستانش در یک چمنزار یا شنا کردن در دریا و یا سوار شدن در یک قایق پارکشی بر روی رودخانه اتا را می بیند. او تا زمانی که روحش به سوی آسمانها پرواز کند همچنان غرق در این رؤیایا خواهد بود، و ما باید بگذاریم که او این رؤیایا را داشته باشد.»

□

آفتاب بهاری تقریباً گرمی تابستان را داشت، نسیمی ملایم به بستر گلها و درختان پر از شکوفه بیمارستان وزید و هوا را عطرآگین کرد. پرلدها آواز می خواندند و چهچهه یا سوت می زدند، حشرات هریک با روشی مخصوص به خود وز وز می کردند و بعضی چنان به دور خود می چرخیدند که گویی از شهد گلها مست شده اند. برخی به این سو و آن سو ویراژ می دادند، یا خود را با خوشحالی مثل موشک به طرف بالا پرتاب می کردند. هر پرلده و خزله و جهنده ای سرشار از عشق به زندگی بود.

این بهار تنها برای دو نفر که در یکی از بالکنهای بیمارستان لمیده بودند خالی از شور و شعف بود. این دو یک پسر و یک دختر بودند. پسر، شی گوسو و دختر، سادا کو نام داشتند و هردو چهارده ساله بودند. پرستارها تخت آن دو را در کنار هم قرار داده بودند. پس از اینکه بچه ها با هم احوال پرسی کرده بودند هردو با بی میلی به تپه های سبز که تنها چشم اندازشان محسوب می شد، چشم دوختند.

«شی گوسو چطوری؟»

«خب، امروز درد ندارم و به زودی می توانم از جای خودم بلند شوم و راه بروم، اما من حرف پزشکان را باور نمی کنم چون ساق باهام را دیگر نمی توانم حرکت دهم. تو چطوری سادا کو؟»

«من هم دارم بهتر می شوم. دپروز عصر نهصدسین مرغ ماهیخوارم را ساختم.»

شی گوسو با صدایی یکنواخت از روی بی تفاوتی و بی میلی گفت: «آه، تاکنون نهصد مرغ ماهیخوار ساخته ای؟ من چهارصد و پنج مرغ ماهیخوار درست کرده ام. این سه روز اخیر نتوانسته ام چیزی درست کنم. دستهایم حس ندارد. دکتر ایگدا می گوید که این در اثر تزریق آمپول است. این آمپولها خیلی مرا



ضعیف می‌کند.»

«تاکنون هیچ آمپولی به من تزریق نکرده‌اند چون درد ندارم. شاید واقعاً به زودی بهبود یابم نظر تو چیست شی‌گوسو؟»

«بله، مطمئناً به زودی بهبود می‌یابی و بالاخره هرچه باشد تو تاکنون نهصد سرخ ماهیخوار ساخته‌ای و جای بسی خوشحالی است. صدتای دیگر که درست کنی حالت خوب می‌شود.»

سادا کو بار دیگر روبه‌او کرد و گفت: «خودت را جمع‌وجور کن و کاغذها را تابزن. مرتب به خودت بگو من هزار سرخ ماهیخوار درست خواهم کرد. آن وقت می‌توانی از عهده این کار برآیی. حتماً می‌توانی! بالاخره هرچه باشد تو یک پسر هستی.»

شی‌گوسو آرام به آسمان نظر کرد و گفت: «من خیلی بیمارتر از تو هستم، حالا دو سال تمام است که بستری شده‌ام. سه بمب اتمی یگراست وارد بدنم شده. آنها مرتب خون افراد سالم را در رگهایم تزریق کردند، اما بیفایده بود زیرا مغز استخوانهایم هم سمی شده است. پزشکان در مورد بهبودی‌ام به من دروغ می‌گویند. مدت‌هاست می‌دانم چرا به من دروغ گفته‌اند، آنها نمی‌خواهند من از موضوع وحشت کنم.»

چشمان سادا کو تار شد. پرسید: «به نظر تو آنها به من هم دروغ می‌گویند؟»

«نه، نه سادا کو، آنها به تو دروغ نمی‌گویند، اما اگر هم بگویند نباید بررسی. فکرش را بکن تو فقط صدسرخ ماهیخوار دیگر باید بسازی.»

سادا کو قبل از جواب‌دادن لحنه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت: «دکتر ایگدا هم همین حرف را می‌زد، اما پربروز عصر دکتر اونز با من کج خلقتی کرد. او قیچی و کاغذ را از من گرفت چون نمی‌خواست خودم را خسته کنم.»

«از سرزنشهای او چیزی به دل نگیر، منظور بدی ندارد. آخر او مثل ما فکر نمی‌کند چون امریکایی است.»

«اختلاف نظر او با ما چیست؟ او به زیرکی ما نیست؟»

«نه منظور این نبود. این سرغان ماهیخوار ماست که او را عصبانی می‌کند. به نظر او اینها فقط کاغذهایی طلایی و تاشده‌اند، او نمی‌داند هر پرنده به یک اسید و آرزو بستگی دارد.»

«در هر حال من او را خیلی دوست دارم. او گاهی اوقات گونه‌هایم را



نوازش می‌کند. یک دفعه پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «سادا کوی کوچولو خیلی شیرین و باسزه است.» او درحالی‌که به یاد لهجه جالب دکتر امریکایی افتاده بود، لبخند زد و به‌شی‌گتسو گفت: «او خیلی مسخره و خنده‌دار صحبت می‌کند. یادگرفتن زبان ژاپنی برای یک امریکایی باید خیلی سخت باشد. تو فکر می‌کنی انگلیسی حرف‌زدن هم برای ما به‌همین دشواری است؟»

شی‌گتسو چشمانش را بسته بود، او زیرلب زمزمه کرد: «وقتی هنوز به‌مدرسه می‌رفتم آموختن زبان انگلیسی را شروع کردیم. من می‌توانم به انگلیسی بگویم: «من دوست تو هستم»، یا «بیا برویم قدم بزنیم.»

سادا کو گفت: «آه، شی‌گتسو دوباره آن را تکرار کن! لطفاً دوباره بگو!» لبهای شی‌گتسو همان‌طور که به انگلیسی کلمات را ادا می‌کرد، سختی تکان می‌خورد: «من دوست هستم.» «بیا برویم قدم بزنیم.» سادا کو زیرلب زمزمه کرد: «آه، چه آهنگ عجیبی دارد! درست مثل یک علامت ریز محرمانه!»

«این یک ریز محرمانه است چون خیلی دلم می‌خواهد برای یک‌بار هم که شده بروم قدم بزنم با تو... در کنار دریا...»

سادا کو مدتی طولانی جواب نداد. انگار هنوز به پژواک صداهایی که به‌سبکی یک نفس در گوشش طنین انداخته بود گوش می‌داد. با لوک الکشان صورت خود را که حالا در نظر او صورت شی‌گتسو شده بود، نوازش کرد. چنان احساس کرد که گویی این لبهای تهی از خون و گوله‌های رنک‌پریدم و ابروهای کمانی شکل و پلکهای شی‌گتسو است که دارد لمس می‌کند. او احساس کرد که در آن چشمها اشک جمع شده و این اشکهای او نبود، بلکه اشکهای شی‌گتسو بود. او آن اشکها را پاک کرد. دوست عزیز و بیمارش نباید گریه می‌کرد، او باید خوب می‌شد در غیر این صورت سادا کو نمی‌توانست با او قدم بزند، در ساحل با او به جستجوی صدف بپردازد، با او روی سطح آب سنگ پرتاب کند و با پای برهنه در اسواچی که به ساحل می‌آید چلپ‌چلوپ کند.

او در هوا زمزمه کرد: «شی‌گتسو، ناراحت لباش! ما حتماً یک روز برای قدم‌زدن با هم به کنار دریا خواهیم رفت. من بی‌صبرانه منتظر آن روز هستم. صدای مرا می‌توانی بشنوی شی‌گتسو؟»

صدای گرفته و خفه شی‌گتسو از روی تختش به گوش رسید که می‌گفت: «بله، بله صدایت را شنیدم. من... خیلی... خوشحالم.»



در همین روز بهاری، پسرک چهارده ساله در یکی از اتاقهای بیمارستان مرد.

چهارصد و پنجاه و پنج مرغ ماهیخوار طلائی که بالای تختش آویخته شده بود، با لسیم ملایم بهاری که از پنجره به درون می‌وزید به حرکت درسی آمد. گویی می‌کوشیدند از آنجا پرواز کنند، اما نخهایی که آنها را به هم بسته بود مانع از این کار می‌شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل هیجدهم

کاغذ چه سخت تا می‌شود! آیا ضخیم‌تر شده بود؟ در بیرون، آسمان در حال تیره‌شدن بود. شاید به‌زودی رعد و برقی بزند. او باید امروز مرغ ماهیخوار بسازد. در چنین تیرگی و تاریکی نمی‌توانست کار کند. از امروز صبح چند مرغ ماهیخوار ساخته بود؟ آه، فقط چهارتا؟ له‌پنج تا! یکی از آنها کف اتاق افتاده بود. آیا می‌توانست آن را بردارد؟

سادا کوسمی کرد خودش را بالا بکشد، ناگاه اتاق به‌دور سرش شروع به چرخیدن کرد. حتی به‌نظرش رسید که پرلده‌های کاغذی بر فراز بسترش دور می‌زنند و دایره‌وار پرواز می‌کنند. او به‌پشت افتاد، غرغش چون صدای سیلابی خشمگین در گوشه‌هایش طنین انداخت.

دودقیقه بعد، پرستار چاق و کوتاه قدی که «هیساکوه» نام داشت، وارد اتاق شد و سادا کورا دید که بی‌حرکت در بسترش دراز کشیده. وحشت‌سراهای وجودش را فرا گرفت و تا ضربان قلب سادا کورا حس نکرد، از احساس گناش کاسته نشد. وظیفه او این بود که هر نیم‌ساعت یک‌بار به‌دخترک سر بزند، و این بار سه‌ربع ساعت طول کشیده بود که دوباره به‌اتاق بیاید. او مجبور بود که لباس هشت‌لر را در این بخش عوض کند. حجم کار در این بخش از بیمارستان فوق‌العاده زیاد و تعداد پرستاران بسیار کم بود. هیچ‌کس داوطلبانه در بخش قربانیان بیماری تشعشع انجام وظیفه نمی‌کرد. زخمهایی که در اکثر موارد خوب نمی‌شد، کار را به‌مراتب سنگین‌تر کرده بود. شکایت و نالیدن مداوم بیماران، خونسردترین پرستاران را هم عصبانی می‌کرد. اگر همه بیماران مثل سادا کورا سااکی بودند چه می‌شد؟ مراقبت از این دخترکار آسالی بود، او هرگز شکوه نمی‌کرد و تنها چیزی که گهگاه باعث دردسر می‌شد، ایراد گرفتن دکتر اولز از

1. Hisako



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درست کردن مرغهای ماهیخوار سادا کو بود. چرا او نمی گذاشت کاری را که سادا کو دوست داشت انجام دهد؟ این موضوع باعث آشفتگی سادا کو شده بود. این درست که او قرار بوده تمام هفته را کاسلا آرام روی تخت خود دراز بکشد، اما شکل می شد او را از درست کردن مرغ ماهیخوار منع کرد. چگونه کسی می توانست به او بفهماند که با هر حرکتی که می کند زندگیش کوتاهتر می شود؟ او قانع شده بود که به زودی از جا برمی خیزد و حتی بنظر می آمد که برادر و والدینش هم این را باور کرده بودند. چه مردم نادانی! از همه اینها گذشته، مرغان ماهیخوار کاغذی هرگز نمی توانستند یک بیمار در شرف مرگ را نجات دهند.

خواهر هیساکو مخالف هر نوع اوهام و خرافات بود، او سه سال در واحد بازرجویی امریکایی کار کرده بود و انگلیسی را خیلی روان صحبت می کرد و در اوقات استراحت مانند یک زن امریکایی لباس می پوشید. به نظر او کیمونوهای سنتی را فقط آن دسته از زنان اسل ژاپنی می پوشیدند که نمی خواهند خود را با زمان وفق دهند. به علاوه، در نظر او، یک کیمونو، حتی از نوع دست پاف و از جنس بهترین ابریشم نیز ناراحت ترین نوع پوشاک محسوب می شد. او نمی توانست بهمید چرا کیمونو این قدر در نظر امریکاییهایی که او می دید، زیبنده است. بعضی از این زلهای امریکایی به عنوان سوغات کیمونو می خریدند و حتی برخی از آنها کیمونو می پوشیدند. این امریکاییها آدمهای عجیبی هستند. مثلا همین دکتر اولز هرگز قصد برگشت به کشورش را نداشت. او می خواست برای همیشه در اینجا، یعنی ژاپن بماند و از بیماران تشعشی مراقبت کند.

آیا او این کار را از روی ترحم انجام می داد؟ یا اینجا را بیش از حد دوست داشت؟! اگر کسی از خواهر هیساکو می پرسید که آیا میل دارد به امریکا برود یا نه، او بیدرنگ جواب می داد: «بله فوراً.» و راستی چرا؟ چون در امریکا دیگر بیماران تشعشی آسیب دیده از انفجار بمب اتم وجود نداشتند. هیچ پرستاری در امریکا مجبور نبود هر روز به بیمارانی نگاه کند که بدنها و چهره هاشان به گونه ای وحشتناک سوخته بود. چنین مناظر چندش آوری حتی در خواب هم پیش چشم انسان مجسم می شد، هر کس که مثل او در بخش هشت کاری کرد، مطمئن بود که در کمتر از یک سال دچار کابوسهای وحشتناک خواهد شد.

خواهر هیساکو به جلو خم شد. بیمارش، سادا کو چشمانش را باز کرده

بود.



خواهر هيساکو پرسيد: «دخترم حالا چطوري؟»
 کودک بيمار به چهره‌اي که بالای سرش بود خيره شد. صورت تقريباً گرد
 و بهن با آن بيني کوچک به نظرش آشنا آمد، اما کاملاً آن را نمی‌ديد. به نظرش
 تار و رنگ پريده می‌آمد، انگار در مه فرو رفته بود. در بالای اين صورت، سرغان
 ماهيخوار کاغذی آرام آویزان بودند. پس آنها پرواز نکرده بودند! بعد سادا کو
 خواهر هيساکو را شناخت. داشت چیزی می‌گفت. مایل بود بفهمد که چه
 می‌گويد.

سادا کو خوب گوش داد و بالاخره فکر کرد حرف خواهر هيساکو را
 فهميده پس جواب داد: «بله، بله آنها همگی اینجا هستند به جز یکی که روی
 زمين افتاده است.»

خواهر هيساکو نتوانست چیزی بفهمد. او از سادا کو پرسیده بود: «در
 چه حالی هستی؟ ناراحتی؟ چرا ساکت هستی؟»
 او اکنون با اشتیاق می‌پرسيد: «سادا کو، در مورد چه چیزی صحبت
 می‌کنی؟ داری خواب می‌بینی؟»

اکنون عصاره آلود از پیش چشمان سادا کو کنار رفت، سادا کو
 می‌توانست چهره‌اي را که بر رویش خم شده بود، به وضوح ببیند. زیر لب گفت:
 «خواهش می‌کنم مرا ببخشيد. فکر می‌کنم دوباره هوشیاری‌ام را از دست داده
 بودم. سرغان ماهيخوارم قصد پرواز و دور شدن از اینجا را داشتند.»

خواهر هيساکو که جاخورده بود، به ردیف نشرده پرنده‌های کاغذی که
 از سقف آویزان شده بود نگاه کرد و با تردید پرسيد: «گفتی آنها قصد کوچ کردن
 را داشتند؟» و برای مدتی به پرنده‌های کاغذی نگاه کرد. سپس سرش را بشدت
 تکان داد و گفت: «سادا کو، تو خیال کردی آنها دارند می‌روند، آنها باید کلاز
 تو بمالند و از تو مراقبت کنند، مگر تو نمی‌خواهی حالت بهتر شود؟»
 برق زندگی در چشمان سادا کو درخشيد و پرسيد: «خواهر، شما واقعاً فکر
 می‌کنيد که حال من بهتر خواهد شد؟»

خواهر هيساکو جوابی نداد. او چهار مرغ ماهيخوار کاغذی را از روی
 رختخواب جمع کرد و برای برداشتن آن یکی که روی زمين افتاده بود، خم شد
 و آنها را یکی یکی به قسمت خالی لخ بست. شاید او اين کار را عمدآکش می‌داد
 که لحنش آرام و طيبيمی جلوه کند. بعد گفت: «اگر می‌گفتم فکر می‌کنم تو بهتر
 می‌شوی، فقط حدس زده بودم، اما من می‌گويم: «می‌دانم که بهتر می‌شوی.»



و می‌دالی چرا این قدر مطمئن هستم؟ چون پزشکان به من گفته‌اند که تو بهتر خواهی شد. بله همین دیروز دکتر اونز به من گفت: «خواهر هیساگو، از سادا کو ساساکی به خوبی مراقبت کن. این دختر باید برای چند روز دیگر کاسلا آرام و بی‌حرکت روی تختش دراز بکشد. او دوران بحرانی را پشت‌سر گذاشته و در حال حاضر به‌تنها چیزی که احتیاج دارد آرامش و سکوت است. بله این چیزی است که او به من گفت.»

سادا کو با اشتیاق و نفس‌زنان زیر لب زمزمه کرد: «آه، چقدر عالی! خوشحالم!» مرغان ماهیخوارم سراکمک خواهند کرد تا بهبود یابم. تاکنون نهصد و هشتادوشش پرنده ساختم و حالا باید فقط چهارده پرنده دیگر را تا بزیم آن وقت هزار پرنده خواهم داشت. خواهر هیساگو لطفاً چراغ... را... روشن... کنید، اتاق... خیلی... تاریک... است من برای ساختن این پرنده‌ها... به نور بیشتری... احتیاج... دارم.

خواهر هیساگو مات و متحیر به دخترک بیمار زل زد. بیرون اتاق، خورشید در دل آسمان صاف و خالی از ابر می‌درخشید.



سادا کو با تمام قوا می‌کوشید با احساس گیجی که سرتب مانع ادامه کار او می‌شد بجنگد. تنها یازده پرنده ماهیخوار از هزار تا باقی مانده بود. فقط یازده تا! او باید آنها را تمام می‌کرد، اما نمی‌توانست این نهصد و هشتاد و نهمین پرنده را تمام کند. بارها و بارها وقتی می‌خواست کاغذ طلایی کلفت و سفت را تا کند، کاغذ به عقب می‌پرید. چگونه می‌توانست این قدر ناتوان باشد در حالی که همه پزشکان، پرستاران و حتی پدر و مادرش و شی‌گنو معتقد بودند او به زودی بهبود خواهد یافت؟ آیا هیچ یک از آنان حقیقت را نمی‌گفت؟ آنها همه این حرفها را به شی‌گنو هم گفته بودند و او هم مرده بود. اما شی‌گنو فقط چهارصد و پنج مرغ ماهیخوار بر بالای پتروش آویزان کرده بود در حالی که او به تمام کردن هزارمین پرنده نزدیک می‌شد. یک هزار آرزو! مطمئناً خداپان در برابر این همه آرزو نمی‌تواند ساکت بنشیند، آنها به او کمک خواهند کرد که یازده پرنده باقی‌مانده را هم درست کند. بله آنها کمکش خواهند کرد. بار دیگر الگشتالش قدرت پالت و کاغذ براحتی تا می‌شد. حالا در یک چشم بهم‌زدن نهصد و هشتاد و نهمین پرنده صاحب یک جفت بال می‌شد. در یک لحظه، در یک لحظه.



آه خدای من، بالهایش اصلاً خوب نشد و سرش هم سجاله شده بنظر می‌رسد. دوباره باید شروع می‌کرد؟ نه این پرندۀ همان طوری که هست باید بماند. یک پرندۀ زشت در میان هزار پرندۀ هرگز جلب توجه نمی‌کرد. و او هم برای جبران خرابی سعی می‌کرد بعدی را فوق‌العاده خوب درست کند. او به سراغ تکه کاغذ جدیدی رفت. به محض اینکه اولین گوشه‌اش را تا زد، غرشی در گوشه‌هایش طنین انداخت، همان صدای گوشخراشی که همیشه قبل از حملۀ بیهوشی شنیده بود. او سعی کرد تا غرش را با زمزمه کردن برطرف کند، غرش شدیدتر شد. برای چهارمین بار آن روز صبح بیهوش شد.

□

ساعت ده و سی دقیقه باسداد بود.

از ساعت هشت باسداد دکتر اونز روی یک صندلی راحتی در کنار تخت بیمارش سادا کو ساساکی نشسته بود. از همان موقع او به جلو خم شده بود و دخترک بیمار را نگاه می‌کرد. نگاهش زمانی روی صورت و زمانی روی دستهای سادا کو خیره می‌ماند. سادا کو توجهی به دکتر اونز نداشت، به نظر می‌آمد که او از حضور دکتر که در کنار تختش نشسته و به حرکات آرام و غیرطبیعی انگشتانش نگاه می‌کرد بیخبر بود. تا آن زمان دکتر اونز اینچنین دردناک با این مساله روبرو نشده بود که یک پزشک تا چه حد در رویارویی با مرگ ناتوان است. هفته‌ها برای زندگی این دختر چهارده ساله با مرگ ظالم دست و پنجه نرم کرده بود و تازه این همه معالجه و درمان چسبیده داشت؟ فقط چند روز عمر دخترک را طولانیتر کرده بود. او اکنون نهصد و نود و دو ساله بود. سادا کو را می‌ساخت. او با آخرین لیروی باقی مانده در بدنش مشغول انجام این کار بود و او بی‌آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، مجبور بود شاهد این ضعف و سستی باشد. سادا کو به هزار پرندۀ کاغذی احتیاج داشت. فقط ده‌تای دیگر مانده بود چون او هنوز می‌توانست پرندۀ ای را که با انگشتان لاتوالش می‌ساخت، تمام کند.

و تازه به فرض آنکه معجزه‌ای هم رخ می‌داد و او می‌توانست ده پرندۀ باقی مانده را هم بسازد، آیا واقعاً می‌توانست بهبود یابد؟
دکتر اونز دستی به ابروهای خود کشید، گویی می‌خواست این الکاز به‌جگاله و غیرمنطقی را که هنوز او را به‌غیرسکن امیدوار ساخته بود، از ذهن خود پاک کند. این «غیرسکن» همان مولق شدن سادا کو در ساختن ده پرندۀ



باقی مانده بود. او می دانست که از نظر منطقی با هزار پرنده کاغذی نمی توان به جنگ مرگ رفت، اما از قدرت معجزه آسای تلقین نیز غافل نبود.

دندانهایش را روی هم می فشرد و از آن لحظه هرگز چشم از دستهای سادا کو برداشت. با قدرت اراده ای راستین، او سعی می کرد به آن دستها نیرو ببخشد. این دستها نباید خسته می شد. او دلش نمی خواست که این طور شود، او سرحال و نیرومند و سرشار از شور زندگی بود. نیروی اراده او باید درستمانند عبور جریان الکتریسته از یک باتری در این دستهای ناتوان جریان پیدا کند.

اما آن دستها یک بار دیگر بی حرکت و در حالی که مرغ ماهیخوار نیمه تمام را لگه داشته بود، روی پتو قرار گرفت. تمام نیروی اراده اش برای انتقال حتی یک جرعه از انرژی او به آن دستها، عاجز و ناتوان مانده بود.

دیگر چه کاری بود که انجام نداده باشد؟ تزریقی جدید؟ آن هم در این بدن خسته و بی رمق؟ باز نمی توانست مرگ را شکست دهد. در واقع نوعی خود را به خطر انداختن بود. دیگر امید نبود. بشر قرن بیستم هوش آن را داشت که بسبب اتمی اختراع کند، اما نتوانسته بود راه درمان زخمهای ناشی از انفجار چنین بمبی را بیابد. و اینجا یک پزشک قرن بیستم نشسته بود و بی آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، شاهد مرگ کودکی بود که خونس در اثر اشعه گاما مسموم شده بود چرا که در ظرف یک ساعت آخرین جرعه های زندگی در بدن این دختر خاموش می شد. چشمان دخترک شروع به تار شدن کرد...
دکتر اونز از جا پرید. باید بلافاصله دنبال بستگان دختر می فرستادند.



سادا کو ساساکی سعی می کرد لهصدونودسین مرغ ماهیخوار کاغذی را تمام کند. دخترک این آرزو را با خود به گور برد. یک بار دیگر مرگ پیروز شد در حالی که از نظر وقت چندان در مضیقه نبود، بچه هم ترسی از او نداشت، او می توانست روح دخترک را به آراسی از او بگیرد و به آفریننده اش باز گرداند. دستهای سادا کو مرغ ماهیخوار را لمس کرد. هنوز تمام نشده بود و دلش می خواست لااقل آن را ببیند، اما بدبختانه پرستار کشیک شب دوباره فراموش کرده بود چراغ اتاقش را روشن کند.

شب بود؟ نه. بله البته که شب بود چون او نمی توانست چیزی را ببیند. نه، این طور نبود، یک روشنی ضعیف در اطرافش بود. شاید مهتاب بود؟
صداهایی به گوشش رسید، یکی از آن صداها آشنا بود، این صدای مادرش



بود! بله، بله صدای مادرش، چرا حق می‌کرد؟ از خوشحالی؟ آخر سادا کو فقط ده مرغ ماهیخوار لازم داشت... ده مرغ ماهیخوار... فقط ده تا. اما نه او اکنون هزار مرغ ماهیخوار داشت. او تا یک لحظه دیگر حالش خوب می‌شد، تا یک لحظه دیگر...
 روشنائی ضعیف تبدیل به خورشیدی نورانشان شد. چشمان سادا کو باز
 مالد، او بهشت را با شکوه بی‌پایانش پیش چشم دید.



لوحهٔ یادبود

در گورستان هیروشیما بنای یادبودی وجود دارد، بالای نشانه‌ای که مظهر بمب اتمی است مجسمهٔ برنزی سادا کوسا ساکی قرار دارد که دستهایش به سوی آسمان بلند است و سرخ ماهیخوار طلایی رنگی در دست دارد. ساختمان این بنای یادبود که چندین فوت ارتفاع دارد با کمک دانش-آسوزان دختر و پسر سراسر ژاپن ساخته شده است. آنها به وسیلهٔ این نشانهٔ هشدار دهنده می‌خواستند از پدران و مادران سراسر دنیا چنین تقاضا کنند که: «سادا کوسا ساکی را به یاد آورید! به کودکان خودتان پندیشید. نگویید بهتر است در مورد اتفاقی که افتاده چیزی به بچه‌هایمان لگوئیم. این کار درستی نیست. هر کس که خطر را نادیده بگیرد، احتمال دارد از همان طریق بمیرد. همچنین به خاطر داشته باشید که هزار بمب هیدروژنی آماده انفجار است! قدرت تخریب هریک از این بمبها هزاربار بیش از بمب اورانیومی است که هیروشیما را در عرض چند ثانیه نابود کرد. در گورستان هیروشیما یک خاطره وجود دارد!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly